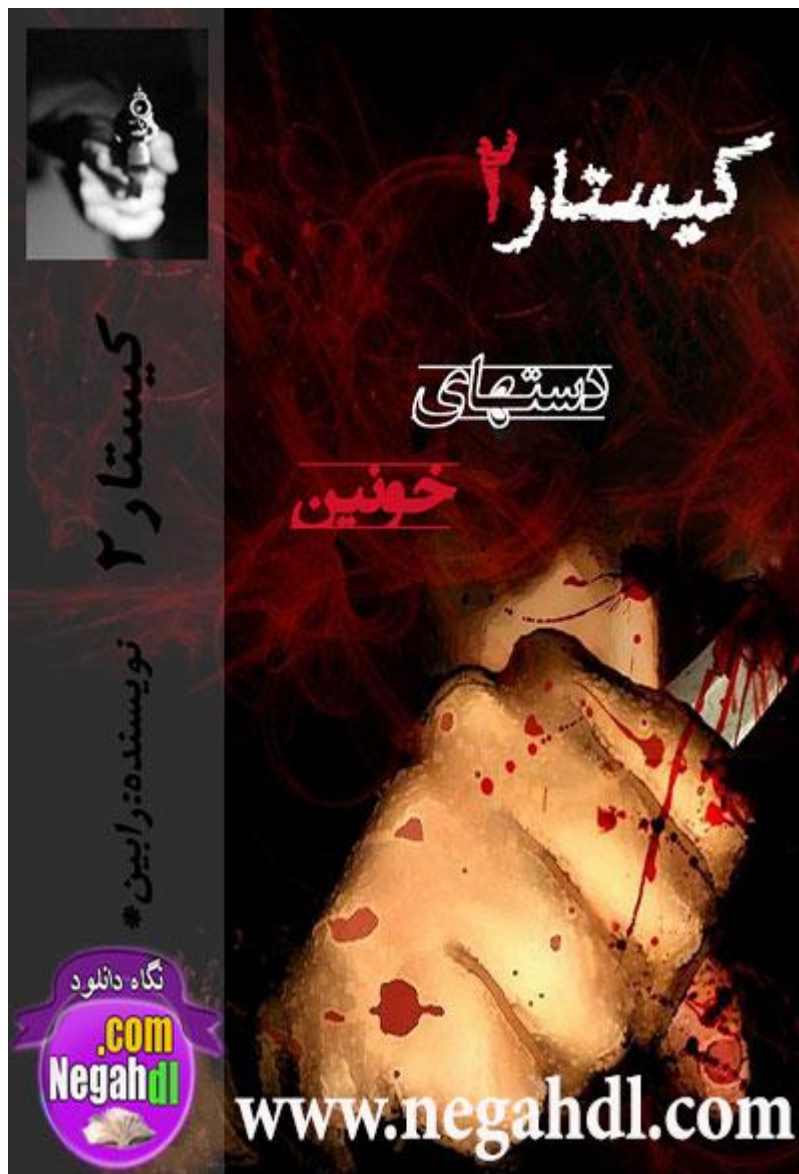


رمان دست های خونین ( جلد دوم کیستار ) | رایین \* کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1270786.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



مهم: کلیه ی حوادث این داستان از تخیل نویسنده نشأت گرفته و هیچ گونه جنبه ی واقعی ندارند.  
نام ها و مکان ها همه و همه مستعارند و هر گونه تشابه اسمی کاملا تصادفیست.  
این داستان به هیچ عنوان قصد توهین به هیچ قشر، شغل، مذهب، ادیان و افراد ندارد.

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو بهترین سرآغاز

بی نام تو نامه کی کنم باز؟

ای یاد تو مونس روانم

جز نام تو نیست بر زبانم

مقدمه:

وَ إِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ  
الدِّمَاءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ

و [یاد کن] هنگامی که پروردگارت به فرشتگان فرمود:

– همانا من در روی زمین جانشینی قرار خواهم داد.

گفتند: پروردگارا! در آنجا مخلوقی پدید می آوری که فساد انگیزد و خون ها می ریزد و حال آنکه ما  
خود تو را تسبیح و تقدیس می کنیم؟

خداوند فرمود:

– به راستی من حقایقی (از اسرار خلقت بشر) می دانم که شما نمی دانید.

(بقره - آیه ی ۳۰)

\*\*\*\*\*

سکوت اتاق عجیب خودشو به رخ می کشید. به قدری فضا و اطراف ساکت بود که حتی صدای  
تیک تیک ساعت به وضوح شنیده می شد. دیگه خبری از اون سر و صدا و داد و فریاد چند دقیقه  
ی پیش نبود و این، تنش رو به لرزه می انداخت. قلبش تند تند می کوبید و کف دستش عرق کرده  
بود. دونه های ریز و درشت عرق با سرعت عجیبی از روی پیشونی و تیرک کمرش لیز می خوردن.  
چشمش فقط خیره به پیکر خونی پسری بود که حالا روی زمین افتاده بود.

چاقو تو دستش شل شد و با وحشت قدمی به عقب برداشت. میخکوب جنازه ای بود که با صورتی خونین و چشمای از درد جمع شده به اون خیره شده بود. نگاهی به چاقوی توی دستش و نگاه دیگه ای به جنازه انداخت. وحشت کرد. یعنی ... یعنی مُرده بود؟

از این فکر قلبش فرو ریخت. تصمیم گرفت فرار کنه. به دنبال این فکر آهسته قدمی به عقب برداشت. باید از این خونه فرار می کرد؛ نباید هیچ کس می فهمید که اون گشته شده! که اونو گشته!

به طرف در حمله برد. صدای ناله هاش تو گوشش بود. آهسته به خودش می پیچید و گریه می کرد. اخمی روی پیشونیش نشست؛ نمرده بود؟

قلبش پایین ریخت و لرزی تو تنش نشست. فهمیده بود که می خواست بکشتش! اگه زنده می موند؛ اگه زنده می موند حتما اونو به پلیس لو می داد اون وقت ... اون وقت رسماً بدبخت می شد! با این فکر لرز تنش بیشتر شد... به عقب برگشت و با قدمایی نه چندان محکم به طرفش حرکت کرد. به وضوح وحشت و التماس رو تو چشماش دید اما بدون دادن ذره ای اهمیت بازم به جلو رفت. اگه زنده می موند بیچاره اش می کرد. رحم می کرد؟ هه! به هیچ عنوان!

بالاخره به پیکر نیمه جونش رسید. روی قفسه ی سینه اش نشست. چشم هاشو ریز کرد، وحشت و درد و ترس همه و همه توی چشمای گریونش مشخص بود که این خودش لذتی عجیب بهش می داد. تقصیر اون بود که به اینجا رسیده بود. اون ... اون پسره ی احمق ... اون باعث شده بود که به این حال و روز بیفته. دستش از نفرت مشت شد.

لبش به طرز مسخره و شاید تهدید آمیزی کش اومد. چاقو رو تو دستاش محکم تر گرفت. صدای ضجه ی ضعیفش تو گوشش طنین انداخت:

– نه ... نه ... خواهش ... خواهش می کنم... الت ...

لبخند کثیفی روی لب هاش نشست. چاقو رو بالا برد و بعد ...

\*\*

به محض رسیدن به آپارتمان از ماشین پلیس پیاده شدم و کلاهم رو گذاشتم سرم. نگاهی اجمالی به منطقه انداختم. یه آپارتمان مسکونی بود که دور تا دورش رو پلیس پر کرده بود. به طرف آپارتمان حرکت کردم و روبروی استواری که مراقب بود کسی وارد منطقه نشه ایستادم.

کارت شناساییم رو بیرون آوردم و گفتم:

- سلام، سروان عسگری هستم از دایره ی جنایی.

استوار با دیدن کارت شناسایی احترامی گذاشت و گفت:

- بفرمایید داخل! سرگرد مدیری منتظرتون هستن.

سری تکون دادم و بعد از گذاشتن کارتم توی جیب لباسم، وارد آپارتمان شدم. نگاه دقیقی به محوطه انداختم. اوضاع مشکوک نبود. سوار آسانسور شدم تا به واحدی که قتل توش رخ داده برسم.

به آسانسور که ظرفیت شش نفر رو داشت نگاهی انداختم شاید آثاری باشه اما خبری نبود. آسانسور ایستاد. درشو باز کردم و با قدم های محکم بیرون اومدم. وارد واحدی که قتل توش رخ داده بود شدم. چندین نفر توی خونه بودن و هر یک مشغول انجام کاری ...

چندین نفر مشغول عکس گرفتن از جنازه بودن، بعضی ها دنبال اثر انگشت می گشتن، بعضی ها هم با هم حرف می زدن و انگار اطلاعاتی که در مورد مقتول فهمیده بودن رو به هم می گفتند. از دور چشمم خورد به سرگرد مدیری. با بی سیم چیزی به طرف پشت خط می گفت. جلو رفتم و صداش زدم:

- جناب سرگرد؟!!

برگشت سمتم و با دیدنم لبخندی زد.

- سلام جناب سروان!

سرمو خم کردم و محترمانه باهانش دست دادم:

- سلام قربان. سروان عسگری هستم از دایره ی جنایی و مسئول این پرونده.

- خوشبختم! بفرمایید.

منو به جلو هدایت کرد. از کنار بقیه گذشتیم و روبروی مقتول که گوشه ای غرق به خون روی زمین افتاده بود، ایستادیم. صحنه ی قتل دست نخورده بود. صدای سرگرد تو گوشم پیچید:

- اسمش آرمینه؛ آرمین اعتمادی! دانشجوی رشته ی مهندسی عمران. با سه نفر از همخونه هاش زندگی می کرده. بیست و دو ساله و اصالتا اهل خرمشهر؛ اما خب به دلایلی اومده اینجا. همین طور که می بینید با ضربات چاقو به قتل رسیده.

سری تکون دادم و کنار مقتول رو پاهام نشستم. نگاهی به صورتش انداختم؛ پر از زخم و جراحت و خون بود و ثابت می کرد که قاتل و مقتول با هم درگیری داشتن. لباس مقتول یا همون آرمین لباس خونگی بود؛ احتمالاً با قاتل دوست بوده که جلوش این شکلی ظاهر شده.

از جام بلند شدم و رو کردم به سرگرد:

- کی خبر قتل رو داد؟!

- همخونه اش. می گفت اسمش فرشاده، اونجا نشسته.

و به گوشه ای از اتاق اشاره کرد. برگشتم اون طرف. چشمم خورد به پسری که یه گوشه نشسته و به مقتول خیره شده بود. از شونه هاش که می لرزید مشخص بود که داره گریه می کنه.

دوباره برگشتم سمت سرگرد و گفتم:

- اون دو تا همخونه اش کجان جناب سرگرد؟

- طبق گفته ی فرشاد؛ هومن مالکی به مدت سه روزه که رفته شهرشون! رایین دریانورد هم امشب رو خونه نیومده. در واقع اینا عروسی بودن که این اتفاق افتاده. رایین به خاطر کاری که با دوستش داشت، تصمیم گرفته شب رو پیش دوستش بمونه.

- که این طور. من برم پیش این پسره؛ شاید چیزی دستگیرم شد. با اجازه!

- خواهش می کنم بفرمایید.

رو کردم به بچه های کلانتری و گفتم:

- لطفا اینجا رو خلوت کنین. ممنونم!

- بله قربان.

سری تکون دادم و به طرف فرشاد حرکت کردم. فرشاد متوجهم نبود و فقط گریه می کرد و هر از گاهی زیر لب چیزی می گفت. یه دفعه سرشو گذاشت رو زانوش و بلند زد زیر گریه.

کنارش رسیدم. انگار متوجه ی حضورم شد چون سرشو گرفت بالا. با دیدنم سریع از جاش پرید و ایستاد.

- سلام. سروان عسگری هستم از دایره ی جنایی.

فرشاد با پشت دستش تند تند اشکش رو پاک کرد. دستشو جلو آورد و باهام دست داد:

فرشاد:- سلام جناب سروان.

دوباره بغض کرد و به جنازه ی آرمین خیره شد. با عجز زمزمه کرد:

- جواب پدر و مادرشو چی بدم؟ خدا!

- تسلیت میگم. جناب...؟

- فرشاد هستم؛ فرشاد آریان پور!

- جناب آریان پور؛ شما برای یه سری سوال و جواب باید با ما تشریف بیارین اداره.

برخلاف تصورم به جای اینکه بترسه یا شوکه بشه، مخالفتی نکرد و فقط سرشو تکون داد. نگاش کردم. حال و روزش اصلا برای سوال و جواب مناسب نبود. برای همین ترجیح دادم سوالی فرعی رو توی اداره ازش بپرسم تو اون لحظه به چند تا سوال که به نظرم مهم تر بود اکتفا کردم.

- آقای آریان پور؟

- بله.

- شما کی متوجه این حادثه شدید؟

نگاش هنوز خیره به جنازه بود. زمزمه کرد:

- با رابین رفته بودیم عروسی دوستمون. امشب دامادیش بود. آرمین نیومد؛ می گفت حوصله نداره و سرش درد می کنه.

دوباره بغض کرد:

- ساعت دوازده و خرده ای بود، چون خسته شده بودم و فردا هم کلاس داشتم زودتر از رابین اومدم خونه. اون نیومد، می گفت بعدش باید برم خونه ی همکلاسیم واسه همین نیام. وقتی رسیدم خونه دیدم آرمین این بلا ...

دیگه نتونست ادامه بده و دستشو گذاشت روی صورتش و به هق هق افتاد. دستمو گذاشتم رو شونه اش.

- آروم باشین آقای آریان پور. خدا بهتون صبر بده. فقط همین الان همراهم بیاین.  
- بله.

سری تکون دادم و به محل وقوع حادثه رفتم. حواسم بهش بود که پشت سرم می اومد. دوباره نگاهی به در خونه انداختم. سالم بود و معلوم بود که طرف با میل صاحب خونه وارد خونه شده. شاید دوستش بوده شایدم یه مهمون معمولی ...  
وسایل خونه مرتب بود.

سری تکون دادم و رو کردم به شخصی که مشغول عکسبرداری از مقتول بود:  
- جنازه رو انتقال بدین به پزشکی قانونی.

صاف وایساد.

- چشم قربان.

- آزاد.

با هم از ساختمون زدیم بیرون. نگاهی به ساعت توی دستم انداختم، دوازده و نیم بود. زارع پور که دید دارم میام سریع از ماشین پیاده شد و احترام گذاشت.

سری تکون دادم و گفتم :

- این آقا باهامون میان اداره.

در جلو رو باز کردم و نشستیم. فرشاد روی صندلی عقب ماشین نشست. بعد از چند لحظه ماشین به راه افتاد.

\*\*\*

جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشتم و گرفتم جلوش.

- بفرمایید

خانم اعتمادی یا همون مادر مقتول دستمالی برداشت و زیر لب تشکر کرد. همسرش دستشو گرفته بود و آهسته می فشرد. جعبه رو سر جاش گذاشتم و مقابلش نشستیم. هق هقش کمی آرام تر شده اما همچنان اشک می ریخت و زیر لب پسریم پسریم می کرد.

- خانم اعتمادی؟

سرفه ای کرد و سرش رو بالا گرفت:

- بله؟

- آرام باشین خواهش می کنم.

- چشم.

نفس عمیقی کشید اما دوباره اشکاش سرازیر شد. صورتشو با دستاش پوشوند و به هق هق افتاد.  
ای بابا!

صدای ناله اش تو گوشم پیچید:

- آقا شما رو جون عزیزتون قاتل بچه ام رو پیدا کنید. شما رو به هر کس که می پرستید قسم!  
ندارین خون بچه ام پایمال بشه. تو رو خدا! تو رو خدا آقا!

دلیم به حالش سوخت.

- خواهر من، ما همه ی تلاشمون رو می کنیم، شما هم باید باهامون همکاری کنید. انشالله پیداش می کنیم.

- من باید چی کار کنم؟

- الان آرامین؟

- بله.

بغضشو قورت داد و منتظر بهم خیره موند. نفس عمیقی کشیدم و از پشت میز بلند شدم.



- خب شما شب قتل ...

دوباره زد زیر گریه! لا اله الا الله.

تلفن رو برداشتم و شماره ای رو گرفتم. صدای پور حسین تو گوشی پیچید:

- قربان؟

- یه لیوان آب قند بیار تو اتاقم.

- بله قربان.

تلفن رو قطع کردم و رومو کردم به سمت آقای اعتمادی.

- حواستون بهشون باشه، الان بر می گردم.

- بله.

سری تکون دادم و کلاهم رو از روی میزم برداشتم و روی سرم گذاشتم. از اتاق زدم بیرون. سرباز ها با دیدنم از جاشون پریدن و احترام گذاشتن. لبخندی زدم و سرمو تکون دادم.

- آزاد.

به طرف استوار زارع پور حرکت کردم.

- استوار؟

احترام نظامی گذاشت.

- بله قربان؟

- سروان صولتی کجان؟

- خودتون گفتین که برای تحقیق از آرمین بره.

با حرص نفسمو فوت کردم. گندت بزنی که هر وقت لازمت دارم نیستی.

- خیلی خب؛ استوار؟

- بله قربان.

- فرشاد کجاست؟

با گیجی نگام کرد.

- کی جناب سروان؟

- فرشاد؛ فرشاد آریان پور.

- آهان! تو نماز خونه جناب سروان.

- خیلی خب، برو به کارت برس.

محکم پا کوبید و ازم دور شد. هنوز چند قدم نرفته بود که یه دفعه یاد چیزی افتادم. صدایش زدم:

- زارع پور؟

برگشت طرفم و دوباره پا کوبید:

- بله؟

- وقتی جناب سروان صولتی اومدن بهشون میگی که از فرشاد بازجویی کنه و گزارشش رو بذاره

رو میز من، فهمیدی؟

- بله چشم.

- آفرین، مرخصی.

احترام گذاشت و ازم دور شد. نگاهی به ساعت توی دستم انداختم. یک و نیم ظهر بود. با این

روحیه ی پدر و مادرش عمرا اگه می شد چیزی سر در آورد. باید یه فکر دیگه می کردم. این

جوری نمی شد ...

نیم ساعت بعد هم شیفتم تموم می شد. باید می رفتم دنبال امیرحسین. پوفی کشیدم.

تصمیم گرفتم تو این نیم ساعت دوباره برگردم پیش خانواده ی مقتول، باید چند تا سوال حیاتی

رو همین الان می پرسیدم. با این فکر دوباره به عقب برگشتم و وارد اتاقم شدم. خانم اعتمادی یه

لیوان آب قند تو دستش بود و همش می زد. هر از گاهی هم زیر لب ناله می کرد و آرمین رو صدا می کرد.

- آرمین، پسر من ... کجا رفتی مادر؟ کجا رفتی عزیز دلم؟ بشکنه دست کسی که تو رو ازم گرفت. انشالله به حق قرآن بالای دار بینمش. مادر برات بمیره. تو نباشی من می میرم آرمین. می میرم! به گریه افتاد. شوهرش کمرش رو ماساژ داد و کنار گوشش چیزی گفت. به طرف میزم حرکت کردم و تو همون حال گفتم:

- خانم اعتمادی، خواهش می کنم اروم باشین. با آه و ناله که چیزی درست نمی شه. می دونم داغ اولاد دیدین؛ می دونم سخته، اما باید به ما هم کمک کنید.

روی صندلی نشستیم و کلاهم رو گذاشتم روی میز. آهسته گفتم:

- چشم جناب سروان.

لبخندی زد و با لحن ملایمی گفتم:

- پسر تو ...

نیم نگاهی بهش انداختم تا ببینم دوباره می زنه زیر گریه یا نه! انگار حالش بهتر شده بود چون نفس عمیقی کشید و بهم خیره شد.

- پسر تو با کسی دشمنی نداشت؟ خصومتی؟

- راستش ... اون سه سالی میشه پیش همخونه هاش زندگی می کنه. به خاطر دانشگاهش. ولی، تا جایی که من می دونم با کسی خصومتی نداشتنه ... درسته! گاهی یهو از کوره در می رفت و با کسی کتک کاری می کرد اما همون موقع از دلش در می آورد. دشمنی نداره که بخواد ... بگشتش.

- شما به کسی مشکوک نیستین؟

نگاهی به هم انداختن:

- نه جناب سروان! ما به کی مشکوکیم آخه؟

خودکاری از روی میز برداشتم و روی میز ضرب گرفتم.

- که این طور! مرحوم، نامزدی، همسری، دوست دختری ...

خندمو فرو خوردم و ادامه دادم:

- نداشت؟

آقای اعتمادی:- نامزد کرده بود؛ سه ماهی میشه.

سریع کاغذ کوچکی برداشتم و همراه با خودکاری که توی دستم بود گذاشتم روی میز.

- شماره ی منزل و گوشی و آدرسش رو روی این کاغذ یادداشت کنین لطفا!

آقای اعتمادی نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد و خودکار رو برداشت. مشغول نوشتن شد.

به سندلیم تکیه دادم و گفتم:

- اسم این خانم چیه؟

- کی؟ نامزد آرمین؟ نازنین ... نازنین فروتن.

خانم اعتمادی:- تو دانشگاه هم درس بودن.

- تا حالا شده که با هم کشمکش شدید داشته باشن؟ که بخوان از هم جدا شن؟

فکری کرد.

- والا جناب سروان، من که چیزی یادم نمیاد. اگرم بوده بچه ام ...

بغض کرد و به زحمت ادامه داد:

- بچه ام این قدر تودار بود که به کسی نگه مشکلی داره. پیش ما هم نبود که بخوایم متوجه

باشیم.

آقای اعتمادی کاغذ و خودکار رو گذاشت جلوی روم.

- بفرمایید قربان.

نگاه از مادر مرحوم گرفتم و به مرد خیره شدم. زیر لب ممنونی گفتم و کاغذ رو برداشتم. سر

جاش نشست. نگاهی سرسری به شماره و آدرس انداختم. با خودکار پایین کاغذ نوشتم: "نازنین

فروتن".

- شما شب حادثه کجا بودین؟

- خونمون.

- خر مشهر؟

- نه ... نه ... تو همین بجنورد خونه داریم.

- عجب!

نفسمو محکم فوت کردم و ادامه دادم:

- در هر صورت، ما تحقیقاتمون رو آغاز می کنیم. انشالله خیلی زود قاتل رو پیدا می کنیم و کت بسته تحویل مراجع قانونی می دیم.

لبخندی رو لب هر دوشون نشست.

- خدا از بزرگی کمتون نکنه. خدا ایشالله بچه هاتونو واستون نگه داره.

- ممنونم، خبری شد بهتون اطلاع میدیم.

از روی صندلی بلند شدن و گفتن:

- با اجازه جناب سروان.

- به سلامت!

به محض خروجشون نگاهی به ساعت انداختم. برق از سرم پرید. دو و ربع ...

دیر شد! سریع از جام بلند شدم و بعد از تعویض لباسام از اداره زدم بیرون.

\*\*\*

ترمز کردم. با اخم، چند لحظه براندازم کرد. لبخندی زدم. پوفی کشید و تکیه شو از دیوار برداشت. کولشو مرتب کرد و سوار ماشین شد.

- می داشتی یه دفعه شب می اومدی دیگه بابا!

- علیک سلام.

چشماشو بست و نفسشو محکم فوت کرد:

- ببخشین، سلام.

- چیه هنوز نیومده غر می زنی؟ همش ده دقیقه تاخیر داشتیم.

کیفشو محکم کوبید رو پاش و با صدایی که کمی بلند شده بود گفت:

- ده دقیقه؟! همش ده دقیقه؟! بابا من بیست دقیقه اس اینجا معطل شمام.

- بیست دقیقه که زمانی نیست. حالا مگه چی شده؟ آسمون به زمین اومده؟

صورتشو چرخوند سمت پنجره و غرید:

- هر روز همین آشه و همین کاسه.

- امیر دقت کردی روز به روز اخلاقت داره گندتر میشه؟

- بابا!!! بیست دقیقه اس زیر آفتاب وایسادم. سر درد گرفتم خب! هر روز هم کارت همینه. یه بار

نشد راس ساعت بیای دنبالم.

- خب چرا پیاده نمیای؟

- حوصله ندارم.

- پس غر نزن. منم کار دارم، سرم شلوغه. مگه به عمد دیر میام دنبالت؟

- خیلی خب بابا، اصلا من غلط کردم گفتم!

پخش رو روشن کرد و مشغول بالا و پایین کردن آهنگ ها شد.

- راستی! هفته ی دیگه چهارشنبه اردو داریم.

- خب به سلامتی! من چی کار کنم؟

- رضایت نامه رو امضا کن و بیست هزار تومان پول ... Please

- باشه یادم بنداز.

- مرسی!

خندید و روی آهنگی توقف کرد. صدای خواننده تو ماشین پیچید. امیرحسین صورتشو چرخوند و شروع کرد با خواننده همخونی کردن.

- راستی ناهار چی داریم؟

نیم نگاهی بهش انداختم و کشدار گفتم:

- فست فود!

اعتراض کرد:

- آه. بابا!

- لا اله الا الله! باز چیه؟

ملتمس بهم خیره شد:

- تو رو جون عزیزت فست فود نه. به خدا دیگه داره حالمو به هم می زنه! بابا از هفت روز هفته هشت روزش رو داریم فست فود کوفت می کنیم؛ بسه دیگه!

کلافه چشمامو بستم.

- چقدر غر می زنی بچه، سرم رفت! دو دقیقه آرام بگیر.

بازومو چسبید:

- بابا تو رو قرآن فست فود نه.

بازومو از دستش جدا کردم:

- نگیرم؟

- نه ... تو رو خدا نه.

با لحن هشدار دهنده ای گفتم:

- گشنه می مونی ها!

- نون و پنیر می خورم.

شونه هامو انداختم بالا و به راهم ادامه دادم. به نیمرخ پسر م نگاه می انداختم. چقدر دوستش داشتم. تنها یادگار همسر مرحومم.

سری تکون دادم و به جاده خیره شدم.

امیر حسین: - دلم غذای خونگی می خواد. از اون خوشمزه هاش.

آهی کشید.

- دست پخت مامان!

آب دهنشو قورت داد و پلک هاش رو روی هم فشار داد. با خشم برگشت طرفم:

- تو که همش فست فود می گیری. آه!

متاثر شدم.

- می خوای شب برات غذا درست کنم؟

سرشو تکیه داد به پنجره. با تمسخر و استهزاء گفت:

- چی؟ لابد املت؟

خندیدم:

- نه خب! ... املت که نه. یه غذای درست و حسابی.

برنگشت طرفم.

- تو هیچ وقت به قولت عمل نمی کنی!

چشمام درشت شد.

- امیر حسین!

- مگه دروغ میگم جناب سروان؟

- این چه طرز حرف زدن با باباته؟

برگشت طرفم. چشماش برق می زد. انگشتش رو به طرفم گرفت و با چشمای باریک شده گفت:



- درست می کنی دیگه؟

- گفتم درست می کنم یعنی درست می کنم.

دستشو گرفت جلوم و با هیجان گفت:

- قول؟

دست آزادمو بلند کردم و کوبیدم به دستش:

- مردونه. البته اگه با غر زدن نخواستی پشیمونم کنی.

خندید:

- ما غلط بکنیم جناب سروان! دمت گرم.

بقیه ی راه به سکوت گذشت. به خونه رسیدیم. ماشین رو تو کوچه پارک کردم. حوصله نداشتم

بیارمش تو خونه! امیر با یک حرکت از ماشین پایین پرید و با کلیدش در خونه رو باز کرد.

پشت سرش وارد خونه شدم و در رو بستم. از حیاط گذشتیم و وارد حال شدیم. امیر کولشو در

آورد و پرتش کرد روی مبل؛ خودشم رفت تو اتاقش.

اوضاع خونه کاملا به هم ریخته بود! خیلی وقت بود سر و سامونی به خونه نداده بودم. در واقع این

من نبودم که همیشه خونه رو تمیز می کرد. گاهی مادرم می اومد و خونه رو مرتب می کرد گاهی

هم عطا دلش به حالمون می سوخت و دستی به سر و روی خونه می کشید. برام جالب بود که

حتی با مرگ زخم یعنی خواهرش هنوزم رابطمون پا برجاست.

بلند گفتم:

- امیر حسین من میرم بخوابم، بیدارم نکن.

- مگه نهار نمی خوری؟

- نه!

- اوکی.

وارد اتاقم شدم و بعد از عوض کردن لباسم خودمو انداختم روی رختخوابم. به قدری خسته بودم که اون لحظه دوست نداشتم به هیچ چیزی فکر کنم. نه به پرونده ی قتلی که تازه داده بودن دستم، نه به امیرحسین که روز به روز داشت اخلاقیش بد و بدتر می شد، نه به خانواده ی مقتول، نه به همسر مرحومم، نه به ...

چشمامو بستم و خیلی زود خوابم برد.

\*\*\*\*

با سر و صدایی که از توی آشپزخونه می اومد از جام پریدم. هوای اتاق کاملا تاریک شده بود. با اینکه سرم درد می کرد اما سریع اسلحه ام رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. ترس از اینکه دزدی اومده خونه و ممکنه امیرحسین رو اذیت کنه باعث شد کلا خواب از سرم بپره. به دیوار آشپزخونه تکیه کردم و سرکی کشیدم. صدای آشنای پسری که آهنگ می خوند و روی کانتر آشپزخونه دستمال می کشید، باعث شد نفس راحتی بکشم.

توی آستانه ی در ایستادم و با لبخند نگاش کردم. انگار متوجه ی حضورم شد، چون سریع برگشت طرفم.

با همون لبخند رو لبم گفتم:

- سلام جناب سروان صولتی. اینجا رو منور کردین قربان!

پارچه ای که تو دستش بود رو محکم کوبوند روی کانتر و با توپ و تشر گفت:

- سلام و زهرمار! این چه سر و وضع خونه اس؟ مثلا بچه محصل داری ها! امیرحسین می تونه تو این آشغال دونی درس بخونه؟

خندیدم، جلو اومدم، روی زمین نشستم و سرمو تکیه دادم به دیوار:

- شرمنده! تو چرا خودتو به زحمت انداختی؟ کارگر می گرفتم!

چشم غره ای بهم رفت. سریع ساکت شدم. دستمال رو انداخت تو سطل زباله و برگشت سمتم:

- کل خونه رو تمیز کردم. وای به حالت دوباره ببینم اینجا این قدر به هم ریخته اس!

- دست گلت درد نکنه! ممنون.

اومد سمتم و کنارم نشست.

- چه خبر؟ خوبی؟

- شکر، می گذرونیم. تو ...

یه دفعه چیزی یادم اومد:

- اوه اوه ساعت چنده؟

موبایلش رو از جیبش در آورد و بهش خیره شد:

- هفت.

- کلاس امیر! ... رفت؟

به دیوار کنارم تکیه زد و گفت:

- آره. تاکسی گرفت و رفت.

نفس راحتی کشیدم و دوباره سرمو تکیه دادم به دیوار.

- تحقیقات و بازجویی چی شد؟

- بازجویی؟ تحقیقات؟

- آره دیگه! تحقیقات درباره ی آرمین و ...

- آهان! آرمین ...

فکری کرد و با چشمای ریز شده بهم خیره شد:

- چیز خاصی نگفتن!

- یعنی چی؟ یعنی هیچ کس هیچی ندیده؟ همسایه ای، کسی ...

- نه بابا. همه می گفتن چیزی ندیدن. درباره ی خود مقتول هم می گفتن مثل هزار تا پسر دی ...

یه دفعه ساکت شد. هیجان زده پرسیدم:

- چی شده؟

- یکی از همسایه ها می گفت اینا آدمای عادی نیستن.
- یعنی چی؟ نکنه از اونان؟
- از کدوما؟ نه بابا. منحرفی ها!
- بازم ساکت شد. کلافه گفتم:
- خب چرا حرف نمی زنی؟ زیر لفظی می خواهی؟
- ببین، یکی از خانوما می گفت این آرمین و همخونه هاش یه جورین ... چه جوری بگم؟
- چه جورین؟
- صداشو آهسته تر کرد و سرشو آورد کنار گوشم. با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود گفت:
- دنبال روح و اینان ... تو کار جن هان!
- خب این به ما چه؟
- سرشو از کنار گوشم دور کرد و شونه هاشو انداخت بالا:
- خانومه می گفت ممکنه کار اونا باشه.
- پوز خندی زدم:
- توام باور کردی؟
- بعید نیست.
- بابا اینا همش خرافاته! تو چرا ساده ای آخه؟
- نه میکائیل، نشنیدی تو همین بجنورد خودمون؛ یه پسره دیوونه شده؟
- که چی؟
- احمق! جن زده شده!
- خنثی بهش خیره شدم:

- خب من الان چی کار کنم؟ من این وسط چی کاره ام؟ توقع که نداری من برم حالشو خوب کنم؟  
خندید.
- تو نخودی ای! نه خب ... این چیزا به تو نمیاد. می دونی چی میگم؟ یعنی از این عرضه ها نداری.
- عطا! دو دقیقه جدی باش! ما اول باید مزنونایی که آدن رو پیدا کنیم. جن مگه بیکاره بیاد اینو بکُشه؟
- خیلی خُب توام.
- فرشاد چی گفت؟
- چیز خاصی نگفت.
- ای بابا! نگفت به کسی مزنونه؟ دشمنی ای چیزی! هیچی نگفت؟
- نه. می دونی زیاد حالش برای سوال و جواب مساعد نبود. فکر کنم بهتر باشه خودت یه بار دیگم ازش بازجویی کنی.
- اوکی، حتما.
- سکوت کردیم. حرفای عطا رو تو ذهنم مرور کردم. لبم به لبخند باز شد.
- این همسایشون از کجا فهمیده اینا با جن در ارتباطن؟
- تو محله مشهورن ... یعنی خفن ها! هر کسی وارد محل میشه اول اونا رو می شناسه بعد بقیه رو! شونه هامو انداختم بالا.
- عجبیه!
- از جام بلند شدم و تو همون حال گفتم:
- به هر حال، همه چیز خیلی زود مشخص می شه.
- به طرف یخچال حرکت کردم تا غذایی دست و پا کنم. اصلا حوصله ی غذا درست کردن نداشتم اما چه میشه کرد؟ باید می سوختم و می ساختم. قولی بود که به امیرحسین داده بودم. یکی نیست

بگه آخه تو رو چه به قول دادن؟! اگه نمی پختم باز بلبشو می شد. غیر از اون منو به عنوان یه آدم بد قول می شناخت و من اصلا دوست نداشتم همچین اتفاقی بیفته. به هیچ عنوان! مرغی رو از فریزر بیرون آوردم. یخ بسته بود. انداختمش تو ظرف پر از آب تا یخش باز شه. تو این مدت عطا داشت با تعجب نگام می کرد.

اخم کردم:

- چیه؟

- داری شام درست می کنی؟

- واضح نیست؟

- خفه شو! میگم تو رو که سر و تهت می کردن یه پات فست فوده یه پاتم رستوران، حوصله موصله ی غذا درست کردن نداری. چی شده متحول شدی؟ قابلمه رو پر از آب کردم و گذاشتمش رو اجاق تا جوش بیاد.

- هنوزم همونه ولی خب بهش قول دادم شام، غذای خونگی داریم. درست نکنم باز غر می زنه! خندید:

- پس بگو کار امیرحسینه! تو که از این کارا بلد نیستی.

خندیدم و سکوت کردم.

\*\*\*

پرونده رو ورق زدم و زیر چشمی نگاهی به فرشاد انداختم. صورتش حالت های مختلفی رو نشون می داد. غم، ناراحتی، ناامیدی، بی حوصلگی و کلافگی.

ته مایه ی ترسی که توی همه ی حالت هاش خوابیده بود باعث می شد کمی بهش شک کنم. نمی دونم! شایدم من اینجوری حس می کردم.

نفس عمیقی کشیدم و پرونده رو بستم. زیر لب گفتم:

- خب!

- نگام کرد و منتظر موند.
- آقای فرشاد آریان پور!
- با دقت بهش خیره شدم:
- شب قتل کجا بودی؟
- عرض کردم که جناب سروان! عروسی دوستم.
- اسم دوستت چیه؟
- کمیل ... کمیل امیدی.
- چرا زودتر از دوستت اومدی خونه؟
- با دستش شقیقه اش رو ماساژ داد.
- خسته بودم، فرداشم کلاس داشتیم. واسه همین!
- چه جووری متوجه شدی آرمین به قتل رسیده؟
- اخمی کرد و به گوشه ی میز خیره موند. توی سکوت به کاراش خیره شدم. صداش لرزید. بدون اینکه به صورت تم نگاه کنه شروع به صحبت کرد:
- وارد واحدمون که شدم سکوت بدی تو خونه حاکم بود. با بی خیالی از راهرو گذشتیم و اومدم تو هال که با پیکر خونی دوستم ...
- چشماش پر از اشک شد. نفس عمیقی کشید و صورتشو چرخوند.
- از اون یکی همخونتون چه خبر؟
- گیج نگام کرد.
- کدوم؟
- همونی که گفته بودی باهات اومده بود عروسی ... چی بود اسمش؟ رامسین؟ رامتین؟
- رایین ... رایین دریانورد.

- آره همون.

بی حال شونه اش رو انداخت بالا. با کف دستش اشک صورتشو پاک کرد. صداس که بیشتر شبیه زمزمه بود تو گوشم پیچید:

- ازش بی خبرم.

- خبر قتل رو شنیده؟

- اگه تا الان نرفته باشه خونه نه!

چشمامو ریز کردم.

- چطور؟

بی حوصله گفتم:

- سوالایی می پرسین ها! چون همکاراتون اونجا هستن و اونجا هم کلهم پلمپ شده. پس به خونه برسه بدون شک متوجه میشه!

زیر لب آهانی گفتم و دوباره بهش خیره شدم. بی اعصابِ بداخلاق! انگار من گُشتمش.

- یعنی تو بهش نگفتی؟

با حرص چشماشو باز و بسته کرد.

- جناب سروان! من از دیشب که قتل اتفاق افتاده تا این لحظه که روبروتون نشستم؛ همش در خدمت شما بودم. چه جوری بهش خبر بدم؟!

خودکار رو توی دستم تکون دادم. لبامو محکم روی هم فشار دادم. این بی اخلاق بودنش داشت پنجه رو اعصابم می کشید. می ترسیدم اگه همین جوری حرف بزنه یه بلایی سرش بیارم.

- چرا نشه؟ ممکنه بعد از اینکه آرمین رو توی اون حالت دیدی زنگ زده باشی به دوستات.

ابروهام رو انداختم بالا و لبمو کج کردم. تکیه دادم به صندلیم.

- اینکه میشه! نمیشه؟

- ولی من این کار رو نکردم.



- مطمئنی؟

نگام کرد.

- آره!

- خوبه. فرشاد؟

- بله!

- گفتی کلا چهار نفر بودین درسته؟ تو و همخونه هات!

- آره.

خب یکیش که فرشاده، یکی هم رایینه، اون یکی هم که مقتوله! پس نفر چهارم؟

- نفر چهارم کیه؟

- نمی فهمم.

- نفر چهارمتون؟ تو و همخونه هات ...

- آهان ... هومن ... هومن مالکی!

- کجاست؟

تلگرافی جواب داد:

- شهرشون، ملایر!

- کی رفته؟

- سه روزی میشه.

- کی قرار بود برگرده؟

- خبر ندارم.

آهانی گفتم و به سندلیم تکیه دادم. بهش چشم دوختم. یه دفعه و بی مقدمه گفتم:

- ممکنه تو قاتل باشی!

جا خورد. بهت زده گفت:

- ببخشین؟

بدون توجه به شک و بهت و البته دلخوری‌ش به سمت میز خم شدم و زل زدم به چشماش:

- چرا تو قاتل نباشی؟

- اگه قاتل بودم که خبر قتل رو نمی دادم.

شونه هامو انداختم بالا.

- به هیچ عنوان منطقی نیست. اتفاقا اکثر قاتل‌ها برای اینکه پلیس رو سردرگم کنن و شک پلیس

رو از روی خودشون بردارن، خودشون زحمت خبر دادن قتل رو می کشن تا شاید، گیر نیفتن!

خشمگین تو جاش نیم خیز شد.

سریع توپیدم بهش:

- بنشینید آقا!

با حرص خودشو انداخت روی صندلی.

- ولی من ... ولی من قاتل آرمین نیستم. آرمین مثل برادر من بود. چطور ...

بغض کرد اما با اخم ادامه داد:

- چطور می تونم اونو بگشتم؟ شما دارید به من بهتون می زنین آقا!

- برادر، برادر رو می گُشه. شما که فقط همخونه بودین! بعدشم از نظر ما همه قاتلن!

چشماش گرد شد. ادامه دادم:

- مگه اینکه خلافتش ثابت بشه.

با حرص پوفی کشید و تکیه اش رو داد به صندلی. زیر لب غر زد:

- میگم نره، میگه بدوش.

بلندتر گفت:

- من آرمین رو نگشتم!

- مطمئنی؟

نگام کرد. بعد از مکثی نه چندان طولانی گفت:

- بله!

مکش شک به دلم انداخت. با این حال کاری هم نمی تونستم بکنم. هیچ مدرکی علیهش نداشتم.

- که این طور!

از پشت میز بلند شدم و مقابلش روی یه صندلی نشستم.

- آرمین این اواخر تلفن های مشکوکی دریافت نکرده بود؟ ملاقات عجیبی؟

- نه!

- فکر کنید آقای آریان پور. جواب های شما تو کمک به ما خیلی موثره.

فکری کرد و بعد از چند لحظه با اطمینان گفت:

- مطمئنم، من چیزی ندیدم. به منم چیزی نگفته بود.

- کسی تهدیدش نکرده؟

چشمای خیسش رو روی هم فشرد.

- آرمین عددی نبود که کسی بخواد تهدیدش کنه. نه!

- با کسی درگیری نداشته؟ دشمنی؟ چیزی؟

- نه ...

یه دفعه چشماش گرد شد و به صورت مات موند.

هیجان زده گفتم:

- چیزی یادت اومد؟

نگام کرد. با کمی دلهره آب دهنشو قورت داد و به سکوتش ادامه داد.

- فرشاد؟

چشمای نگرانشو چرخوند و اجزای صورتم رو از نظر گذروند:

- بله آقا؟

- چی شده؟

نفس عمیقی کشید و لب‌های لرزانش رو از هم باز کرد. با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌اومد زمزمه کرد:

- به ... به یه نفر شک دارم!

گوشام تیز شد. خم شدم سمتش:

- کی؟

دوباره نفس عمیقی کشید و بهم خیره شد.

- این چیزی که میگم ... فقط ... فقط در حد یه حدسه! نه کمتر، نه بیشتر!

- حرفتو بزن فرشاد.

چشم‌های ترسیده‌اش رو باریک کرد و بهم زل زد.

- یه پسر ...

ساکت شد. کم کم داشت اعصابمو خرد می‌کرد.

- یه پسر بیست ساله ... دیوونه‌اس، عصبی و پرخاشگر ... پارسال به خاطر قضیه‌ای با هم دعوا داشتیم. اون موقع اصلا این ریختی نبود اما ...

نفسی تازه کرد و با نگاهی اتاق رو از نظر گذروند. انگار می‌ترسید کسی تو اتاق باشه و حرفاش رو بشنوه.

- اما چی؟

- یه سال و نیم پیش دیوونه شد. یه مدت بعدشم حالش افتضاح شد. نزدیک به هشت ماهی هم هست توی یه آسایشگاه روانی بستری شده.

- خب؟

- همه چیز خوب بود، تا اینکه دو شب قبل از قتلِ آرمین اومد خونمون!  
چشماش گرد شد و اخماش رفت تو هم. انگار یاد خاطره ای افتاده باشه.

\*

دو شب قبل از قتل

زنگ اف اف رو فشار داد و منتظر موند. چند لحظه بعد آرمین آیفون رو برداشت و پرسید:

- کیه؟

صداش رو تغییر داد و کمی کلفتش کرد:

- پیتزا آوردم آقا!

- ولی ما که پیتزا سفارش ندادیم.

رنگ از روش پرید. سریع به خودش اومد و با همون صدای کلفتش گفت:

- چرا آقا! یه آقایی به نام فرشاد آریان پور سفارش دادن. کدوم واحد بیارم؟

- خیلی خب، دستت درد نکنه. بیا طبقه ی چهارم واحد شونزده!

و تق! آیفون رو گذاشت. دو ثانیه بعد در با صدای تیکی باز شد. چشماش از خشم دو دو می زد. سرش رو تکون داد و با یک حرکت در رو به عقب هل داد و وارد آپارتمان شد. بی توجه به اطرافش به طرف آسانسور حرکت کرد. با انگشت اشاره اش پیاپی به دکمه ی آسانسور کوبید. شاید انتظار داشت هر چی بیشتر بزنه آسانسور زودتر می رسه!

منتظر موند تا آسانسور زهرماری بیاد پایین. از انتظار بیزار بود، بیزار!

بالاخره آسانسور رسید. بعد از باز شدن درش به صورت اتوماتیک با بی حوصلگی واردش شد. آسانسور به راه افتاد. صدای آهنگی که توی آسانسور پخش می شد برخلاف هر زمان دیگه ای اعصابشو خرد می کرد. دلش می خواست بزنه شیشه و در و تخته ی آسانسور رو بیاره پایین. صورتش عرق کرده بود و فکش می لرزید. عصبی با مشت به کف دستش می کوبید. احساس خفگی می کرد. دلش می خواست هر چه زودتر به اون واحد جهنمی برسه و اون وقت ...

آسانسور ایستاد و دره‌اش از هم باز شد. با قدم‌های محکم‌تر از ش خارج شد و روبروی واحد قرار گرفت. با خشم زنگ کنار در رو فشار داد و به سرعت کنار دیوار پناه گرفت. چند لحظه بعد صدای آشنای فرشاد اومد:

- اومدم!

به محض اینکه در باز شد خودشو از دیوار جدا کرد و با لگد به شکم فرشاد کوبید که از درد خم شد اما اون بی توجه به دردش یقه اش رو گرفت و با بی رحمی گوشه‌ای پرتش کرد. فرشاد غافلگیر شده بود و به همین خاطر اصلاً قدرت دفاع نداشت. پسر با صدایی که از خشم دو رگه شده بود نعره زد:

- بیچاره‌تون می‌کنم ... به خاک سیاه می‌نشونمتون ... بلایی به سرتون ... که روزی صد بار بیفتین به دست و ... آشغال‌های هیچی ندار!

آرمین با ترس از اتاق خارج شد. با دیدنش چشم‌هاش گرد شد.

پوزخند تمسخر آمیزی روی لب پسرک جا خوش کرد:

- چیه؟ انتظار اومدنم رو نداشتی جنتمن؟

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟ این دیوونه بازی‌ها دیگه چیه؟

اون بدون توجه به سوال احمقانه اش صندلی‌ای رو برداشت و به طرفش پرتاب کرد. آرمین سریع به خودش جنبید و جا خالی داد. صندلی به دیوار برخورد کرد و نقش بر زمین شد. آرمین از ته دل خدا رو شکر کرد که جای دیوار به سر اون برخورد نکرده بود وگرنه به حتم مغزش کف خونه می‌پاشید.

حواسش رفت پی دستای پسر که دنبال چیزی می‌گشت تا بتونه به اونا حمله کنه اما فرشاد سریع از جاش پرید و دستاشو از پشت گرفت.

- ولم کن عوضی، ولم کن! اصلاً میرم از تون شکایت می‌کنم. فکر کردین کی هستین؟! بلایی به ... که روزی صد بار بگین ... خوردم. ولم کن میگم احمق!

جمله‌هاشو بریده بریده ادا می‌کرد و هر چند ثانیه یه بار تقلا می‌کرد تا از شر فرشاد راحت بشه. دستای پر قدرتش که به دستاش فشار می‌آورد روی اعصابش پنجه می‌کشید.

آرمین بهش نزدیک شد و با لحنی که سعی می کرد مهربون باشه گفت:

- چت شده پسر؟ مگه تقصیر ما بود؟

پوزخندی رو لبش نشست. تفی انداخت تو صورتش. فک آرمین منقبض شد اما فریاد پسر مجال حرف زدن بهش نداد:

- تقصیر عمه مژگان من بوده پس؟! فکر کردی مملکت بی قانونه مرتیکه؟ از تون شکایت می کنم  
آشغال ها! زندگیمو جهنم ...

حرفاش رو بدون لحظه ای مکث به زبون می آورد. حتی یه لحظه هم فکر نمی کرد داره چی میگه؟  
تپق می زد و از ته دل نعره می کشید. کل پسرهای خونه رو به باد ناسزا گرفته بود. از هومنی که تازه به شهرستان رفته بود تا فرشادی که پشت سرش دستاشو گرفته بود و نمی داشت ذره ای تکون بخوره. ناخواسته از بن جگر داد زد:

- ولیم کن نکبت!

آرمین به فرشاد اشاره ای کرد تا ولش کنه. به محض اینکه از شر دست های پر قدرت فرشاد خلاص شد خیز برداشت و یقه ی آرمین رو گرفت. قبل از اینکه بتونه کاری بکنه رابین از حموم بیرون اومد و با کلی دعوا و مکافات پسر رو از خونه بیرون کرد.

\*

امروز

به طرفش خم شدم.

- اون پسره کی بود؟

فرشاد سرشو بالا گرفت و نگام کرد. لب از لب باز نکرد و فقط مبهوت بهم خیره موند.

- فرشاد!

تکونی خورد و به خودش اومد. زمزمه وار گفت:

- بهنام ... بهنام یوسفی!

کاغذی که توش اسم و شماره ی نامزد مقتول بود رو برداشتم و مقابلش گذاشتم.

- اسم و شماره تلفن همراه با آدرس!
- شماره ای ازش ندارم.
- آدرس چی؟
- فکری کرد و با گیجی گفت:
- پارسال دو سه بار رسونده بودیمش خونشون. فکر نکنم درست یادم مونده باشه. ولی ...
- ولی چی؟
- برادرِ آرمین، آرشام، دوماشونه! آدرس و شمارشو داره.
- شماره ی آرشام اینا رو که بلدی؟
- بله جناب سروان.
- خیلی خب، شماره ی اونو بنویس.
- زیر لب چشمی گفت. خودکار رو برداشت و مشغول نوشتن شد. توی سکوت بهش خیره شدم. یه دفعه گفتم:
- چرا بهنام باید دو شب قبل از قتل بیاد خونتون؟
- گیج نگام کرد.
- ببخشین؟
- چرا بهنام واسه دعوا اومده خونتون؟ علت خصومت؟
- قضیه اش مفصله جناب سروان.
- با تحکم گفتم:
- می خوام بشنوم.
- چشم، اگه اجازه بدین اول اینا رو می نویسم بعد می گم.
- بفرمایید.



چند لحظه بعد کارش تموم شد و خودکار و کاغذ رو با احترام مقابلم گرفت. کاغذ رو گذاشتم روی میز و برگشتم سمتش:

- می شنوم آقای آریان پور.

فرشاد از سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کرد. (کیستار ۱)

فکری کردم، بعد از چند لحظه گفتم:

- خیلی خب، ممنون. شما می تونید برین، فقط لطفا از شهر خارج نشین.

- بله. فقط کجا باید برم؟

- ببخشین؟

- خونه پلمپ شده.

- اوه بله، شما تا دو الی سه روز آینده رو تشریف می برید خونه ی یکی از اقوام یا آشناهاتون، ما نهایت سه روز دیگه خونه رو تحویلتون می دیم.

- ممنون با اجازه.

از جاش بلند شد که بره، یه دفعه یاد چیزی افتادم.

- آقا فرشاد؟

برگشت سمتم:

- بله؟

- به هومن اطلاع بدین که سریع تر خودشو برسونه بجنورد.

- بله چشم

- به سلامت!

از اتاق رفت بیرون.

\*\*\*\*

خودکار رو برداشتم و روی کاغذ نوشتم.

۱- بهنام یوسفی ۲- نازنین فروتن ۳- هومن مالکی ۴- رایین دریانورد. کنار اسامی آدرس و شمارشون رو یادداشت کردم.

عطا نگاهی به لیست و بعد نگاهی بهم انداخت.

- اینا دیگه چی ان میکائیل؟

- اینا افرادی هستن که باید بریم سراغشون. هومن و رایین همخونه های مقتول؛ فرنش، نامزد مقتول و بهنام ...

سکوت کردم و بعد از چند لحظه زمزمه وار گفتم:

- بهنام یوسفی ... بیشترین شک به اینه.

- چرا؟

- طبق گفته ی همخونه ی مقتول، بهنام با این چهار پسر کلا مشکل داره. دیوونه اس و دو شب قبل از قتل هم رفته خونه ی اونا. البته؛ باید صبر کنیم ببینیم اون سه نفر چی میگن.

- خونشون؟ برای چی؟

- دعوا و کتک کاری. البته اون سه نفر از پشش بر اومدن و از خونه بیرونش کردن.

- پس الان باید بریم سراغش؟

- نه! اول می ریم سراغ رایین. اول باید از اون بازجویی بشه.

- کجاست؟

- کی؟ رایین؟

- آره.

- فرشاد گفت خونه ی دوستشه. اینم آدرسش.

از جامون بلند شدیم و با قدم های بلند از اتاق زدیم بیرون.

\*\*\*\*

روی مبل دراز کشیده و چشماشو بسته بود. چند دقیقه ی پیش فرشاد خبر قتل آرمین رو بهش داد و اون ... ماتش برده بود و حتی قدرت پلک زدن هم نداشت. چیزی تو قلبش سنگینی می کرد. چیزی شبیه ...

باورش کمی براش سخت بود. اینکه همخونه اش به قتل رسیده باشه. معده اش تیر کشید. دستش رو روی شکمش گذاشت و ناله ای کرد. در زدند، اهمیتی نداد. چهره ی آرمین در ذهنش تداعی شد. چشماشو بست.

سعید از آشپزخونه با آب قندی توی دستش بیرون اومد و به طرفش رفت.  
- بخور.

زیر لب زمزمه کرد:

- نمی خوام!

- بردار دیگه! می خوام در رو باز کنم.

با بی میلی لیوان رو از دستش گرفت و تو جاش نیم خیز شد تا آب توی لیوان روی لباسش نریزه. زنگ در دوباره زده شد. زیر لب غر زد:

- مرگ!

لیوان رو به لبش نزدیک کرد و قُلپی ازش خورد. شیرینی مایع توی لیوان دلش رو زد. با اکراه صورتشو چرخوند.

سعید به سرعت به طرف آیفون رفت و برش داشت:

- بفرمایید؟

...

- بله همین جاست، بفرمایید تو!

دکمه ی باز کردن در رو فشار داد و گوشی اف اف رو گذاشت. قبل از اینکه بتونه وارد حیاط بشه، درِ حال کوبیده شد. سعید در رو باز کرد. دو افسر پلیس با لباس نظامی و صورتی اخم آلود وارد خونه شدن. رایین با دیدن اون ها کامل سر جاش نشست. قلبش تیر کشید ...

\*\*\*

همراه با عطا وارد خونه شدیم. پسری که کنار در ایستاده بود لبخندی زد و گفت:

- سلام خوش اومدین، بفرمایین!

سریع کارتمو بیرون آوردم و نشونش دادم:

- سلام، سروان عسگری هستم از دایره ی جنایی.

و به عطا اشاره کردم و ادامه دادم:

- همکارم سروان صولتی.

باهامون دست داد، در همین لحظه پسری که روی مبل نشسته بود از جاش بلند شد و به طرفمون اومد. با هر دومون دست داد و منتظر بهمون خیره شد.

- رایین دریانورد کیه؟

همون پسر گفت:

- منم جناب سروان.

عطا:- شما آرمین اعتمادی رو می شناختین؟

- بله ... همخونه ام بود.

- پس حتما مطلع هستین که دوستتون به قتل رسیده؟

چشماشو باز و بسته کرد و آهی کشید.

عطا:- آقای دریانورد! شما باید برای یه سری سوال و جواب باهامون تشریف بیارین اداره.

- بله چشم.

نگاهی به خونه انداختم و برگشتم سمتش. با هم از خونه زدیم بیرون.

\*\*\*

کلاهم رو برداشتم و روی صندلی نشستم. عطا ایستاده به میز تکیه داده بود. بهش خیره شدم.

با اخم گفتیم:

- شروع کن.

- از چی بگم؟

- از مقتول بگو. آرمین!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آرمین اعتمادی. سه سالی می شد که با هم همخونه بودیم. پسر خوبی بود. من ازش بدی ندیدم.

- فرشاد آریان پور رو که می شناسین؟

- فرشاد؟ اره... همخونمه. چطور؟

- بهنام یوسفی رو چی؟

به شدت تکون خورد. عطا با چشمای ریز شده پرسید:

- چیه؟ چرا تعجب کردی؟

شوکه گفت:

- خب... خب... آخه بهنام... یک سالی هست که از آشنایمون می گذره. خیلی وقته کاری به کار هم نداریم. البته...

پوز خندی زد و گفت:

- اگه دو روز پیش رو فاکتور بگیریم.

نگامون کرد و با تعجب گفت:

- چطور؟

- چطور آدمیه؟

اخم کرد. زیر لب غرید:

- احمق، لوس، نجسب.

- چطور؟

- نمی دونم. کلا از اون دست آدم های چرتی ...

با دیدن نگام جملشو اصلاح کرد:

- آدم هایی که دوست داری تا می خوره بزنیشون!

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا این قدر ازش بدت میاد؟

- نمی دونم، حس خوبی بهم نمیده.

- فکر می کنی ممکنه بهنام قاتل آرمین باشه؟

خندید. اخم کردم:

- چیز خنده داری گفتم؟

سرفه ای کرد و آهسته زبانشو روی لبش کشید. اخلاق رایین برام جالب بود. معلوم بود نسبت به فرشاد کنترل بیشتری روی احساساتش داره. استرس هم نداشت یا حداقل بروز نمی داد.

- خب نه! آخه بهنام ...

چشماتشو بست و نفس عمیقی کشید:

- بهنام خیلی پخمه اس، یعنی زور نداره. فکر نمی کنم قاتل باشه.

عطا:- مگه شما نمی گین دو شب قبل از قتل اومده سراغتون؟

- بله.

عطا:- خب این ممکنه خودش یه مدرکی باشه مبنی بر این که بهنام قاتله.

- بعد هم؛ قاتل با چاقو ضربه زده. قاتل و مقتول درگیری داشتن. با چاقو یه بچه ی پنج ساله هم می تونه آدم بکشه.

شونه اش رو انداخت بالا و نفسشو به صورت آه بیرون فرستاد.

- من به بهنام زیاد مشکوک نیستم. می دونین، بهنام آدم مزخرفیه ولی نه در اون حد که آدم بکشه.

- یعنی احتمال می دین که اون قاتل باشه؟

- آره، با اون کارش ... آره. بعید نیست.

دستامو تو هم قفل کردم و به میز تکیه دادم. با این اوصاف باید می رفتیم سراغ بهنام. به نظر پرونده ی راحتی می اومد. به رایین نگاهی انداختم.

- شما موقع قتل کجا بودین؟

- عروسی دوستم.

- چرا دیرتر از فرشاد برگشتین خونه؟

- با یکی از دوستانم کار داشتم. باید می رفتم خونه اش.

- کدوم دوستتون؟

- سعید ... سعید کاشانی. همین که اومدین خونه اش! می تونین باهاش تماس بگیرین و پرسیین.

- که این طور!

نگاهی به رایین انداختم. از جام بلند شدم و به عطا اشاره کردم دنبال بیاد. با هم از اتاق بازجویی اومدیم بیرون.

- باید بریم دنبال بهنام؟

از شیشه ای که داخل اتاق بازجویی رو نشون می داد به رایین خیره شدم. کلافه می زد.

- سروان؟

- بله.

- به زارع پور بگو ماشین رو روشن کنه. اول می ریم خونشون. دوباره باید صحنه ی جرم رو ببینیم! سریع کارا رو جمع و جور کنیم این بنده خداها برن سر خونه زندگیشون.

- این پسره رو چی کار کنیم؟

- فعلا که آزاده ولی اجازه نداره از شهر خارج بشه.

- باشه چشم.

ازم دور شد. رابین از اتاق بازجویی بیرون اومد. به طرفش رفتیم.

- آقای دریانورد. شما می تونین برین فقط از بجنورد خارج نشین.

- بله.

- بفرمایید.

با احترام خودمو کنار کشیدم تا از کنارم رد بشه اما انگار اون زیاد حالش خوب نبود. فقط سرشو کمی تکون داد و از کنارم رد شد. به محض رفتنش به طرف حیاط حرکت کردم. بی سیم رو از جیبم در آوردم و وارد محوطه شدم. چشمم خورد به زارع پور که یه گوشه کنار ماشین ایستاده بود و با تلفنش حرف می زد. براندازش کردم. اون قدر بهش نزدیک نبودم که بفهمم داره چی میگه اما از حالتاش مشخص بود داره با نامزدش حرف می زنه. خندم گرفت.

با قدم های محکم به طرفش رفتیم. به قدری توی حرف زدن با نامزدش غرق شده بود که حتی متوجه اومدنم نشد.

- دلم برات تنگ شده.

....

- مرخصی؟ نه بابا. این قدر اضافه خدمت خوردم که دیگه حالا حالاها بهم مرخصی نمی دن!

...

- میگم نیره! عزیزم! به بابات بگو اجازه بده عقد کنیم دیگه. من دیگه طاقت ندارم.

خندمو قورت دادم و آهسته کوبیدم به شونه اش. وحشت زده هینی کشید و با سرعت برگشت سمتم. با دیدنم گوشی از دستش افتاد و مات موند بهم. صدای الو الو گفتنی از پشت خط می اومد.



– جوابشو بده. خودشو گشت!

نالید:

– جناب ... جناب سروان!

جوابشو ندادم. خم شد و گوشی رو برداشت؛ گذاشت کنار گوشش و آهسته گفت:

– نیره من بعدا بهت زنگ می زنم خب؟ خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و با کمی استرس بهم خیره شد

– اینجا جای نامزد بازیه زارع پور؟

– قربان من ...

– جواب منو بده!

– خیر.

عطا بدو بدو اومد طرفمون. نگاهی به زارع پور انداختم. لبخند ترسیده ای تحویلیم داد.

عطا در حالی که نفس نفس می زد گفت:

– چرا نمیری پس؟

برگشتم سمت زارع پور و نگاش کردم. سه ماهی می شد نامزد کرده بود. تو این مدت این قدر سر

جریان های نامزدبازیش جریمه شده بود که نگو و نپرس. حالا نمی دونم چرا ول نمی کنه!

– چی شده میکائیل؟

دلیم نیومد جریمه اش کنم. بذار یه این دفعه رو خوش باشه بیچاره.

– هیچی. تو برو تو ماشین الان میایم.

با تعجب نگاهی بهم انداخت. زیر لب غریدم:

– برو دیگه.

شونه اش رو انداخت بالا و عقب نشست. قدمی به طرفش برداشتم و مقابلش ایستادم. شرمنده سرشو انداخت پایین. آهسته جوری که فقط خودش بشنونه گفتم:

- این دفعه رو ندید می گیرم ولی دفعه ی بعد از این خبرا نیست ها!

سرشو بلند کرد و لبخند پت و پهنی تحویلیم داد. پا کوبید و گفت:

- ممنون قربان!

- بذار این خدمتت تموم شه بری سر زندگیت. اینجوری پیش بری تا آخر عمرت اضافه خدمت داری آقا سبحان.

با خجالت خندید و سرشو انداخت پایین.

- امر شما مطاع جناب سروان!

سری تکون دادم و سوار ماشین شدم. چهره ی شیوا تو ذهنم تداعی شد. آهی کشیدم؛ زود رفتی. حیف! واقعا حیف!

زارع پور سریع وارد ماشین شد و کمر بندش رو بست. ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.

خیابون ها شلوغ بود و پُر تردد. دو متر نرفته می خوردیم به ترافیک. اعصابمو داشت خرد می کرد. پنجره رو کشیدم پایین تا هوا وارد ماشین بشه و یکم از خفگی توی ماشین کم بشه. اوایل آذر ماه بود و هوا کم کم رو به سردی می رفت. سردی هوا طوری نبود که نشه بدون کاپشن جایی رفت. قابل تحمل بود. هر چند روز یه بار بارونی می اومد و هوا رو سردتر می کرد.

صدای عطا بلند شد:

- استوار؟

- بله قربان!

- جواب پزشکی قانونی چی شد؟

- بله؟

- واسه آرمین اعتمادی. پزشکی قانونی هنوز نتیجه رو اعلام نکرده؟

- امروز رسیدگی می کنم.

بالاخره به ساختمون حادثه رسیدیم. همراه با عطا از ماشین پیاده شدیم. به زارع پور گفتیم همون جا وایسه تا ما برگردیم.

با قدمایی محکم به طرف ساختمون حرکت کردیم. صدای قدم هامون تنها صدایی بود که تو محوطه می پیچید. وارد راهرو شدیم روبروی آسانسور ایستادیم. دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر موندم تا بیاد پایین. نگاهی به عطا انداختیم که داشت با چشمای ریز شده اطراف رو کنکاش می کرد. خندم گرفت.

- چی شده؟

جوابمو نداد. انگار اصلا نشنید چی پرسیدم. قدمی به جلو برداشت و کل راه پله و راهرو رو از نظر گذروند.

- عطا؟ حالت خوبه؟

آسانسور رسید. برگشت سمتم و آرام گفت:

- هوم؟ هیچی.

- مطمئنی؟

- آره بابا. بی خیال.

در آسانسور رو باز کردم و واردش شدم و عطا هم پشت سرم وارد شد و در رو بست.

دکمه ی طبقه ی مورد نظر رو فشردم و به عطا خیره شدم.

- میگم ...

عطا:- هوم؟

- این قضیه ی جن و روحی که گفتی واقعیت داشت؟

- کدوم قضیه؟

- همین که این پسرا دنبال کارای خطرناکن؟ ماوراء الطبیعه؟ چی بود؟ آهان! متافیزیک؟

- والا من اینجوری شنیدم.
- خندید و با چشمای ریز شده براندازم کرد.
- چیه؟
- شونه اش رو انداخت بالا. آسانسور وایساد. با هم از آسانسور زدیم بیرون.
- چی شد؟ تو که می گفتی اینا خرافاته.
- چه ربطی داره؟ هنوزم می گم ولی آخه برام جالب بود.
- چی؟
- چی چی؟
- چی برات جالب بود؟
- اینکه همچین آدمایی پیدا میشن.
- چیز عجیبی نیست. تو سرتو مثل لاک پشت کردی تو برف و حالت نیست. یه ذره به اطرافت نگاه کنی متوجه میشی!
- خندیدم.
- چی؟ نه چی؟
- چی و چی؟
- سرمو مثل چی؟
- لاک پشت!
- روبروی واحد ایستادیم. عطا کلید رو از جیبش در آورد و کاغذ پلمپ رو پاره کرد. بعد از اینکه در رو باز کرد، با هم واردش شدیم. خندم بلند شد.
- سرقت امثال و حکم می کنی دیگه خرابش نکن.
- مهم مفهومه برادر من! درست بیان کردن و اینا همش بهانه اس.

وسط حال ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم.

- تن دهخدا رو می لرزونی با این مفهوم رسوندنت.

با خنده سری تکون داد و جوابمو نداد.

\*\*\*\*

از ماشین پیاده شدم و مشغول باز کردن در خونه شدم. هوا رفته رفته سرد می شد. بعید نبود چند روز دیگه برف بیاد. برگشتم عقب و خواستم ماشین رو بیارم تو حیاط که گوشیم زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش انداختم. از مدرسه ی امیرحسین بود. سریع دکمه ی اتصال رو زدم و گوشی رو گذاشتم بغل گوشم:

- بله؟

- سلام، آقای عسگری؟

- سلام، خودم هستم.

- حال شما؟ خوبین؟

- خیلی ممنون.

- احتشام هستم جناب سروان. از مدرسه ی پسر تون تماس می گیرم.

- بله شناختم. خوبین؟ طوری شده؟

- پسر تون با چند تا از بچه ها کتک کاری کرده!

ابروهام پرید بالا:

- امیرحسین؟!!

- بله.

- شما مطمئنین؟

- ببخشین؟

- نه یعنی منظورم اینه که ... حالا طرف چیزیش شده؟

- خدا رو شکر مورد نگران کننده ای نیست، چند تا خراش ساده اس.

- به خدا من شرمندم، الان خودمو می رسونم.

- منتظر تونم، فعلا خدا نگهدار.

زیر لب خداحافظی گفتم و گوشه رو قطع کردم. خدا بگم چی کارت کنه پسر! گوشه رو گذاشتم توی جیبم و سریع سوار ماشین شدم. راه اومده رو برگشتم و به طرف مدرسه حرکت کردم. واقعا درک نمی کردم که چرا امیرحسین بخواد همچین کاری بکنه. صد دفعه بهش گفتم وقتی عصبانی هستی جوگیر نشی به طرف حمله کنی، می زنی یکی رو می کُشی بعد دیگه خر بیار باقالی بار کن! عصبی بودم و به زور سعی می کردم اروم باشم. ده ها پرونده از زیر دست من رد شده بود. ده ها قتل، ده ها کشتار، دعوای ناموسی، دعوای بچگانه که آخرش به یه فاجعه ختم می شد.

از اینکه دست پسر خودم به خون کسی آغشته بشه وحشت داشتم. می ترسیدم از اینکه پسر خودم هم مثل ده ها آدم دیگه تو اوج عصبانیت بزنه یکی رو نفله کنه بعد تازه بفهمه چی کار کرده! مگه اون پسر نبود؟ همش سه سال از امیر من بزرگتر بود. یه پسر شانزده ساله! توی دعوا وقتی یه سرباز اومد اونا رو از هم جدا کنه باهانش گلاویز شد و ...

دوستش بهش چاقو داده بود و اونم مثل هزار تا پسر نوجوون دیگه جوگیر میشه و یه جنازه می افته رو دستش!

پرونده اش دست خودم بود. خودم مراحل قانونیش رو طی کردم. خودم پیگیر پرونده اش بودم. وقتی می دیدم چه جویری به خانواده ی سرباز التماس می کرد که ببخشنش تنم می لرزید.

فقط تاوان یک تصمیم عجولانه، یه حماقت بچگانه!

آخر سر هم اعدامش کردن. حتی بعد از گذشتن دو سال و گذروندن این مدت توی کانون اصلاح و تربیت، خانواده ی مقتول رضایت ندادن. حقم داشتن بنده ی خداها. پسر دسته گلشون پر پر شده بود.

سرمو به شدت تکون دادم تا این افکار چرند از سرم بیرون بریزن. اون فقط یه کنک کاری کرده بود و من تا مراسم اعدامش هم پیش رفتم. تقصیر من نبود. پدر بودم و دل نگران بچه ام. نمی

خواستم بلاهایی که دوازده سال تمام دیدمشون و اونا رو بررسی کردم سر بچه ی یکی یکدونه ی خودمم بیاد.

بالاخره به مدرسه رسیدم. سریع دنده رو خلاص کردم، ترمز دستی رو کشیدم و از ماشین زدم بیرون. نگاهی به ساعت توی دستم انداختم. دوازده و پنج دقیقه بود. وارد حیاط مدرسه شدم و بدون توجه به حیاط مدرسه و پسر بچه هایی که اونجا بودن، سریع به طرف دفتر قدم برداشتم. به محض اینکه به در رسیدم نفس عمیقی کشیدم و چند ضربه ی آرام به در زدم. صدای محکم و مردانه ای تو گوشم پیچید.

- بفرمایید.

در رو باز کردم و قدمی به داخل دفتر گذاشتم. یه اتاق هفت هشت متری که دور تا دورش صندلی چیده شده بود که احتمالاً برای نشستن معلما بود. وسط دفتر یه گلدون با گلای بلند گذاشته بودن. سمت چپش دو تا میز بزرگ قرار داشت که پشت یکیش آقای احتشام نشسته بود و با اخم به پرونده ی زیر دستش نگاه می کرد.

- سلام.

آقای احتشام با شنیدن صدام سرشو بالا گرفت و با دیدنم از جاش بلند شد.

- سلام، خیلی خوش اومدین، بفرمایین.

زیر لب تشکر کردم و با چشمام دنبال امیرحسین گشتم. گوشه ی دفتر همراه با یه پسر ایستاده بود و ناخوناش رو می جوید. وقتی دید دارم نگاش می کنم لبخند پر استرسی زد. سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم. نیم نگاهی به پسر کناریش انداختم. زیر چشماش کمی کبود شده بود و روی گونه اش سرخی سیلی یا شاید مشت معلوم بود. با دستمالی که توی دستش بود روی لباس فشار می داد. اگه می دونستم با فرستادنش به کلاس تکواندو این جوری به مردم می پره نمی فرستادمش خب!

به سمت احتشام برگشتم و با شرمندگی گفتم:

- من واقعا نمی دونم چی بگم! حالا می خواین چی کار کنین؟

عینکی که روی میز بود رو برداشت و به چشمای قهوه ایش زد. نگاهی به جفتشون انداخت و با اخم گفت:

- کارشون غیر قابل بخششه.

رنگ امیرحسین به وضوح پرید. پاهاش به طرز نامحسوسی شروع به لرزیدن کرد. قبل از اینکه چیزی بگه در زده شد. احتشام گفت:

- بفرمایید.

در باز شد و مردی جوون وارد شد. سلامی گفت و باهامون دست داد. به طرف پسرش چرخید و با دیدنش اخم کرد. پسره هم سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت. نگاهی به امیرحسین انداختم.

صورت اونم تقریبا زخم و زیلی شده بود اما شدتش از اون پسره کمتر بود.

پدره برگشت سمتم و با شرمندگی گفت:

- به خدا من رو سیاهم.

- من شرمندم، تقصیر پسر من بود.

- اصلا نمی دونم چرا این کار رو کرده.

صدای آقای احتشام بلند شد:

- به نظرتون من با اینا چی کار کنم؟

نگامون به هم گره خورد.

مرد:- هر چی خودتون صلاح می دونین آقای احتشام.

- اخراج!

چشمای امیر و پسره تا آخرین حد ممکن باز شد.

امیرحسین:- ولی آقا ...

- همین که گفتیم!



به وضوح به التماس افتادن.

پسره: - آقا من که کاری نکردم!

- آگه کاری نکرده بودی الان این شکلی نمی شدی.

و از جاش بلند شد و به طرف بایگانی رفت. اون دو تا هم مثل جوجه دنبالش راه افتادن.

پسره: - آقا تو رو خدا! آقا تعهد می دیم. خواهش می کنیم آقا!

امیر: - آقا اخراج نکنین دیگه! تو رو خدا آقا.

امیر به طرفم برگشت و داد زد:

- دِ یه چیزی بگو دیگه!

بی هیچ حرفی نگاهش کردم.

ملتمس صدام زد:

- بابا تو رو خدا!

وقتی از جانب من ناامید شد دوباره به سمت احتشام برگشت. با دیدن دو پرونده رنگش پرید. احتشام بدون دادن ذره ای اهمیت به جفتشون پرونده ها رو انداخت روی میز و کشوی میز رو باز کرد. امیرحسین با بغض گفت:

- غلط کردیم آقا!

احتشام نیم نگاهی بهش انداخت. مهر و جعبه ی جوهر رو برداشت و پرونده رو باز کرد. طوری که هممون بشنویم گفت:

- امیرحسین عسگری ...

امیر دستش رو گذاشت جلو صورتش و به هق هق افتاد.

- غلط کردم آقا، غلط کردم. به روح مادرم دیگه تکرار نمی کنم، تو رو خدا!

وقتی دید آقای احتشام هنوز داره کار خودش رو می کنه به طرف میزش دوید، بازوشو گرفت و بلند گفت:

- به مرگ بابام دیگه نمی کنم، به مرگ بابام!

با اخم بازو شو کشید و تشر زد.

- به من دست زن!

امیر حسین برگشت سمت آقاهه و با عجز گفت:

- آقا شما یه چیزی بگین، خواهش می کنم.

مرد نگاهی بهش انداخت. انگار دلش به حالش سوخت، چون برگشت سمت آقای احتشام و گفت:

- حالا همیشه این دفعه رو گذشت کنین؟

- نه.

این دفعه من به حرف اومدم.

- فقط همین یه دفعه! بچگی کردن.

امیر با سر آستین اشکاشو پاک کرد و لبخند کوچولویی زد.

- ممنون.

جوابشو ندادم. آقای احتشام چشماشو باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید:

- دفعه ی آخری باشه که از این کارا می کنیها! وگرنه بی برو برگرد جفتونو اخراج می کنم!

- چشم، چشم.

- الانم بیاین تعهد بدین.

سریع روی میز خم شد و پسره هم پشت سرش حرکت کرد.

بعد از اینکه تعهد نامه رو امضا کردن از مدرسه اومدیم بیرون. بعد از کلی معذرت خواهی از پسره

و پدرش منتظر امیر موندم تا کیفشو بیاره و بریم خونه. همون موقع ها بود که زنگ خونه رو زدن.

بالاخره امیر با کوله اش به طرفم اومد. بدون اینکه برگردم سمتش به طرف در مدرسه حرکت

کردم.

صدای ضعیفش تو گوشم پیچید:

- بابا!

جوابشو ندادم. صدای قدماشو که تندتر کرده بود تو گوشم پیچید. چند لحظه بعد کنارم قرار گرفت.

- بابایی؟

سکوت.

- الان قهرین دیگه؟

سکوت.

- من که گفتم معذرت می خوام. دیدی که از هر دوشون عذرخواهی کردم.

سکوت

- ای وای! بابا؟

سکوت.

- ببخشین خب.

به در رسیدیم. پسرای زیادی جلوی در تجمع کرده بودن و از سر و کول هم بالا می رفتن. یکی از بچه ها متوجهم شد و رو کرد به بقیه:

- بچه ها برین کنار.

برگشتن سمتم. با دیدنم خودشونو کشیدن کنار.

- بفرمایین.

لبخندی زدم:

- ممنون پسر.

امیرحسین دوباره صدام زد:

- آقای پدر!

از زیر چشم دیدم یکی از پسرا کشیدش یه طرف و با خنده گفت:

- چیه؟ چی گفت؟

- گفت فضولو بردن زیر زمین پله نداشت خورد زمین.

- مسخره!

یه گوشه کنار دیوار ایستادم. یه پسر دیگه گفت:

- حالا واقعا چرا فرهاد رو گرفتی زیر بار کتک؟

- خواستم ببینم فضولم کیه؟

- خیلی بی شعوری به خدا! این چه طرز حرف زدنه؟

برو بابایی گفت و از مدرسه اومد بیرون. با دیدنم هینی کشید و قدمی به عقب برداشت.

- اینجایی؟ ترسیدم!

بهش اخم کردم. حیف که اونجا جمعیت بود و جلوی مردم خرد می شد و گرنه می دونستم چی کارش کنم.

رومو ازش گرفتم و به طرف ماشین حرکت کردیم. چند لحظه بعد به ماشین رسیدیم، با ریموت قفلشو باز کردم.

بعد از اینکه سوار شدیم استارت زدم. چونه اش گرم شده بود و هی پر حرفی می کرد. مثلاً می خواست با این کارش من نرم شم ولی نمی دونست داره بدتر خودشو می اندازه تو دردسر. هر کلمه ای که می گفت بدتر با اعصاب و روان من بازی می کرد. چشمامو بستم و نفسمو محکم فوت کردم. از کوچه ی مدرسه دور شدیم که صدایش بلند شد:

- ولی خوب زدمش ها! فکر نمی کردم اینقدر زور داشته باشم!

ریز خندید. سریع یه جا پارک کردم و برگشتم سمتش. لبخند از لبش رفته رفته محو شد. دست چپمو بلند کردم و بلند گفتم:

- بزخم تو دهنت؟

چشماش گرد شد.

- نه!

- من اینجوری تربیت کردم؟

چیزی نگفت و با دلهره آب دهنش رو قورت داد.

- بابا تو رو خدا!

دستمو گذاشتم رو فرمون.

- من تو رو فرستادم کلاس تکواندو که به مردم حمله کنی؟

- تقصیر من نبود به خدا. خودش بچه پر رو بازی در آورد، منم حالشو گرفتم.

- چی کار کرد؟

- چی؟

- میگم چی کار کرد؟

ترسیده لبخند زد.

- هان؟ چی کار کرد؟ آهان ...

چشماشو مظلوم کرد و آروم گفت:

- مسخرم کرد.

چشمام گرد شد. دستم رفت سمت پاش و نیشگون محکمی از رون پاش گرفتم. آخش بلند شد

- چی کار می کنی؟ دردم گرفت.

- یه دفعه ی دیگه بینم از این کارا کردی ...

- چه کاری؟

- این که الکی مردم رو به باد کتک می گیری.

- الکی بود؟

- آره الکی بود.
- چرا شلوغش می کنی؟ عصبانی شدم.
- پس فردا عصبانی می شی آدم می گشی.
- پوفی کشید و صورتشو چرخوند سمت پنجره.
- اگه یه دفعه ی دیگه ببینم، تمام اصول بچه داری رو کنار می دارم و لهت می کنم. فهمیدی؟  
خندید.
- زهرمار! مگه من باهات شوخی دارم؟  
خنده رو لبش ماسید.
- نه، ببخشین.
- تا یه هفته هم از کامپیوتر محرومی.
- اینو گفتم و استارت ماشین رو زدم. رنگش به وضوح پرید.
- اعتراض کرد:
- اه! بابا.
- ده روز!
- وای بابا تو رو خدا. گفتم که ببخشین. اذیت نکن دیگه.
- دو هفته!
- بابا نکن! بابا کامپیوترم نه. تو رو خدا! بابا ... بابایی!
- بیست روز. کل کل اضافه بکنی کلا جمعش می کنم. فهمیدی؟  
چشماشو محکم رو هم فشار داد و خودشو کوبید به صندلی. زیر لب غر زد:
- بترکی شانس.
- فهمیدی؟

آهی کشید و با ناراحتی نالید:

- چشم!

به راه افتادم. امیر دپرس بود و اصلا حرف نمی زد. برخلاف همیشه که موقع رانندگی با ضبط ماشین ور می رفت و اعصابمو خرد می کرد این بار رنجیده به بیرون خیره شده بود. می دونستم آگه شل بگیرم بعدا کار دستم میده. نمی فهمید این همه حرص خوردن ها واسه خاطر خودشه نه من؟ نمی فهمه می خوام یاد بگیره موقع عصبانیت خودشو کنترل کنه؟ نمی فهمه من پدرم و دل نگران بچه ام؟

سکوتش کلافم می کرد ولی ترجیح دادم سکوت کنم. باید یاد می گرفت.

تو همین حس و حال بودم که گوشیم زنگ خورد. از توی جیبم در آوردم و به صفحه اش خیره شدم. عطا بود.

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و دکمه ی اتصال رو زدم:

- عطا؟

- بابا چرا ایستادی؟

- دارم با تلفن حرف می زنم. نمی بینی؟

چشماشو با حرص بست و نفسشو محکم فوت کرد. زیر لب گفت:

- از این قانون مداریات متنفرم.

جوابشو ندادم. صدای عطا تو گوشم پیچید:

- سلام. کجایی؟

- امیر حسین رو می رسونم خونه. چطور؟

- ساعت یک جلسه داریم. خودتو برسون.

نگاهی به ساعت انداختم. یه ربع به یک بود. گفتم:

- باشه میام. کاری نداری؟

- نه، می بینمت.

- به سلامت.

چند دقیقه بعد به خونه رسیدیم، امیر رو پیاده کردم و به طرف اداره تغییر مسیر دادم.

\*\*\*

یوسفی یکی از پزشکای پزشکی قانونی رو کرد بهم و گفت:

- قربان، مقتول با دو ضربه ی چاقو با فاصله ی زمانی کم به قتل رسیده. قدرت و عمق ضربه نشون میده قاتل مرده نه زن. قتل حوالی ساعت یازده شب اتفاق افتاده و اینکه ضربه ها یکی توی ناحیه ی شکم و یکی دیگه توی قفسه ی سینه بوده. ضربه ای که به سینه وارد شده باعث جراحت عمیق در قلب شده و علت اصلی مرگ بوده.

سرگرد پورهادی:- یعنی ممکنه مقتول با ضربه ی اول فقط مضروب شده باشه؟

یوسفی:- ممکنه!

- خب نتیجه ی بازرسی خونه چی شد؟

عابدی:- تمام وسایل خونه رو چک کردیم. یه سری اثر انگشت مشاهده شده که یکیش شناسایی نشده و مابقی متعلق به ساکنین منزله. برای اطمینان به بچه ها سپردیم اثر انگشت رو با اثر انگشت افراد سابقه دار در بایگانی تطبیق دادن.

- و نتیجه؟

شونه هاشو انداخت بالا و با ناراحتی گفت:

- متاسفانه اثر انگشت متعلق به افراد سابقه دار نبوده.

- از همسایه ها پرس و جو کردین؟

امید:- بله قربان. من این کار رو کردم.

- خب؟



- جناب سروان! همه معتقد بودن که از ساعت تقریبا ده یا ده و نیم صدای داد و فریاد دو مرد از خونه می اومده و تا ساعت یازده ادامه داشته!

- پس چرا کاری نکردن؟

- فکر کردن طبیعیه. می گفتن چون این اواخر همش از خونشون صدای داد و بیداد می اومده، فکر کردن بازم می خوان به پر و پای هم بیچن و اهمیتی ندادن.

عطا:- کسی اون شخص رو ندیده؟

امید:- خیر قربان!

سرگرد:- یعنی همخونه ها هم با هم مشکل داشتن؟

هیچ کس چیزی نگفت. شایدم جوابی نداشتن.

- اما فرشاد و رابین هر دو شاهد آوردن که اون ساعات منزل نبودن.

- پس می مونه فقط هومن!

- که اونم ملایره!

سرگرد:- شما مطمئنین؟

مکت کردم. چند لحظه بعد آروم گفتم:

- نه! بررسی می کنم قربان.

سرگرد:- خوبه.

رو کردم به عابدی و گفتم:

- ادامه بده!

عابدی:- کل خونه رو بازرسی کردیم، چند قطره خون پیدا شده که بعد از بررسی متوجه شدیم متعلق به مقتوله.

- خوبه. آلت قتاله\* رو پیدا کردین؟ (آلت قتاله وسیله ایست که با آن مقتول به قتل رسیده. اینجا هدف چاقوست)

عابدی: - خیر قربان! انگار با خودش برده.

سرگرد: - دیگه؟

بچه ها نگاهی به هم انداختن. کسی چیزی نگفت. آرنجمو گذاشتم روی میز و دستمو تو هم قفل کردم. تو همون حال چونه ام رو گذاشتم روش و آروم سرمو تکون دادم.

- ممنون بچه ها! کارتون عالی بود. پس شروع می کنیم. امید؟

امید: - بله قربان؟

- لیست مکالمات مقتول رو از مخابرات استعلام می گیری. شماره ای که این اواخر بیشترین تماس رو باهاش داشته، همین طور مشخصات صاحب خط و زمان آخرین تماس رو در میاری، فهمیدی؟

امید لبخندی زد و گفت:

- چشم قربان.

و بلافاصله با اجازه ای گفت و بعد از گذاشتن احترام نظامی، از اتاق زد بیرون.

- ستوان رسولی و عطا؟

- بله!

- از پلیس شهر ملایر استعلام می گیرید که آیا هومن مالکی اونجا هست یا نه؟ اگه هست کی وارد شده؟

- چشم.

و از اتاق بیرون رفتند.

- استوار زارع پور؟

- بله قربان!

- شما هم همراه من میان منزل نامزد مقتول.

- بله چشم.

سرگرد از جاش بلند شد. به احترامش ایستادیم.

سرگرد: - خب میکائیل جان، گزارش کار رو بهم بده و اگه به مشکلی برخوردی بهم بگو.

- بله حتما!

- نکته ای نیست؟

- خیر قربان، لطف کردین!

باهاش دست دادم و با لبخند سرمو کمی خم کردم.

- پس فعلا خداحافظ!

- به سلامت.

از اتاق زد بیرون. به زارع پور اشاره کردم و از اتاق اومدم بیرون.

به محض بیرون اومدنم چشمم خورد به حسام. روی یه صندلی نشسته بود و پاهاشو تگون می

داد. با دیدنم سریع از جاش بلند شد و به طرفم اومد.

- سلام، خوبی؟

ناچار ایستادم و باهاش دست دادم. زارع پور بهمون رسید. با لبخند با حسام دست داد.

- برو آماده شو الان میام.

- چشم قربان.

سری تگون دادم و برگشتم سمت حسام.

- ممنون، بد نیستیم.

با نگاهش سبحان رو تا اتاق بدرقه کرد و برگشت سمتم.

- انگار بد موقع مزاحم شدم.

- مزاحم چیه! می خواستیم بریم واسه تحقیق.

ابروهاشو انداخت بالا و آروم آهانی گفت و نگام کرد.

- خب اگه کار دارین من منتظر می مونم.

- خسته نمی شی؟

لبخندی زد و کوبید به شونه ام.

- نه جناب سروان! این چه حرفیه! منتظرت می مونم.

دستشو فشردم و با مهربونی گفتم:

- شرمنده، برمی گردم.

- دشمنت! وقتی برگشتی جبران می کنی.

چشمامو باریک کردم و موشکافانه نگاش کردم.

- منظور؟

خنده ی شیطنت آمیزی کرد.

- هیچی به خدا! ما فقط از شما خبر می خوایم، همین!

با خنده سری تکون دادم و تو همون حال گفتم:

- پس فعلا.

- یا الله!

ازش دور شدم و وارد اتاق شدم. لباسم رو از روی جالباسی برداشتم و عوضش کردم. آدرس نازنین رو برداشتم. سبحان زارع پور پشت سرم راه افتاد. وارد محوطه شدم و ریموت ماشین رو زدم. پشت فرمون نشستم و سبحان هم کنارم نشست. بعد از اینکه کمربندم رو بستم، به راه افتادم.

ساعت حوالی دو بعد از ظهر بود و برعکس هر دفعه ی دیگه خیابونا شلوغ بود و شتر با بارش گم می شد. توی ترافیک گیر کرده بودیم و بعید به نظر می رسید حالا حالاها راه باز شه. چشمامو بستم و نفسمو محکم فوت کردم. خیلی حال و روز خوشی داشتم، گیر کردن تو ترافیکم بهش اضافه شد. چشمامو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا اعصابم بیاد سر جاش. صدای بوق بوق ماشینا تو خیابون پیچیده بود و فضا رو از همینی که بود، متشنج تر می کرد. شروع کردم روی

فرمون ضرب زدن تا شاید کمی وقت کُشی کرده باشم. سبحان هم که انگار مثل من کلافه شده بود و همش به اطراف نگاه می کرد. نگاش کردم و یه دفعه پرسیدم:

- زارع پور؟

برگشت سمتم.

- بله!

- تو اگه بچه داشتی ...

با شرمی پسرانه خندید و سرشو انداخت پایین. از حالتش لبخند کم‌رنگی رو لبم نشست.

- بله.

- بعد بچه ات کتک کاری می کرد، چی کار می کردی؟

دستی به موهایش کشید و تو همون حال گفت:

- خب ... بستگی داره!

نگاهی به خیابون روبروم انداختم.

- به چی؟

- به این که چرا این کار رو کرده!

چونه ام رو انداختم بالا.

- مگه فرقی هم می کنه؟

- صد درصد.

- خب مثلاً به خاطر اینکه مسخرش کردن.

دست از مرتب کردن موهایش کشید و چشماشو ریز کرد. صداش تو ماشین پیچید.

- خب باهاش حرف می زنی و بهش می فهمونم کتک کاری راهش نیست.

- چه جووری؟ با تنبیه کردن؟ مثلاً محروم کردن از یه سری چیزها؟

- نه نه! اول علتش رو پیدا می کنم. طبیعتا هیچ کس دوست نداره بقیه مسخرش کنن. مثلا شما دوست دارین، کسی مسخرتون کنه؟

- نه! معلومه که نه.

- اونم دوست نداره کسی مسخرش کنه، به خاطر همین بهش میگم راه حل های بهتری هم هست.

لبخند کمرنگی رو لبم نشست. حق با اون بود. چرا به فکر خودم نرسید؟

صدای نگرانش تو ماشین پیچید.

- قربان؟

- بله؟

- جسارت نباشه؛ برای امیرحسین اتفاقی افتاده؟

- چیز خاصی نیست. درست میشه.

نیم نگاهی بهش انداختم.

- آفرین. نه! ازت خوشم اومد.

شرمنده خندید و گفت:

- خجالتم می دین قربان.

تو همین لحظه راه باز شد و منم به راه افتادم.

\*\*

بعدا نوشت:

الت قتاله : وسیله ای که با ان مقتول به قتل رسیده ( که اینجا منظورمون همون چاقوئه )

\*\*\*

پنجره ها پایین بود و هوای سرد پاییز به صورتم سیلی می زد. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمت سبحان.

- آدرس رو بگو.

کاغذ رو از توی داشبورد برداشت و شروع کرد آدرس رو گفتن. به طرف محلی که گفته بود روندم. چند دقیقه بعد به خونه ی نامزد مقتول رسیدیم. با هم از ماشین پیاده شدیم. کاغذی که توش آدرس طرف درج شده بود رو ازش گرفتیم و به پلاکش خیره شدم. نگاهی به پلاک خونه ی روبرو انداختم. برگشتم سمتش و گفتم:

- خودشه، بریم!

روبروی خونه ایستادیم. دستم رفت سمت اف اف و دکمه اش رو فشار دادم. منتظر موندم تا در رو باز کنن. هم من هم سبحان با لباس مبدل اومده بودیم. دلیلی نداشت واسه یه پرس و جوی ساده کنجکاوی همسایه هاشون رو تحریک کنیم. صدای گرفته ی مردی توی اف اف پیچید.

- کیه؟

سرمو نزدیک بردم و گفتم:

- سلام قربان، وقتتون بخیر.

- سلام ممنون.

- منزل جناب فروتن؟

- خودم هستم.

- سروان عسگری هستم از دایره ی جنایی.

- بله بله، بفرمایید داخل.

و تق! گوشی رو گذاشت. چند لحظه بعد در با صدای تیکی باز شد. در رو آرام هل دادم و واردش شدم. سبحان هم پشت سرم.

از حیاط گل کاری شدشون که گذشتیم، چشمم خورد به مردی که کنار در حال ایستاده بود و بهمون نگاه می کرد. وقتی متوجه نگام شد سرشو خم کرد و زیر لب سلام گفت. بهش رسیدم و

باهاش دست دادم. سبحان هم باهاش دست داد. دستم رفت سمت جیب پیراهنم و کارتمو آوردم بیرون.

- سروان عسگری هستم از دایره ی جنایی.

شل و ول سرشو تکون داد و زمزمه کرد:

- بله، یه بار فرمودین.

- حتما مستحضر هستین که واسه چی اینجاییم؟

- بله، بفرمایید داخل، توی حیاط بده.

دستش رو به عنوان راهنما به داخل برد و گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم.

یا الله گویان وارد پذیرایی خونه شدیم. آقای فروتن تعارف کرد روی مبل بشینیم.

- چایی میل می کنین یا شربت؟

- هیچ کدوم، لطفا بنشینید.

- خواهش می کنم.

- جناب ما برای مهمونی نیومدیم، اگه بشینید ممنونتون می شم!

و خودش هم روی مبل روبرومون نشست. با صدای خش داری گفت:

- جانم، من در خدمتم.

دستمو تو هم قفل کردم و بهش خیره شدم. سبحان دست کرد توی جیبش و دفتر یادداشتش رو به همراه خودکاری بیرون کشید و مشغول نوشتن شد.

- شما، آرمین، دامادتون رو چقدر می شناختین؟

- موقعی که اومده بود خواستگاری دخترم، دربارش تحقیق درست حسابی کردم. می گفتن پسر خوبیه، کاریه! اهل الکل و این حرفا هم نیست. منم دخترمو دادم بهش.



- تو این مدتی که نامزد دخترتون بود، دیدین که با کسی دعوا داشته باشه؟ یا کسی بخواد تهدیدش کنه؟

- نه، من ندیدم.

- تا حالا شده با کسی کتک کاری کنه؟ شما دیدین؟ بین فامیلای دخترتون؟

- نه.

از جام بلند شدم و شروع کردم توی حال قدم زدن. چند لحظه گذشت، سبحان سرشو از روی دفترش بلند کرد و منتظر بهم خیره شد. دستمو گذاشتم روی پشتی یکی از صندلی ها و به طرف آقای فروتن خم شدم.

- نازنین خانم، قبل از وصلت این دو نفر خواستگار سمجی داشت؟ کسی که جواب رد شنیده باشه؟

به پشتی صندلی تکیه داد و چشماشو ریز کرد.

- نازنین خواستگاری زیادی داشت، همشونم آدم حسابی بودن.

- ممکنه خواستگاری قبلی این خانم به خاطر ازدواجش دست به قتل اون مرحوم زده باشه. اخمی نشست رو پیشونیش.

- ولی این غیرممکنه.

- چطور می تونین با چنین صراحتی همچین حرفی بزنین؟ بعدم شما هنوز جواب منو ندادین جناب.

- غیرممکنه چون ... چون من همه ی اونا رو می شناسم.

دستی به موهاش کشید و نفسشو محکم فوت کرد.

- کدوم سوال جناب سروان؟

- اینکه خواستگار سمجی داشتن یا خیر؟

- نه.

- نه؟

- آره؛ نه! همه ی خواستگارهایش بعد از شنیدن جواب رد رفتن پی کار خودشون.

- جالبه.

سری تکون دادم و دستمو از روی پشتی صندلی برداشتم. صندلی رو دور زدم و روش نشستم.

- دختر خانمتون هستن؟

- بله. هستش!

- می تونم بینمشون؟

- البته. صبر کنین صداشون کنم.

- متشکرم.

دستشو گذاشت روی زانوش و از جاش بلند شد. به محض اینکه از حال خارج شد، برگشتم سمت سبحان. با صدای آرومی گفتم:

- از این باباهه چیزی گیرمون نیومد.

- ولی قربان، فکر کنم نامزدش چیزایی بیشتری بدونه.

- امیدوارم.

نگاهی به پذیرایی خونه انداختم. دور تا دور پذیرایی مبل بود. یه دکوری هم پایین سالن گذاشته بودن که روش یه تلویزیون بیست و چهار اینچی نصب کرده بودن. با صدای تق تق در چشم از تلویزیون برداشتم و به در خیره شدم. یه دختر قد کوتاه و نحیف با لباس مشکی توی آستانه ی در ایستاده بود. به احترامش از جامون بلند شدیم.

صداشو صاف کرد و گفت:

- سلام، خوش اومدین. بفرمایین خواهش می کنم.

تشکر کردیم و دوباره سرجامون نشستیم. دختری که می دونستم همون نازنینه، روی مبل ی که پدرش نشسته بود، نشست.

قیافه اش به طرز فوق العاده عجیبی آشنا بود. می دونستم اونو یه جایی دیدم. شک نداشتم. چشمامو ریز کردم و صورتشو از نظر گذروندم. جرقه ای در ذهنم زده شد. یادم اومد! همون عکسی بود که توی یکی از اتاقای خونه ی مرحوم پیدا کردم. نفس عمیقی کشیدم و با متانت گفتم:

- خویین نازنین خانم؟

بی رمق لبخندی زد و گفت:

- ممنون، می گذره!

چونه اش لرزید. چشماشو محکم رو هم فشار داد و نفس عمیقی کشید.

- تسلیت میگم، خدا بهتون صبر بده.

ریشه ی شالشو تو دست گرفت و آهی کشید.

- ممنونم.

- من متوجه ی وضعیتتون هستم ولی مجبورم برای تسریع روند پرونده یه سری سوال از شما بپرسم. آمادگیشو دارین؟

- خواهش می کنم، هر جور صلاح می دونین.

- خب برای شروع، از آشناییتون بگین.

به پشتی صندلی تکیه زد و بعد از چند لحظه شروع کرد به صحبت کردن.

- هم کلاسیم بود. اونم مثل من عمران می خوند. یه پسر معقول که زیاد سر به سر کسی نمی داشت. حدودا دو ترم بعد از بچه ها شنیدم که گفته از من خوشش میاد و می خواد پیش قدم بشه. بعد از کلی ماجرا خجالت رو گذاشت کنار و علاقشو ابراز کرد. ازم پرسید که راضیم یا نه. وقتی رضایتم رو دید خانوادشو فرستاد جلو!

- چند وقته نامزدین؟

- سه ماه.

- چند وقته همدیگه رو می شناسین؟

- حدودا یه سال.

- نازنین خانم شما به کسی مشکوک نیستین؟

نگام کرد. آب دهنشو قورت داد و بعد از کمی این پا و اون پا کردن گفت:

- چرا!

سریع گفتم:

- کی؟

چشماشو بست و نفسشو به صورت آه بیرون فرستاد.

- همخونه هاش.

ابروهام پرید بالا.

- چرا؟

- خب ... خب ...

نفس عمیقی کشید.

- خب اونا همخونه هاشن، بهتر از هر کس دیگه ای به اون نزدیکن و امکان به وجود اومدن کدورت بین اونا بیشتر از هر کس دیگه ایه.

- یعنی فقط به خاطر همین؟

- خب آره، خصوصا که این اواخر آرمین همش می گفت تو خونه مشکل داره .

چشمامو ریز کردم.

- مقتول دقیقا چی می گفت؟

- متوجه نمی شم! درباره ی چی، چی می گفت؟

- درباره ی مشکلات تو خونه اش میگم. چی می گفت؟

- خب ... خب سردرد داشت و زیادم به درساش نمی رسید. هر دفعه هم با هم صحبت می کردیم گرفته بود. پاپیش که شدم، گفت تو خونه مشکل داره. همش جنگ و دعواست.

- سر چی؟

شونه اش رو انداخت بالا.

- نمی دونم، هیچ وقت نفهمیدم.

- مگه میشه؟

چشمای پف کرده اش رو روی هم فشرد و نالید:

- آره. آرمین عادت نداشت زیاد درباره ی مشکلات این چنینیش با من صحبت کنه. می گفت تو خودتو ناراحت نکن، درست میشه. هیچ وقت جواب این سوالمو نداد.

نگام کرد. چونه اش لرزید و قطره ی اشکی رو گونه اش سُ خورد.

- هیچ وقت!

متاثر از گریه کردنش نچی کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم. دستشو حایل صورتش کرد و به هق هق افتاد.

- آرمین خیلی آقا بود، به خدا خیلی آقا بود. یه بار ندیدم دست از پا خطا کنه. دشمن رو هم با خودش دوست می کرد جناب سروان. حقش این نبود، به خدا این حقش نبود.

آروم از جام بلند شدم و تو پذیرایی قدم زدم. صدای نازنین تو گوشم پیچید.

- یه آشغال اومد و گُشتش. یه از خدا بی خبر عزیزمو ازم گرفت. به چه حقی؟ به چه جرمی جناب سروان؟ مگه نامزد بیچاره ی من چی کار کرده بود؟

یه دفعه جیغ زد:

- چی کار کرده بود؟

سبحان:- خانم آروم! درک می کنیم، لطفا آروم باشین.

به نفس نفس افتاده بود. دستی روی صورتش کشید و اشکاشو پاک کرد. مظلوم به سبحان خیره شد و آروم گردنشو کج کرد.

- ببخشید.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- درک می کنم، مرگ همسر سخته.

و آه تو گلوم رو خفه کردم. دوباره به نازنین خیره شدم و گفتم:

- ما از همخونه ها بازجویی و تحقیق به عمل آوردیم. دو تا از اونا شاهد آوردن که توی ساعات قتل منزل نبودن.

- کدومشون؟

- فرشاد آریان پور و رایین دریانورد. می شناسین؟

زهرخندی زد و سرشو تکون داد. زیر لب گفت:

- حدس می زدم کار خود آشغالش باشه.

اخم کردم.

- منظورتون از این حرف چیه؟

- می دونستین آرمین همخونه ای داره به نام هومن؟ هومن مالکی؟

- آره.

- معذرت می خوام می پرسم ولی شما می دونین اون شب قتل کجا بوده؟

- دوستاش می گفتن ملایر.

پوزخندی زد و با تمسخر زیر لب زمزمه کرد:

- ملایر! آره جون خودش!

- چطور؟

نازنین که انگار تو حال خودش نبود و فقط به گل های قالی خیره نگاه می کرد، زمزمه کرد:

- قول شرف میدم دروغ گفته.

- نمی فهمم!

کلافه شال مشکیش رو روی سرش مرتب کرد و کمی رو صندلی جا به جا شد.

- هیچی، فراموشش کنین.

- شما چیزی می دونین؟

نگام کرد و سرشو تکون داد.

- نه.

- ولی این طور به نظر نمی رسه.

بازم دستی به موهاش کشید و اونا رو عقب فرستاد. کلافه ی کلافه بود. کم کم داشت با این

کاراش اعصاب منو هم خرد می کرد.

با تحکم گفتیم:

- خانم میشه یک دقیقه به من نگاه کنین؟

دست از ور رفتن با شالش کشید و بهم خیره شد.

- بفرمایید.

- هومن مالکی چی؟

دستی به پیشونیش کشید. نگاه ازم گرفت و گفت:

- خب ... خب ... خب من بهش ... مش ... راستش مشکوکم.

- چرا؟

- آدم جالبی نیست.

دوباره بهم خیره شد و این بار با حرصی کاملاً آشکار گفت:

- فقط ادعا داره.

چونمو خاروندم و چند لحظه سکوت کردم. اونم زیر چشمی به حرکاتم خیره شده بود.

- مطمئین؟

- فقط ... فقط یه حدسه، مطمئن نیستم.

- یعنی به خاطر مثلا کینه ی دیرینه ای، یا چه می دونم تلافی بچگانه و این حرفا که نیست؟

- نامزد منو گشتن اون وقت شما دارین به من می گین من دارم اینجا ...

پریدم وسط حرفش.

- نه، معلومه که نه!

نفس عمیقی کشیدم و دستمو فرو کردم تو جیبم.

- ببینید خانم ما به همکاری شما احتیاج داریم.

سرشو تکون داد.

- متوجهم.

- و اگه شما با ما همکاری نکنید، روند پرونده کند می شه.

- بله.

- و این یعنی دیر رسیدن به قاتل.

بهم خیره شد.

- و دیر رسیدن به قاتل یعنی فرصت دادن بهش برای فرار یا حتی انجام کارای بدتر.

به وضوح دیدم لرزی تو تنش نشست. چشماشو باز و بسته کرد.

- منم دارم باهاتون همکاری می کنم، باور کنین این همه ی اون چیزیه که می دونم.

- خیلی خب، ممنونم. محبت کردین.

دستمو فرو کردم تو جیبم و رو کردم به سبحان.



- یه برگه از دفتر یادداشتت بده؟

- بله چشم.

سریع یه برگه ازش کند و نیم خیز شد و داد دستم.

سبحان:- خودکار و دفتر رو می خواین؟

- فقط خودکار.

- بفرمایید.

کاغذ رو گذاشتم روی میز وسط پذیرایی و خم شدم روش. شماره ی اداره به همراه داخلی رو نوشتم و گرفتم جلوی نازنین.

- این شماره ی اداره اس. اگه هر چیزی، هر چیزی که شاید به نظرتون بی ارزش بیاد، به ذهنتون اومد بهم اطلاع بدین. مهم نیست چه موقع از شبانه روز باشه، من بیست و چهار ساعته منتظر تماس شما هستم. به نگهبان، همین داخلی رو که روی کاغذ نوشتم بگین متوجه میشه.

کاغذ رو گرفت و نگاهی بهش انداخت. لبخند غمگینی زد.

- ممنون. بله، لطف کردین.

- خواهش می کنم، با اجازتون.

به سبحان اشاره ای کردم که از جاش بلند شد و بعد از خداحافظی از خونه اومدیم بیرون. نازنین و پدرش تا دم در بدرقه مون کردن.

با هم سوار ماشین شدیم و به طرف اداره حرکت کردیم. نگاهی به سبحان انداختم و گفتم:

- همه ی چیزایی که گفت رو نوشتی؟

- بله قربان! کامل کامله.

- خوبه، پیش خودت باشه بعدا می گیرم.

- بله چشم.

به اداره رسیدیم. سربازی که جلوی در ایستاده بود با دیدنمون محکم پا کوبید و در رو باز کرد. سری تکون دادم و واردش شدم و بعد از پارک کردن ماشین، پیاده شدم. سبحان هم به تبعیت ازم از ماشین پیاده شد. وارد اداره شدم. صدای کوبیدن پاها تو گوشم پیچید. سری تکون دادم و دنبال عطا گشتم. می دونستم اگه به شانس منه، حتما یه ماموریت فورس ماژور پیش اومده و الانم تو کلانتری نیست. من که می دونم!!!

چشمم خورد به پورحسین که چند متر اون طرف تر از من، سینی چایی به دست به طرفی می رفت. سریع صداش زدم. برگشت سمتم و با دیدنم هول شد و اومد احترام بذاره تمام چایی ریخت تو سینی.

- نریزی رو خودت! چی کار کردی؟

- شرمنده قربان، چیزی نیست.

سری تکون دادم و روبروش ایستادم.

- سروان صولتی کجاست؟

فکری کرد و بعد از چند لحظه، لبخند کوچولویی تحویلیم داد.

- نمی دونم والا!

کلافه گفتم:

- اداره هست یا نه؟ اینو که می دونی؟

سریع گفتم:

- بله قربان، هنوز اداره هستن.

- خوبه، برو به کارت برس.

قدم هامو بلند کردم و به طرف پله ها دویدم. می خواستم برم پیش سرگرد روشن بهش گزارش پرس و جو از نامزد مقتول رو بدم.

به محض اینکه سه چهار تا پله رو رفتم بالا، چشمم خورد به حسام که دقیقا روبروم، روی صندلی های انتظار نشسته بود و یه جواری نگام می کرد. عصبانی، بداخلاق، کلافه و صد درصد بی حوصله! وقتی دید دارم نگاش می کنم، چشماشو ریز کرد و لبخند کج و کوله ای تحویلیم داد، لبخندی که شبیه همه چی بود الا لبخند. دستشو گذاشت رو سینه اش و تا کمر خم شد. خندم گرفت. حقم داشت بنده ی خدا! حسابی معطلش کردم. با این فکر لبخند دندون نمایی تحویلش دادم و راه اومده رو برگشتم. بهش که رسیدم، سریع از جاش بلند شد و باهام دست داد. تا دهنشو باز کرد تا چیزی بگه تند گفتم:

- حسام جان، عزیزم، ببین من الان می رم پیش سرگرد یه کار فوق العاده واجب دارم، بعد میام پیشت؛ انواع و اقسام سوژه های خبری و قتل و کشت و کشتار و همه و همه رو میدم بهت. باشه پسرم؟

اعتراض کرد:

- !! میکائیل؟

سریع دو طرف صورتش رو بوسیدم.

- تا صد بشماری من پیشتم. باشه؟

- میکائیل! مگه داری بچه گول می زنی مرد حسابی؟

- الان میام، به جون امیر الان میام.

دستم تو هوا براش تکون دادم و به طرف پله ها یورش بردم. حسام بهرامیان فر، یکی از خبرنگاران روزنامه های جنایی بود. طبق گفته ی خودش یه سه سالی می شد که وارد این حرفه شده و یک سال و نیم، دو سالی هم هست که وارد کلانتری ها و دوائر مختلف میشه. به خاطر رفت و آمد فوق العاده زیادش به اینجا با هم رفیق شده بودیم و تا حدودی هم صمیمی. بچه ی بی آزار و خوبی بود و تقریبا همه ازش راضی بودن. از اون دست خبرنگارای سمج و رو اعصاب نبود و از این بابت واقعا خدا رو شکر می کردم.

بالاخره به اتاق سرگرد رسیدم و در زدم. صداش تو گوشم پیچید.

- بفرمایین.

در رو باز کردم و احترام نظامی گذاشتم.

- سلام جناب سرگرد.

سرشو بلند کرد و با دیدنم گفت:

- سلام سروان، خسته نباشی.

- ممنون قربان.

- مشکلی پیش اومده؟

به طرف میزش حرکت کردم و روبروش وایسادم.

- قربان برای دادن گزارش اومده بودم.

به صندلیش تکیه داد.

- بشین، چرا سرپا وایسادی؟

- ممنون، همین جوری راحت ترم.

- بگو.

- قربان همه ی دوستان مقتول، درباره ی پسری به نام بهنام صحبت می کردن و می گفتن که بهش مشکوکن. به همین خاطر بیشترین ظن ما روی بهنامه، بهنام یوسفی.

- تک تک گفته های نزدیکان مقتول مهمه.

- بله، حتما!

- بهنام باید بازداشت بشه و ارزش بازجویی به عمل بیاد. اگه حین بازجویی ثابت شد که قاتل آرمینه که چه بهتر اما اگه چیزی رو بروز نداد یا گفت من قاتل نیستم؛ چون مدرکی علیه این آقا پسر نداریم، مجبوریم آزادش کنیم.

سرمو تکون دادم.

- بله جناب سرگرد. در دست اقدامه، همین کار رو می کنیم.

- خوبه.

- در اسرع وقت این کار رو می کنم. امری با بنده ندارین؟

- نه، مرخصی.

محکم پا کوبیدم و از اتاق اومدم بیرون. دستی به صورت تم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. کی همیشه من برم خونه استراحت کنم؟ از ته دل آهی کشیدم و به راه افتادم.

چشمم خورد به عطا که داشت با استوار مولوی صحبت می کرد. وقتی متوجه من شد، سریع داد زد:

- صبر کن، نرو کارت دارم.

با بی حوصلگی همون جا وایسادم و به دیوار تکیه دادم تا صحبتاش تموم شه. کاملاً خسته و کلافه بودم و فقط منتظر بودم یکی آتو بده دستم تا بزخم فکشو خرد کنم. چند لحظه بعد کنارم اومد و باهام دست داد.

- چه خبرته از همون جا داد می زنی؟ خونه ی خودت که نیست ناسلامتی محیط نظامیه ها! پلک زد.

- چته چرا اعصاب نداری؟

- من اعصاب ندارم؟

- هیس! زشته، چه خبرته؟

پوفی کشیدم و تکیه ام رو از دیوار برداشتم. پا به پاش از راهرو گذشتم و به طرف پله ها حرکت کردیم.

- باور کن دارم از خستگی می میرم. فقط می خوام برم خونه بخوابم!

- فقط همین؟

نگاش کردم.

- خب آره، کم چیزیه؟

خندید.

- زهرمار! اعصاب ندارم ها!

- خیلی خب بابا! چه زودم برای من قاطی پاتی می کنه. شیفتت که تموم شده، چرا نمی ری؟

- چند دقیقه دیگه باید بریم دنبال بهنام.

- جـونم؟ بریم؟

- بله، بریم.

- غلط کردی! من نمیام. خودت برو!

- به زور کتک می برمت.

چشماش گرد شد.

- عجب آدمی هستی ها. به من چه آخه؟

- یادت که نرفته توام مسؤل این پرونده ای.

آخرین پله رو پایین اومدم و برگشتم سمتش. لبم رو به گوشش نزدیک کردم و آرام گفتم:

- برادر زن عزیز!

با لبخند بهش چشمک زدم. نفسشو محکم فوت کرد.

- من نمی دونم شیوا چی ازت دید که حاضر شد زن تو بشه.

- راجع به همسر مرحوم حرف نزن ها! وگرنه ...

- خبه حالا توام! واسه من غیرتی میشه. حالا چرا چند دقیقه دیگه؟

نگاهی به اطراف انداختم. وقتی مطمئن شدم خبری از حسام نیست برگشتم سمتش و گفتم:

- حسام اومده. بیچاره یه ساعتی هست معطل شده. نمی خوام بیشتر از این معطل بشه، گناه داره.

- باشه، بریم.

با هم وارد اتاقی که میز و وسایلم اونجا بود، شدیم. جواب سلام بچه ها رو دادم. با چشمام دنبال حسام گشتم که یه گوشه، کنار اعتمادی نشسته بود و داشتن با هم صحبت می کردن.

- حسام جان، بیا اینجا!

با لبخند با امید دست داد و ازش جدا شد. روبروم نشست.

- خوبی؟ حسابی معطل شدی ها! شرمنده.

- خواه... -

تا حسام گفت "خواه" امید به در کوبید و گفت:

- قربان اجازه هست؟

- بیا تو!

اومد سمتم و احترام گذاشت.

- آزاد. چی شد؟

- قربان لیست تمام تماس های مقتول رو در آوردم. آخرین تماس مربوط می شد به ساعت چهار بعد از ظهر از نامزدش، نازنین.

- بیشترین تماس؟

- باز هم نامزدش.

- غیر از اون؟

- قربان کسی زیاد با اون گوشی تماس نمی گرفته.

- ممنون.

برگشتم سمت عطا.

- بررسی کردین؟

تکونی خورد و بهم خیره شد.

- بررسی کردیم، پلیس ملایر گفت که هومن اون جاست و با هواپیما هم اومده.

- خب؟

- بعد اینکه، گفتن بلیط برگشت رو هم خریده.

- واسه کیه؟

- یکشنبه ی هفته ی آینده!

فکری کردم.

- امروز چند شنبه اس؟

حسام در حالی که قلنج دستشو می شکوند گفت:

- دوشنبه.

امید:- جسارتا یعنی شش روز دیگه؟

- بله.

امید:- شرمنده ها ولی یکم دیر نیست؟

عطا عصبی گفت :

- خیلی دیره، خیلی خیلی دیره!

- پس چی؟

عطا شونه اش رو انداخت بالا:

- اولین بلیطه. هوا این روزا خرابه و تا یکشنبه هم هیچ هواپیمایی بلند نمی شه.

- حالا می مُرد با اتوبوس بیاد؟

امید با خنده گفت:

- قربان مردم با کلاس. با پایین تر از هواپیما جایی نمی رن.

لبخندی رو لبم نشست.



دستی کشیدم به چونه ام و گفتم:

- پس واقعا ملایر بوده!

حواسم رفت پی حسام که با حرص و عصبانیتی آشکار با مشت می کوبید به رون پاش.

برگشتم سمت امید و گفتم:

- باشه. ممنون! می تونی بری.

احترام گذاشت و از اتاق رفت بیرون. برگشتم سمت حسام.

- جانم؟ من در خدمتم!

نفسشو محکم فوت کرد.

- کارتون تموم شد؟

- تیکه می ندازی؟

پوز خندی زد.

- تیکه؟ کی؟ من؟

- سرمون شلوغه، می بینی که!

کلافه گفت:

- بله، متوجهم کاملاً!

- خیلی خب، من معذرت می خوام ...

یه دفعه یاد چیزی افتادم. سریع دستمو آوردم بالا و مقابل صورتش گرفتم. بدون توجه به حرص و

جوشش سریع برگشتم سمت عطا و گفتم:

- عطا جان؟

- جانم؟

- به امید بگو درباره ی هومن و بهنام تحقیق کنه.

- هومن رو که گفتن ملایره.

- اونو که می دونم. نامزد مقتول، خیلی خیلی از دست این آقا شکاره، احتمال می داد که قاتل اون باشه. انگار مرحوم و این آقا با هم مشکل داشتن. سابقه اش رو واسم در بیار. لازم دارم.

سریع از روی صندلی بلند شد و گفت:

- باشه، من رفتم!

و به طرف در حرکت کرد. کمی خودم رو کج کردم و بلند گفتم:

- از اداره نری بیرون ها! باید بریم دنبال این پسره! بهنام یوسفی!

- نه حواسم هست.

سری تکون دادم و برگشتم سمت حسام.

- ببخشی...

تازه متوجه ی حالتش شدم. یه دستشو گذاشته بود روی معده اش و فشار می داد اون یکی دستش رو هم گذاشته بود جلوی دهنش. روی شکمش خم شده بود و به زور نفس می کشید.

سرمو خم کردم و با تعجب گفتم:

- حسام! خوبی تو؟

نفس عمیقی کشید و آهسته سرشو تکون داد.

زمزمه کرد:

- خو ... بم!

صاف نشست و نفس عمیقی کشید.

- خبر ... بگو!

از جام بلند شدم و کنارش ایستادم.

- خبر چی مرد حسابی؟ پاشو ببرمت دکترا!

دستمو گرفت و منو کنار خودش نشوند.

- باور کن حاله خوبه. بگو! به خدا در بدر دنبال خبرم.

- ولی حسام ...

- بگو!

پوفی کشیدم و کلافه دستمو فرو کردم تو موهام.

- چی بگم خب؟

- دسته اول ترین خبر روز.

و چشمکی زد.

با چشمای گرد شده بهش خیره شدم.

- دیوونه!

خندید اما یه دفعه اخماش رفت تو هم و کمی رو شکمش خم شد. با نگرانی کنارش وایسادم.

- تو حالت خوب نیست!

- خوبم.

- پاشو حسام، پاشو اینقدر خوبم خوبم نکن. یه بلایی سر خودت میاری! پاشو ببرمت دکتر.

- باور کن حاله خوبه ...

آب دهنش رو قورت داد و بعد از چند لحظه ادامه داد:

- معده درد دارم، طبیعیه. یهویی عود می کنه. باور کن چیزی نیست، بشین خبر رو بگو.

- خبر چی بگم آخه؟

- همین پرونده ی جدید که دستتونه، همین بهنام یوسفی و اون یکی ... چی؟ آهان! هومن.

- بابا ...

- مرگ حسام، این تن بمیره!

نچی کردم و نفسمو محکم فوت کردم. نگاهی بهش انداختم و بعد از چند لحظه مکث گفتم:

- حسام؟

- جان!

- ضبط نمی کنی، فیلم نمی گیری، خبری رو پخش نمی کنی، این قتل همش دو روزه اتفاق افتاده.

- نه ... نه! خیالت راحت، پخش نمی کنم!

لپ هامو پر باد کردم و یه دفعه خالیش کردم.

- یه پسر جوون کشته شده.

تند گفت:

- کجا؟

- خونشون.

- نه ... یعنی با چی؟

- یه شیء نوک تیز. احتمال میره چاقو باشه.

اومدم ادامه اش رو بگم که بازم پرسید:

- اسمش چیه؟

- ای بابا! صبر کن دارم می گم دیگه!

شونه هاش آویزون شد.

- ببخشین! بفرمایین!

کلافه پلک زدم.

- چی می گفتم؟

- اسمش.

- آهان! آرمین ... آرمین اعتمادی!

دستش رفت سمت دهنش.

- چی شد؟

- ببخشین، یه کم حالت تهوع دارم. چیزی نیست ... جوون بود؟

با تاثر گفتم:

- آره بیچاره، همش بیست و دو سال سن داشت.

یه دفعه خم شد و دوباره به شکمش فشار آورد.

با نگرانی گفتم:

- حسام؟

نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- ببخشین ... دست ... دستشویی کجاست؟

ابروهام رفت بالا.

- انتهای راهرو سمت چپ. می خوای بیام؟

از جاش بلند شد و چند بار کوتاه نفس کشید. در حالی که جلو می رفت تا از اتاق خارج بشه

دستشو تو هوا تکون داد.

- نه ... نه! حالم ... خوبه.

چند قدم مونده بود به در برسه که یه دفعه خم شد و عق زد. مایع زرد رنگی روی کاشی های اتاق

ریخت. از جام پریدم و رفتم کنارش.

زد زیر گریه!

- ببخشین ... ببخشین!

نفس عمیقی کشید و دوباره عق زد. خجالت زده دستشو گذاشت روی دهنش و به هق هق افتاد.

- ببخشین، معذرت می خوام. ببخشین!

- فدای سرت. اشکالی نداره بابا. گریه نداره که!

بازوشو گرفتم و از اتاق بردمش بیرون. با هم به طرف دستشویی رفتیم. پاهاش می لرزید و به زور می تونست راه بیاد. چند باری هم زانوش خم شد و کم مونده بود بخوره زمین که به دادش رسیدم. عطا کنار میز یکی از بچه ها ایستاده بود و داشت با امید صحبت می کرد. با دیدن من و حسام سریع چیزی به امید گفت و بی سیمش رو از روی میز برداشت. به سرعت به طرفمون دوید. به ده ثانیه نکشید کنارمون ایستاد. با نگرانی نگاهی به حسام که هنوز داشت آروم گریه می کرد انداخت و گفت:

- چی شده؟ خوبی حسام؟

نگاهی به حسام انداختم و وقتی دیدم هیچ حرفی نمی زنه، به جاش جواب عطا رو دادم.

- چیزی نیست، حالش به هم خورد.

منتظر جوابش نمودم و وارد دستشویی شدیم. پشتشو مالوندم. چند لحظه بعد حالش بهتر شد و به سر و صورتش آب پاشید. با خجالت برگشت سمتم و آروم گفت:

- ممنون.

- خواهش می کنم. توام مثل برادرم حسام جان!

سرشو انداخت پایین.

- به خدا شرمندم. کلانتری رو هم به گند کشیدم.

عین بچه ها بغض کرد. گردنمو کج کردم و با مهربونی بغلش کردم.

- این چه حرفیه بابا! فدای سرت! اشکالی نداره. گریه کردن نداره.

- من ... من خسارتش رو هر چقدر باشه تقدیم ...

با چشم غره ام ساکت شد.

- کم چرند بگو! پاشو ببرمت خونه.

- نه ... نه! دیگه مزاحم نمی شم. خو ... خودم می رم.

- چه مزاحمتی؟ حالت خوب نیست. با این وضعیت چه جوری می‌خوای بری خونتون؟

- من ...

- ببین ما خودمونم کار داریم. باشه؟ سر راه تو رو هم می‌رسونیم.

اینو گفتم و بی توجه بهش از دستشویی اومدم بیرون. به عطا زنگ زدم و گفتم تو حیاط منتظرشم تا بریم دنبال بهنام.

\*\*

روی چهار پایه‌ی مغازه نشسته بود و در حالی که پاهاشو تکیه می‌داد آب نبات رو تو دهنش می‌چرخوند. ذره‌ای به آقای یوسفی که با آقای کریمی در مورد گران شدن دلار و گران شدن اجناس صحبت می‌کرد، اهمیت نمی‌داد. شاید هم نمی‌فهمید که چی می‌گن. کم‌کم داشت حوصله‌اش سر می‌رفت. از ته دل دعا می‌کرد که پدرش زودتر از آقای کریمی دل بکنه و اونو ببره خونه. کاش اصلاً اونو می‌برد خونه و بعد بر می‌گشت تو مغازه‌ی آقای کریمی و تا غروب درباره‌ی این چرندیات صحبت می‌کرد. نمی‌دونست چند تا تنقلات خریدن واسه اون، اینقدر صحبت کردن داره و گرنه اصلاً به پدرش نمی‌گفت که دلش تنقلات می‌خواد خب!

نگاش بی‌حوصله روی دیوار مغازه رقصید و بالا اومد. با دیدن مارمولکی که پشت چراغ پناه گرفته بود لبخند بی‌معنی‌ای رو لبش نشست. سرشو کج کرد و به حالت مارمولک خندید. دست هاش رو بالا آورد و بهش اشاره کرد.

تو همین لحظه آقای یوسفی گفت:

- خب دیگه وحید جان! دستت درد نکنه، شرمنده مزاحم شدم.

- این چه حرفیه داداش؟ شما تاج سری. خوشحال میشم منت بذاری و بازم این‌ورا بیای.

- خیلی ممنونم، لطف دارین.

لبخندی زد و به شونه های محکم و مردونه ی وحید کوید. به سمت بهنام برگشت تا بهش بگه که وسایلتو برداره تا برن خونه ولی با دیدن صحنه ی روبروش خشک شد.

بهنام روبروی دیوار ایستاده بود و دستشو برای کسی که انگار بالای دیوار بود تگون می داد و می خندید. با نگاهی نگاه پسرشو دنبال کرد و با دیدن مارمولک روی دیوار اشک توی چشمش جمع شد. جمله ای که بهنام به زبون آورد باعث شد روح از پاهاش خارج بشه و قدرت رفتن رو ازش بگیره.

- با من دوست میشی؟ من خیلی تنهام، میشه با من دوست بشی آقایی؟

وحید هم انگار حرفای بهنام رو شنیده بود، چون لبشو گزید و با مهربونی دستشو گذاشت رو شونه های رفیقش. صدای خش دار یوسفی دل هر کسی رو به درد می آورد.

- بابا جون بیا بریم.

بهنام به طرفش برگشت و مبهوت بهش خیره شد. انگار حرفشو نشنید.

- بابا جان؟

- ها؟

- بریم خونه دیگه بهنام جان.

- من می خوام باهش دوست بشم.

قلب پدر فشرده شد. صورتش رو چرخوند تا پسرش اشکایی که توی چشمش نشسته بود رو نبینه.

صدای وحید به جای مرهمی روی قلبش، سوهانی شد روی اعصابش.

- خدا بزرگه، غصه نخور.

- دیگه نمی دونم چی کار کنم.

سروشو چرخوند و پشت پرده ی اشک پسر بیست ساله اش رو از نظر گذروند. دلش به درد اومد. لب هاش رو آرام از هم باز کرد. چونه اش لرزید.



- دکتري نمونده که نرفته باشم. دست به دامن هر چی روانشناس و روانپزشک که می شناختم شدم. هر جایی که فکر می کردم بشه مداواش کرد سر زدم اما ... نشد.

وحید با ناراحتی آشکاری به مرد میانسال خیره شد. تو این یک سال به اندازه ی ده سال پیر و شکسته شده بود.

مسعود انگار تازه سر درد و دلش باز شده بود. صدایش تن وحید رو به لرزه می انداخت.

- هشت ماه توی یه آسایشگاه روانی بستریش کردن، هشت ماه کنارمون نبود، هشت ماه اتاقش خالی از حضورش بود.

پلک زد و اخمی روی ابروهاش کاشت. دوست نداشت گریه کنه، دوست نداشت جلوی مغازه دار بشکنه، خرد بشه. اما خیلی وقت بود که دیگه آرام و قرار نداشت. بعد از اون اتفاق کذایی که برای دردونه پسرش افتاده بود، آب خوش از گلوش پایین نرفت. هزار بار خودشو لعنت کرد، هزار بار به خودش نفرین گفت که چرا پسرشو تو خونه تنها گذاشته بود. چرا اجازه داد این بلا سرش بیاد. تقصیر اون بود؟ آره تقصیر اون بود. اگه توی اون شب لعنتی با خودش می بردش مهمونی اینجوری نمی شد.

باز هم پسرش رو برانداز کرد. از ته دل آهی کشید و سرشو انداخت پایین. آب دهن یا شاید هم بغض گلوش رو قورت داد و این بار زیر لب خداحافظی کرد. بازوی بهنام رو گرفت و دنبال خودش کشید. به محض اینکه پاشون رو از مغازه بیرون گذاشتن باد سردی به صورتشون سیلی زد.

اما بهنام حتی متوجه ی نم اشک گوشه ی چشم پدرش نشد. ذهنش درگیر مارمولکی بود که می خواست باهاش دوست بشه و پدرش اجازه نداد. با تمام وجود عصبانی بود و دلش می خواست باباشو بزنه. توی یه حرکت بازوشو از دستای پر قدرت مرد جدا کرد و روی زمین نشست. آب نبات رو به طرفی پرتاب کرد. اما مسعود این بار کلافه و عصبی بود و اصلا حوصله ی کارهای بهنام رو نداشت. با تمام وجودش سعی می کرد آرام باشه و تو خیابون آبرو ریزی راه نندازه. نگاهی به اطرافش انداخت. از بخت بدش همه ی مردم جمع شده بودن و با تعجب نگاهش می کردن.

نفس عمیقی کشید و آرام اما محکم گفت:

- بهنام بلند شو. زشته.

بهنام با فریاد گفت:

- بلند نمی شوم، نداشتی باهات دوست شوم. دوستت ندارم.
- چشم های مردم هر لحظه گشادتر می شد و بیشتر رنگ تمسخر می گرفت و این مسعود رو به طرز وحشتناکی آزار می داد. از ته دل آرزو کرد کاش نیششون رو ببندن.
- بهنام بلند شو منو عصبی نکن.
- پاهاتو روی زمین کوبید و مثل بچه های تخس فریاد کشید:
- نمی خواهم! من می خواستم باهات دوست بشم، تو نداشتی.
- لب هاشو محکم رو هم فشار داد. کمرش زیر اون همه نگاه تمسخر آمیز داشت خرد می شد. این مردم چی از جونش می خواستن؟
- روی پاهات نشست و دست های یخ زده ی بهنام رو تو دستش گرفت.
- بهنام جان، عزیزم. بلند شو.
- نمی خواهم.
- پلک زد و نفسشو بیرون فرستاد. سعی کرد صدایش به خاطر بغض تو گلوش نلرزه. سعی کرد به مردم و نگاه های احمقانشون توجهی نداشته باشه. اما مگه می شد؟
- بریم خونه، واست پفک خریدم. مگه نمی خوریشون؟
- صورتش از هم باز شد.
- راست میگی؟
- آره.
- همشو خودم می خورم ها.
- باشه، تو بلند شو.
- ابروهاتو تو هم گره کرد و گفت:
- به اون آرشام بی شعور هم نمی دم.
- مسعود لبشو به دندون گرفت و سرشو تکون داد.

- باشه پسر، همش رو خودت بخور.

خندید، از ته دل. اما خبری از دل به خون نشسته ی پدرش نداشت. پسر بیچاره چه می دونست پدرش با اون کاراش داره له میشه؟ چه می فهمید دیدن پر پر شدن اولاد برای یه پدر چه طعمی داره؟ چه می فهمید مسعود با کوچک ترین دیوونه بازی های اون یه قدم به مرگ نزدیک تر می شه؟

یعنی بهنام، پسر جن زده ی بجنورد اینا رو می فهمید؟

نه ... به حتم نمی فهمید.

اون وقت ها که سالم بود نگرانی مسعود بیچاره رو درک نمی کرد چه برسه به حالا که عقلشو از دست داده بود.

بهنام توی یه حرکت از جاش پرید و به طرف ماشین دوید. مسعود بی توجه به نگاه های پر از تعجب مردم پاهاشو روی زمین کشید و به طرف ماشین حرکت کرد. دلش عجیب گرفته بود. دوست داشت عین بچه ها یه جا بشینه و بلند بلند بزنه زیر گریه. خسته بود، خیلی خیلی خسته!

یعنی کسی حال اون مرد رو درک می کرد؟

به ماشین رسیدن، با ریموت درش رو باز کرد و هر دو سوار شدن. بعد از اینکه استارت ماشین رو زد سریع از محل و مردم دور شد. صدای بهنام تو ماشین پیچید:

- بابایی؟

- بله!

- واسم لباسای اسپایدرمن رو می خری؟

مسعود تکون سختی خورد.

- چی؟

- لباسای اسپایدرمن!

- برای چی؟

- می خوام باهاش تار بزنم و مردم رو نجات بدم.

اشک توی چشمش، دیدش رو تار کرد. سریع ماشین رو گوشه ای پارک کرد و سرشو گذاشت رو فرمون. اشکاش با سرعت عجیبی روی گونه هاش لغزید. شونه هاش می لرزید. بهنام نگران به شونه ی پدرش کوبید:

- بابایی؟ چی شدی؟ بابا؟ بابایی؟

به هق هق افتاد. انگار به آخرش رسیده بود. چقدر می تونست دیوونه بازی هاش رو ببینه و دم نزنه؟ ببینه چه جور ی پر پر میشه و به بقیه بگه من عالیم.

بریده بود و دیگه طاقت نداشت. تا کی می تونست تظاهر به خوب بودن کنه؟ خانمش به اون تکیه می کرد و آروم می شد، پس اون به کی تکیه کنه؟ کی اونو آروم می کنه؟ صدای بهنام دردش رو بیشتر کرد.

- بابایی غلط کردم، بابایی گریه نکن. پول نداری؟ اشکال نداره که. بابا تو رو خدا.

بهنام همپای مسعود به گریه افتاد.

صدای ناله اش دل پسر رو به درد آورد.

- خدایا چرا من؟ چرا من خدا؟

دست پسر رو شونه هاش قرار گرفت. صداش که از شدت بغض می لرزید توی ماشین طنین انداخت:

- گریه نکن بابا، تو رو خدا!

سرشو از روی فرمون برداشت و به پسرش خیره شد. زهرخندی زد و با آستینش اشکای چشماشو پاک کرد. با خودش زمزمه کرد:

- درست میشه مسعود، درست میشه!

در دل یا الله ی گفت و نفس عمیقی کشید. دوباره ماشین رو به حرکت در آورد. بهنام وقتی خیالش از پدرش راحت شد شیر کاکائویی از توی کیسه ی خریدش بیرون آورد و مشغول خوردنش شد.

بعد از چند دقیقه به خونه ی یوسفی رسیدن. قبل از اینکه ماشین بایسته بهنام در ماشین رو باز کرد و پرید پایین. مسعود وحشت زده گفت:

- بهنام!

بهنام اما بدون دادن ذره ای اهمیت به پدرش به طرف ماشین پلیس و دو پلیسی که روبروی خونشون ایستاده بود حرکت کرد. فکری تو ذهنش جرقه زد. لبخندی خبیث روی لبش نشست. بدون اینکه فکر کنه داره چی کار می کنه به پاکت شیر فشار آورد. شیر کائو با سرعت عجیبی روی صورت و لباس سبز رنگ پلیس ها پاشیده شد. مرد، خشمگین به عقب برگشت. بهنام با دیدن چهره ی مرد لبشو به دندان گرفت و در حالی که سعی می کرد نخنده گفت:

- ای وای! فکر کردم آرشامه. ببخشین!

آقای یوسفی با دیدن کار بهنام و صد البته پلیس و ماشینش سریع ماشین رو گوشه ای پارک کرد و از ماشین پیاده شد. به طرف دو مرد دوید و با شرمندگی گفت:

- ببخشید. به خدا شرمندم! لباستون کثیف شد؟

نگاهی به مرد میانسال و پسر بچه اش انداختم. با حرصی آشکار دست کشیدم به موهام تا شیر کائویی که پاشیده شده بود روی سرم رو تمیز کنم. نگاه کن تو رو خدا! پسره سن بابا بزرگ منو داره اون وقت چی کار می کنه؟!

مرد: - به خدا من شرمندم. بیاین تو بهتون لباس بدم!

نفس عمیقی کشیدم و با تحکم گفتم:

- احتیاجی به این کارا نیست!

- ولی ...

- عرض کردم احتیاجی نیست.

ساکت شد. کارتم بیرون آوردم و گفتم:

- سروان عسگری هستم از دایره ی جنایی و ایشون هم همکارم سروان صولتی!

مرد نگاهی به کارتم انداخت و بعد باهامون دست داد.

- خوشبختم. کمکی از دست من بر میاد؟

کارت رو گذاشتم توی جیبم و گفتم:

- شما آقای یوسفی رو می شناسین؟

- یوسفی؟

- بله، یوسفی.

- خودم هستم!

به عطا نگاهی انداختم. این بار عطا پرسید:

- بهنام یوسفی با شما نسبتی داره؟

نگران گفت:

- پسر مه.

و بعد به همون پسری که شیر کاکائو پاشیده بود تو سرم اشاره کرد و گفت:

- این!

به به! چشم و دلم روشن! پس این بهنام، بهنام که می گن ایشونه!

براندازش کردم. یه پسر جوون که به طرز عجیب و ناخوشایندی لاغر و نحیف بود. طوری که با دیدنش آدم احساس می کرد سال هاست که بیمار. لباس سفیدی که پوشیده بود، به تنش زار می زد. پوست سفید و رنگ پریده. لب های پوسته پوسته شده و چشمای بی حالت. تک تک اجزای صورتش حاکی از این بود که زمانی پسر زیبایی بوده اما حالا به خاطر مریضی یا هر چیز دیگه به این حال و روز افتاده. دست از افکارم برداشتم و رو به مرد گفتم:

- پسر شما بازداشتن.

رنگ یوسفی به وضوح پرید. دستم رفت پشتم و دستبندم رو باز کردم. به طرف بهنام حرکت کردم تا به دستش دسبتند بزنم که یوسفی مانع شد.

- ببخشید جناب سروان! من ... من متوجه نمی شم. به چه جرمی؟! مگه ... مگه بهنام چی کار کرده؟

عطا:- بهنام یوسفی مظنون به قتل آرمن اعتمادی پسر طاهر اعتمادی هستن.

چشماتش تا آخرین حد ممکن باز شد.

- قتل؟! -

دستبند رو زدم به دستای پسر. تو همون حال گفتم:

- بله، قتل. البته هنوز چیزی ثابت نشده و ما فقط به پسر تون مشکوکیم. به هر حال برای فهمیدن

جزئیات می تونین به اداره ی آگاهی ساختمان سوم بیان. فعلا.

تو همین لحظه پسر جوونی اومد نزدیکمون و با کنجکاوای پرسید:

- چی شده آقای یوسفی؟ خدا بد نده. پلیس برای چی؟

خواستم به طرف ماشین برم که یوسفی به بازوم چسبید.

- آقا تو رو خدا ... شما یه لحظه توجه کنین ... بهنام دیوونه اس اما قاتل نه!

برگشتم سمتش:

- دیوونه؟ -

صدای فرشاد دوباره تو گوشم پیچید.

- یه پسر دیوونه ... عصبی و پر خاشگر ...

صدای ملتمس مرد باعث شد دست از افکارم بردارم و بهش خیره بشم.

- آقا من اینجا آبرو دارم. تو رو خدا! جون بچه هاتون.

بازومو از دستش آزاد کردم و کلافه گفتم:

- آقای محترم ما که الکی پسر شما رو دستگیر نمی کنیم. می کنیم؟

لبش لرزید. آهسته سرشو به علامت نه انداخت بالا.

- خب؟ -

کم کم همسایه ها از خونه هاشون بیرون می اومدن و دورمون جمع می شدن. زیر نگاه های احمقانه و صد البته فضولشون داشتیم کلافه می شدم. خیلی حوصله داشتیم، باید نگاه های اینا رو

هم تحمل می کردم!

نگاهی به آقای یوسفی انداختم. با دستش قلبش رو فشار می داد. چشماشو روی هم گذاشته بود و آروم ناله می کرد. یکی از همسایه ها که پسر جوونی بود با پلاستیک خرید توی دستش، اومد سمتش و دستشو حلقه کرد دور شونه اش.

- آقای یوسفی؟ خوبین؟ آقا ...

به عطا اشاره کردم. منظورمو فهمید. سریع بازوی بهنام رو گرفت و بردش داخل ماشین. مرد ماتش برد. رفتم جلوش و گفتم:

- توی اداره منتظر تونم. به نگهبانی بگین داخلی ۲۰۵، سروان عسگری.

اینو گفتم و بی توجه به جمعیت، سوار ماشین شدم و پشت فرمون نشستم. استارت زدم و به راه افتادم. از توی آینه نگاهی به بهنام که روی صندلی عقب، کنار عطا نشسته بود انداختم. گیج بود. فقط آروم پلک می زد و آب دهنش رو قورت می داد. انگار متوجه نبود اطرافش چه خبره و داره چه اتفاقی می افته. حالتش درست مثل کسایی بود که یه شوک بزرگ بهشون وارد شده و قادر به آنالیز کردن اتفاقات اطرافشون نیستن. شایدم ما رو فیلم کرده بود. کسی چه می دونه؟

پوزخندی زدم و به جلو خیره شدم. خیلی زود همه چی روشن می شد. خیلی زود.

\*\*\*\*

وارد اتاق بازجویی شدم. سامان و پیام با دیدنم سریع از جاشون بلند شدن و احترام گذاشتن.

- سلام، خسته نباشین.

سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم:

- سلام، ممنون!

به هم نگاهی انداختم و دوباره سر جاشون نشستم. به شیشه ی روبروم که داخل اتاق رو نشون می داد خیره شدم. بهنام، روی صندلی آروم نشسته بود و به اطراف اتاق نگاه می کرد. صورت بی روحش یه جور استرس رو به رخ می کشید. استرسی که هر کسی با وارد شدن به محیط نظامی بهش دست می داد. برام کار راحتی بود که تشخیص بدم این استرس، اونی نیست که من توقع دارم. این چهره ی پژمرده و بی حال استرس یه قاتل رو نشون نمی داد. اصلا!



چشم از شیشه گرفتم و بدون هیچ حرفی در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. با شنیدن صدای در، سرشو گرفت بالا و بهم خیره شد. دفتر یادداشت به همراه خودکارم رو گذاشتم روی میز و خودم هم پشت صندلی نشستیم. کلاهم رو از سرم برداشتم و بهش خیره شدم.

- سلام!

آهسته گفت:

- سلام.

دستمو تو هم قفل کردم و گذاشتم زیر چونه ام. به دفتر یادداشت خیره شدم و گفتم:

- بهنام یوسفی، پسر مسعود یوسفی!

به چشمای بی حالتش زل زدم.

- درسته؟

چیزی نگفت. حتی سرش رو هم تکون نداد. تکیه دادم به صندلی.

- آرمین رو می شناسی؟ آرمین اعتمادی؟

بهم خیره شد.

- شبِ شنبه به قتل رسیده.

پلک زد. اخم کردم.

- یعنی دقیقا دو روز بعد از اینکه تو به خونشون حمله کردی ...

بازم سکوت. کلافه شدم. روی میز کوبیدم و از جام بلند شدم. با قدم های محکم پشت صندلیش ایستادم و دستمو گذاشتم روی پشتی صندلی.

- بین آقا بهنام، به نفعته باهامون همکاری کنی وگرنه هر اتفاقی بیفته گردن خودته.

بازم سکوت. عصبی دستمو فرو کردم تو جیبم و نفسمو محکم فوت کردم.

- اینجا کسی ازت خواهش نمی کنه حرف بزنی ها!

صدای بغض دارش تو گوشم پیچید.

- من ... من ... منظر ... منظورتون رو ... نمی فهمم!

چه عجب! کنار صندلیش ایستادم، دستمو گذاشتم رو میز، خم شدم و آرام گفتم:

- پنجشنبه شب ...

آروم و با ترس سرشو تگون داد.

- خ ... خب!

- کجا بودی؟

اخماش رفت تو هم. لبخند پیروزمندانه ای رو لبم نشست. با دیدن حالتش رفته رفته لبخندم رو لبم ماسید.

بهنام با وحشت دور تا دور اتاق رو نگاه می کرد و تند تند آب دهنش رو قورت می داد.

- بهنام؟

چشماش گرد شده بود و با دهن باز نفس می کشید. به دو ثانیه نکشیده اشکاش سرازیر شد و شروع کرد لرزیدن.

بلندتر صداش زدم.

- بهنام؟

با وحشت زمزمه کرد:

- اونا ... اونا ...

با گیجی بهش خیره شدم.

- چی؟

- اونا ... اومدن سراغم.

ابروهام پرید بالا. صدای فریاد بلند بهنام باعث شد یه قدم برم عقب و بهش خیره بشم. به سرعت از جاش پرید. صندلی به عقب پرتاب شد و صدای بدی داد. بلند زد زیر گریه.

به خودم اومدم و گفتم:

- چرا داد می زنی؟ بشین بهنام.

فریاد کشید.

- من می ترسم، تو رو خدا بذار از اینجا برم بیرون! تو رو خدا بذار از اینجا برم آقا!

چشمش مدام تنگ و گشاد می شد و به پهنای صورتش اشک می ریخت. صدای امید تو گوشم پیچید:

«- قربان توی تحقیقات اولیه متوجه شدیم بهنام یوسفی پسر مسعود یوسفی تیر ماه پارسال به خاطر دلایلی دچار جنون شده. آبان ماه پارسال فرستادنش آسایشگاه روانی، تیر امسال به خاطر اینکه حالش تقریباً مساعد شده بود دوباره اونو برگردوندن.

- همین؟

- بله دیگه، عرض کردم تحقیقات اولیه ...»

سعی کردم از در مسالمت آمیز وارد بشم. امید که می گفت حالش بهتر شده. شاید می شد چیزی ازش بدست آورد.

- بشین با هم حرف می زنیم.

بینیشو بالا کشید و با صدایی که می لرزید گفت:

- من ... من می ترسم.

- بشین بهنام جان.

چشمش هر از گاهی پر اشک می شد و چونه اش می لرزید. نگاهی به کل اتاق انداخت. گوشه گوشه اش رو از نظر گذروند. حتی به سقف هم خیره شد. بعد از اینکه کل اتاق رو کنکاش کرد برگشت سمتم و وحشت زده گفت:

- ب ... ب ... بشینم؟

- آره.

- من ... من می ترسم.

- بشین با هم حرف می زنیم.

بههم خیره شد. با نگاهی بهم التماس می کرد بذارم بره اما زهی خیال باطل! حتی اگه یه درصد هم امکان داشت بخواد ما رو رنگ کنه! باید دودستی بهش می چسبیدم و نمی داشتم فکر کنه خیلی باهوشه.

سعی کردم اعتمادش رو جلب کنم.

- بشین روی صندلی.

با کف دستش اشکای صورتشو پاک کرد. نگام روی دستش ثابت موند. به شدت می لرزید. آهسته اومد جلو. اول فکر کردم می خواد بشینه رو صندلی اما برخلاف تصورم، روبروم ایستاد. اخم کردم. با بغض گفت:

- تو رو خدا در این اتاق رو باز کنین.

- داری اذیت می کنی دیگه نه؟

به هق هق افتاد.

- می ترسم. من ... من ... ازشون می ترسم.

کلافه شدم. ناخواسته تن صدام کمی رفت بالا.

- از چی می ترسی؟ مگه دارم کتکت می زنم که این جووری گریه می کنی؟

- نه ... نه!

یه دفعه با دو دست چسبید به بازوهامو خم شد.

- تو رو قرآن بذار برم. تو رو خدا بذار برم.

کلافه شدم. دستمو کشیدم عقب و اخم کردم.

- داری منو عصبانی می کنی.

نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم. می لرزید، مثل بید می لرزید.

- از چی می ترسی؟ کی تو این اتاقه که ازش می ترسی؟

نگام کرد و چیزی نگفت.

- هان؟ کی تو این اتاقه؟ به من نشون بده!

سرشو گرفت بالا و با چشمای گریونش بهم زل زد.

- بگو دیگه. کجاست؟

بینیش رو کشید بالا.

- نمی ... نمی ذارن.

- بهنام جان، پسرم! بشین رو صندلی با هم حرف بزنیم.

آروم صندلی واژگون شده رو درست کرد و روش نشست. روبروش روی صندلی نشستم.

- خب! نشونم بده دیگه.

- اونا ... اونا ... نمی ذارن!

- کی نمی ذاره؟ اونا کین که نمی ذارن؟ اینا کین که من نمی بینم ولی تو می بینی؟

نگاهی به اطرافش انداخت. چشمامو درشت کردم.

- اگه ...

- اگه چی؟

بغض کرد.

- اگه بگم دوباره ... دوباره اذیتم می کنن!

- بگو.

- به خدا اونا منو اذیت می کنن.

نگاش کردم. نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم.

- داری بازی در میاری؟

به هق هق افتاد. یه دفعه دو دستی زد تو صورتش. اخمام رفت تو هم اما اون با بی رحمی و تند تند با ضربات دست به صورتش می کوبید. طاقت نیاوردم و گفتم:

- چه خبرته؟ چی کار می کنی؟

صدای گوشخراشش تو اتاق بازجویی پیچید.

- می زنی، اونا منو کتک می زنی. از تنم نیشگون می گیرن، قلقلکم میارن، منو می زنی.

یه دفعه دستاشو آورد پایین و با چشمای اشک آلودش بهم خیره شد. مظلومانه گفت:

- بد می زنی، خیلی بد می زنی. دردم میاد!

کاملا گیج شده بودم و اصلا نمی دونستم داره راجع به کی حرف می زنه.

- چرا تو رو می زنی؟ چرا اذیتت می کنن؟ از چی می ترسی؟

- اگه بگم ... اونا کین ...

ساکت شد. به سمت میز خم شدم.

- خب؟

چشماش گشاد شد.

- کتکم می زنی.

دستم از روی میز برداشتم و به صندلی تکیه دادم. ای بابا! این دیگه کیه؟

از جام بلند شدم و مشغول قدم زدن توی اتاق شدم. صدای قدم هام با صدای نفس های عصبی

بهنام ادغام شده بود و سکوت سرد و وهم آور اتاق رو می شکوند. مچ دستمو بالا آوردم و به

ساعت خیره شدم. چهار و ربع بعد از ظهر بود. یه ربع ساعتی می شد داشتم تو این اتاق باهاش

سر و کله می زدم ولی به نتیجه ای نمی رسیدم. خستگی بهم فشار آورده بود و باعث تحریک

اعصابم شده بود. منتظر کوچکترین تلنگر بودم تا بزنم یکی رو له کنم. تصمیمم رو گرفتم و دوباره

روی صندلیم نشستیم. باید هر جوری که می شد ازش حرف می کشیدم. هر جوری که می شد!

شده اونایی که ازش حرف می زد و من نمی دیدمشون، بزنی با تبر گردنشو قطع کنن. والا! به من

چه؟!

بهش خیره شدم.

- کی اذیتت می کنه؟

وحشت زده بهم خیره شد. با تحکم تکرار کردم:

- گفتم کی اذیتت می کنه؟

آب دهنش رو قورت داد.

- من ... من ... می ترسم!!

- جواب بده بهنام.

چشماتش پر اشک شد.

- می ترسم!

روی میز ضربه زدم.

- زود باش.

- اونا ... اذیتت می کنن.

- اونا کین؟

اشکی رو گونه اش لغزید.

- تو رو خدا ...

صدام بالا رفت.

- سریع!

آب دهنش رو قورت داد.

- بگم؟

بهش خیره شدم.

- آره!

لبشو ورچید. سعی کردم اهمیت ندم. باید ازش حرف می کشیدم.

- منتظرم.

لب های خشکیدش رو از هم باز کرد. تمام بدنم چشم شد و به لبش خیره شدم.

- ج ...

تا گفت "ج" یه دفعه به سمت راست افتاد. چشمام گرد شد! صدای جیغ های هیستریکیش تو اتاق بازجویی پیچید. جیغ هاش ترسناک و نخراشیده بود. از ته دل جیغ می کشید و باعث می شد عرق سردی رو تیرک کمرم بشینه.

- بذار برم. تو رو خدا بذار از این اتاق برم بیرون ... می ترسم ... منو می کُشن ... اذیتم می کنن ... تو رو خدا! تو رو خدا جناب سروان ...

بهش خیره شدم. به پهناي صورتش اشک می ریخت و نشسته خودشو عقب می کشید. تو همون حال التماس می کرد.

- تو رو خدا ... تو رو خدا! می ترسم ...

یه دفعه بلند تر فریاد کشید:

- هر کاری بگین می کنم. هر چی بخواین ... از اینجا منو ببرین بیرون. از اینجا بریم. تو رو خدا! اونا اینجان ... اونا تو این اتاقن.

از روی صندلی بلند شدم و روبروش ایستادم. سریع رو زانوهایش نشست و دستشو گذاشت رو زانوم.

- تو رو خدا ... تو رو خدا! می ترسم ... می ترسم ... تو رو خدا!

پاهامو تکون داد و فریاد کشید:

- تو رو خدا آقا!

عصبی شدم و بلند گفتم:

- پیام در اتاق رو باز کن!



چند لحظه بعد در اتاق بازجویی باز شد. بهنام از جاش پرید و مثل فشنگ به طرف در رفت. پیام سریع جلوش ایستاد.

- کجا؟

قبل از اینکه دوباره بزنه زیر گریه رو کردم به پیام و گفتم:

- بفرستینش بازداشتگاه.

به بهنام خیره شدم و زیر لب غریدم:

- پسره ی احمق!

با حرص دستمو مشت کردم و کوبیدم به میز. برگشتم سمتش. با چشمای پر اشکش بهم خیره شده بود. پوزخندی زدم. زیر لب طوری که کسی نشنوه گفتم:

- بلایی سرت میارم که رنگ کردن از یادت بره.

پیام:- چیزی فرمودین قربان؟

به خودم اومدم و دستمو از رو میز برداشتم.

- نه! بیرینش.

احترام نظامی گذاشت و به دستاش دستبند زد. برای بار دوم براندازش کردم. سفیدی صورتش به طرز افتضاحی تو ذوق می زد. شبیه ارواح خونه های خرابه و خالی از سکنه شده بود. از تشبیه بهنام به ارواح لبخندی رو لبم نشست. بهنام با دیدن لبخندم، خندید. سریع اخم کردم. بیچاره لبخند رو لبش ماسید.

خدا نکنه به این جماعت رو بدی، ازت سواری می گیرن! پشت سرشون از اتاق اومدم بیرون. سامان از جاش بلند شد و گفت:

- خسته نباشین.

جوابشو ندادم و روبروش وایسادم و گفتم:

- سامان؟

- بله؟

- فیلم بازجویی رو می بری پیش سروان صولتی تا من پیام.

سرشو کج کرد.

- چشم، هر جور صلاح می دونین.

سرمو تکون دادم و از اون اتاق خفقان آور اومدم بیرون. وسایلم رو زدم زیر بغلم و کلاهم رو از سرم برداشتم. دستی کشیدم به موهام تا مرتبش کنم که صدای بلند مردی باعث شد دستپاچه قدمی به عقب بردارم.

- آقا دستم به دامن، بچه ام! بچه ام.

با چشمایی که از ترس گشاد شده بود نگاهی به مرد که شرمنده لبشو می گزید و نگاهی به وسایلم که روی زمین واژگون شده بود، انداختم. چند لحظه بعد دستپاچگی جاشو به عصبانیت داد.

- چه خبرته آقا! این چه وضعشه؟

قبل از اینکه کاری کنم، مرد روی پاهاش نشست و سریع وسایلم رو جمع کرد. تو همون حال صداهش تو گوشم پیچید:

- ببخشین، شرمنده! نمی خواستم بترسونمتون.

از جاش بلند شد و وسایلو تحویل داد.

- خدمت شما.

- ترس چیه آقا؟! ناسلامتی اینجا محیط نظامیه! همیشه که همین جوری داد و هوار راه انداخت. قباحه داره.

دستشو گذاشت رو سینه اش و کمی خم شد.

- حق با شماست، من شرمندم، معذرت می خوام.

سری تکون دادم و خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت.

- جناب سروان، نوکرتم، بچه ام.

کلافه بازومو از دستش جدا کردم و گفتم:

- آقا جان بچتون چی؟ گم شده؟ عزیزم اینجا که کلانتری نیست. روی تابلوی ساختمون نوشته دایره ی جنایی! می خواین برین کلانتری، از ساختمون می رین بیرون، یه تاکسی می گیرین می گین بره میدان ...

پرید وسط حرفم.

- شرمنده میون کلامتون ولی بچه ی من گم نشده.

- پس چی؟

- جناب سروان، همین الان از همین اتاق اومد بیرون. چند لحظه قبل از اینکه شما بیاین.

و به اتاق بازجویی اشاره کرد. نگاهی به اتاق انداختم.

- آهان! همراه یه آقای تو پُر؟ ستوان؟

- آره ... آره!

- دستبند به دستش زده بودن؟

- بله.

فکری کردم. لبم کج شد.

- بهنام؟

ذوق کرد.

- بله، بهنام!

به چهره ی مرد دقیق شدم. اینکه همون مردی بود که توی کوچه دیدمش. مسعود یوسفی!

در حالی که از حواس پرتیم کمی خودمو سرزنش می کردم، گفتم:

- آهان! آقای یوسفی؟ شرمنده به جا نیاوردمتون.
- بله. خواهش می کنم.
- حال شما؟ خانواده خوبن؟
- ممنون، سلام دارن.
- زنده باشین. جانم آقای یوسفی؟
- بچه ام چی میشه؟
- شروع کردم به راه رفتن. آقای یوسفی هم پام به راه افتاد.
- فعلا مهمون ما هستن.
- چند قدم که رفتم یهو متوجه شدم که آقای یوسفی کنارم نیست. به عقب برگشتم که دیدم سرجاش وایساده و خشکش زده.
- آقای یوسفی؟
- تکون نخورد. بشکن زدم.
- آقا؟ آقا مسعود؟ آقا با شما!
- تکونی خورد و سریع خودشو بهم رسوند.
- واسه چی آقا؟
- چی واسه چی؟
- چرا می خواین نگهش دارین؟ اون که آدم نکشته! بعید می دونم مدرکی علیهش داشته باشین. این کار شما یه جور ...
- آقا! منم نگفتم آدم کشته. گفتم بهش مظنونیم. تا وقتی هم تحقیقات کامل نشده حق نداره راست راست واسه خودش راه بره. بد میگم؟
- کلافه گفت:
- من نمی گم بد می گین. من می گم چرا باید الان اینجا باشه. مگه ازش بازجویی نکردین؟

- چرا!

- خب!

- دقیقا به خاطر همینه که می‌خوایم نگرهش داریم.

با چشمای تنگ شده نگام کرد.

- میشه پرسم چرا؟

- واضحه آقای محترم، شازدتون با ما همکاری نمی‌کنه.

وا رفت.

- یعنی چی؟

عصبی گفتم:

- یعنی اینکه تو ربع ساعتی که ازش بازجویی کردم فقط جیغ کشید، باور کنین هنوز که هنوزه مغزم داره سوت می‌کشه.

با گیجی اجزای صورتو از نظر گذروند. لبخند کجی رو لبش نشست.

- من ... من نمی‌فهمم.

- از این واضح تر؟

- نه! اینو فهمیدم، منظورم اینه که چرا باید جیغ بزنه؟

- این سوالیه که من باید از شما پرسم آقای یوسفی. پسر شما چرا این جور می‌کنه؟ تو این ربع ساعت فقط داشتیم آرومش می‌کردم. حالا ما می‌دونیم قبلا یه اتفاقی افتاده و باعث شده به این حال و روز بیفته ولی مگه حالش بهتر نشده؟

دستی به پیشونیش کشید و نفسشو به صورت آه بیرون فرستاد. زیر لب گفت:

- حدس می‌زدم.

- چیو؟

بی توجه به سوالم زهرخندی زد:

- گفتن حالش بهتره.

برگشت سمتم. لباسو رو هم فشار داد.

- بهنام از نظر روانی آدم سالمی نیست.

- بله، ما هم تا حدودی می دونیم از نظر روانی سالم نیست ولی مگه نه اینکه حالش بهتر شده؟  
پس چرا داد می زنه؟

دستشو مشت کرد. غرید:

- نمی دونم چشه. به خدا نمی دونم چشه؟ شانزده ماه پیش یه اتفاق کذایی افتاد و پسر دسته گل من، تاج سر من، تک پسر من به این حال و روز افتاد. نمی دونم اون شب لعنتی چی دیده؟ چی شنیده؟ چی شده ولی هر چی بود باعث شد بهنام من، پسر من، نگین بجنورد بشه اینی که چند دقیقه پیش ازش بازجویی کردین.

پوزخندی زد و دست مشت شدش رو تو هوا تکون داد. روشو چرخوند و دستی به چونه اش کشید.  
آب دهنش رو قورت داد و دوباره برگشت سمتم.

- بردمش روانشناس. روانشناس عمومی، روانشناس بالینی، انرژی درمانی، کوفت زهرمار! هیچ کس نفهمید چه مرگشه. هیچ کس نفهمید. چهار ماه بعد گفتن باید بستری بشه. باید بره آسایشگاه روانی. اون جوری حالش بهتر میشه. اون جوری شاید بشه یه خاکی به سرم بریزم.  
زهرخندی زد. صداسش خش دار شد.

- حالش بهتر شد اما گاهی به سرش می زد. گریه می کرد و جیغ می کشید. وقتی ازش می پرسیدیم چشه. هیچی نمی گفت. وقتی می خواست حرف بزنه حالش بدتر می شد. از ته دل التماس می کرد کمکش کنیم.

چشماشو بست و آهی کشید. دستمو گذاشتم روی شونه اش و فشردم. دستشو گذاشت جلو صورتش. شونه هاش لرزید.

- در جریان هستم، واقعا متاسفم!

نفس عمیقی کشید و سرشو بلند کرد. نگاش کردم و گفتم:

- لطف کنین اسم پزشک آقا بهنام رو بگین تا ما بررسی کنیم.
- اسم پزشکش کی بود ... چی؟ ... آهان ... پوریا علیخانی.
- ممنون، ما پیگیری می کنیم.
- ببخشید جناب سروان.
- بله؟
- بهنام یه روانشناس هم داشت. یه مدت می رفت مشاوره. همون آقا هم گفت بهتره ببرینش آسایشگاه روانی.
- پوز خندی زد.
- اسم ایشون چیه؟
- نیما ... نیما امینی.
- بله. لطف کردین. بهتون اطلاع میدیم.
- سرشو تکون داد و زمزمه کرد:
- بله ممنون!
- خداحافظی گفتم و از راهرو گذشتم. به اتاق خودمون رسیدم. ضربه ای به در زدم و وارد شدم.
- سلام.
- سلام قربان.
- خسته نباشین.
- ممنونم
- روی یه صندلی نشستم و وسایلمو گذاشتم روش. دستم رو گذاشتم روی شقیقه ام و فشار دادم. توی سرم انگار داشتن طبل می کوبیدن. دردش پدرم رو در آورده بود. نفس عمیقی کشیدم که باعث شد بیشتر درد بگیره. با دو دستم چسبیدم بهش و رو میز خم شدم. صدای عطا تو گوشم پیچید:

- به به! خسته نباشین ... خسته نباشین.

و خندید.

- چت شده؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:

- سرم داره تیر می کشه.

با دو انگشتم به شقیقه ام فشار آوردم تا کمی دردش کم بشه. کمی سرمو بلند کردم و به عطا و رسولی و امید خیره شدم. رو کردم به عطا و گفتم:

- فیلم رو دیدی؟

خندید.

- آره. واسه همونه؟

آهی کشیدم و سرمو دوباره گذاشتم رو میز. زمزمه کردم:

- آره.

رسولی:- قربان چایی بیارم براتون؟

- نه، نمی خورم.

عطا:- چرا؟ نهارم که نخوردی!

- نمی خوام. نمی تونم بخورم. رسولی؟

- بله؟

- واسم یه لیوان آب و قرص بروفن بیار. سرم داره از درد می ترکه.

- چشم. الان!

سایه ی کسی افتاد روم. سریع سرمو گرفتم بالا. با دیدن امید که بالا سرم وایساده بود خیالم راحت شد. صدایش بلند شد.



- قربان سرتونو نذارین رو میز، بدتر درد می‌گیره. بذارین من ماساژ بدم.
- جدی؟
- باور کنین. سرتونو تکیه بدین به پشتی صندلی.
- سرمو خم کردم و گذاشتم رو پشتی صندلی. دستای بزرگ و تنومندش رو پیشونیم لغزید. چشمام بسته شد. لبخند محوی رو لبم نشست.
- دستت درد نکنه. خسته شدی ول کن.
- خواهش می‌کنم، وظیفه اس.
- در حالی که چشمام بسته بود گفتم:
- عطا؟
- جانم؟
- حواست به رفتارای بهنام بود؟
- لحنش جدی شد.
- آره.
- پوزخند محوی رو لبم نشست.
- امید می‌گفت دیوونه اس من باور نکردم.
- یه دفعه یاد چیزی افتادم. سریع دست امید رو پس زدم و سیخ سر جام نشستم. مبهوت از واکنش ناگهانی، دستش تو هوا معلق موند.
- طوری شده قربان؟
- تو همین لحظه رسولی با لیوان آب و بسته ی قرص اومد تو. بسته رو سریع از دستش گرفتم و دو تا قرص ازش بیرون آوردم و انداختم تو دهنم. لیوان آب رو یه نفس سر کشیدم. رسولی و امید و عطا بهم نگاه می‌کردن. بی توجه به نگاهشون لیوان رو پس دادم و زیر لب گفتم:
- ممنون.

به خودش اومد و گفت:

- خواهش می‌کنم قربان، انجام وظیفه‌ام.

سری تکون دادم و بعد از اینکه بیرون رفت برگشتم سمت امید. فکم رو محکم رو هم فشار دادم و زیر لب غریدم:

- معلوم هست کجایی؟ الان باید بیای واسه دادن تحقیقات؟

خودشو جمع و جور کرد.

- شرمنده قربان، تصادف کردم. واسه همین یه مقدار معطل شدم. شرمنده!

با چشمای گشاد شده، کاملاً برگشتم طرفش.

- با کی تصادف کردی؟ خوبی خودت؟

- با یه موتوری. بیچاره از موتور پرت شد پایین و بیهوش شد. مجبور شدم برسونمش بیمارستان.

- خودت طوریت شده؟

- خیر قربان، حالم خوبه شکر خدا.

- موتوریه حالش چطوره؟

- بیهوش اومد و رضایت داد برم سر کار و زندگیم. دکترش می‌گفت چند ساعت دیگه مرخص میشه. خدا رو شکر چیز خاصی نبود.

دوباره به پشتی تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم.

- از دست تو! حالا خدا رو شکر بخیر گذشته.

- خدا رو شکر.

- خب منتظرم.

چند بار پلک زد.

- جسارتاً منتظر چی قربان؟

- تحقیقات چی شد؟

- آهان! بله ... تحقیقات!

اینو گفت و سریع از جیب پیراهنش دفتر یادداشتش رو بیرون آورد. در حالی که تند تند ورقه هاشو از نظر می گذروند گفت:

- قربان درباره ی بهنام و هومن پرس و جو کردم.

- خب؟

به صفحه ی مورد نظر رسید. سمتم خم شد و دفتر رو نشونم داد. تو همون حال شروع کرد حرف زدن.

- درباره ی بهنام. پسر مسعود یوسفی. تیر ماه پارسال دچار جنون شده. اونایی که من باهاشون صحبت کردم معتقدن "جن زده" شده. آبان ماه پارسال آسایشگاه روانی ... منتقل شد و هشت ماه اون جا بستری شد. قبل از بستریش به قدری حالش خراب بوده که کسی جرات نزدیک شدن بهش رو نداشته. عرض شود که بعد از هشت ماه گذروندن توی اون آسایشگاه خانوادش میان دنبالش و می برنش. هر چند به اون صورت حالش خوب نشده بوده.

چشم از دفترش گرفت و سرشو تکون داد.

- همین!

- همین؟

- بله قربان.

- خسته نباشی! اینو که یه بار گفتی!

سرخ شد. سرشو انداخت پایین و با شرمندگی گفت:

- ببخشین قربان، معذرت می خوام ...

یه دفعه با هیجان گفت:

- جناب سروان یه چیزی ...

- چی؟

- شما می دونستین برادرِ مقتول یعنی آرشامِ اعتمادی دامادِ این خانواده اس؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره. یکی گفته بود! کی؟ کی بود خدایا؟ کی؟ آهان یادم اومد! این پسره ... چی بود اسمش؟ آهان

... فرشاد. فرشاد آریان پور!

سوالی بهش خیره شدم.

- خب که چی؟

- اینم می دونستین بهنام از آرشام خوشش نمیاد؟

- خوشش نمیاد؟

لبخندی زد و هیجان زده گفت:

- بله قربان. بهنام از دامادشون متنفره. در واقع سایه اش رو با تیر می زنه.

عطا:- چرا؟ مگه چی کار کرده؟

امید:- خب ... گویا آرشام اعتمادی پرونده ی درخشانی داره. دوست دخترهای آنچنانی و این حرف

ها. با اینکه عقد کرده ی خواهر بهنام بوده اما بهنام اونو با یه دختر دیگه دیدتش و ... فاتحه مع

الصلوات!

خندم بلند شد.

- چی کارش کرده؟

- چی؟

- بهنام رو میگم. آرشام رو چی کار کرد؟

هم پای من خندید و گفت:

- وسط خیابون زده کتلتش کرده.

\*\*\*\*

## توضیحات

به اعتقاد عامیانه هست که هیپنوتیزم خطرناکه و برای خیلی ها این سوال پیش میاد که ممکنه بعد از انجام هیپنوتیزم دیگه بیدار نشیم؟

بدترین و افتضاح ترین حالتی که ممکنه توی هیپنوتیزم بوجود بیاد اینه که اتفاقی نیفته. یعنی اصلا شخص به خلسه نره.

تعریف هیپنوتیزم بر اساس نظریه ی دو سه تا از دانشمندان :

ارنست نولر = هیپنوتیزم علمی است که به وسیله ی ان شخصی (موسوم به عامل) بتواند در دیگری (معلوم) خواب مصنوعی ایجاد کند.

ویلابیو = خواب مغناطیسی خوابی است که حواس باطنی بیدار است اما جسم و حواس ظاهری در خواب و فراموشی هستند. هیپنوتیزم را در واقع میتوان خواب بیداری نامید و این به شخص زحمت نمی رساند بلکه باعث صحت وی می شود.

دیکشنری قوانین باویر = هیپنوتیزم را می توان طریقه ی حصول خواب مصنوعی تعریف کرد

تعاریف خود هیپنوتیزم :

انسلی میرز « خود هیپنوتیزم روشی است که شخص بدون اینکه هیچ تلقینی از کسی بگیرد به سهولت سی قهقرائی تسلسلی را به ابتکار خودش شروع می کند.

پیررنال و لوی. کریکف « خود هیپنوتیزم و خود تلقینی، اتو هیپنوتیزم یا تلقین به نفس می باشد.

خلسه :

وظایف ذهن انسان توی چهار مرحله انجام میشه.

مرحله ی اول بتا. مرحله ی دوم الفا. مرحله ی سوم تتا و آخرین دلتا

بتا: هوشیاری کامل انسان. وظیفه ی اصلی این سطح عملکردهای حیاتی بدن مانند ضربان قلب و تنفس و غیره است

الفا: ذهن نیمه هوشیار. توی هیپنوتیزم و خواب مصنوعی هم با این قسمت کار داریم. کارایی این سطح برای تمرکز حواس ۹۵ تا ۱۰۰ درصد. یعنی چندین برابر تمرکز سطح بتا یا هوشیاری کامل. (توی هوشیاری کامل تمرکز حواس فقط ۲۵ درصد)

تتا: همون قسمتی که تو خواب سبک فعال میشه. تو اینجا منظور از هوشیار، بیدار و ناهوشیار خواب یا ناآگاهه.

و آخرین سطح یعنی دلتا: مطابق با خواب عمیق. توی چنین سطحی بدن توی استراحت کامل به سر می برد. این سطح تلقین پذیر نیست.

وقتی مخواب می ریم به ترتیب وارد مرحله ی بتا (هوشیاری کامل)، مرحله ی الفا (خواب طبیعی)، مرحله ی تتا (خواب سبک)، مرحله ی دلتا (خواب عمیق)، تتا (خواب سبک)، الفا (خواب طبیعی) میشیم و این چرخه هی تکرار می شه.

پس به طور کلی:

ذهن هوشیار (بتا) - ذهن نیمه هوشیا (الفا) - خواب سبک (تتا) - خواب عمیق (دلتا)

وی هیپنوتیزم با مرحله ی الفا کار داریم. این سطحه که کاملاً تلقین پذیره و هر تلقینی رو به راحتی قبول می کنه. برای رسیدن به این سطح هم به طور خلاصه و مفید: نفس عمیق - تمرکز و خالی کردن فکر - سنگین و گرم کردن بدن (با تلقین)

\*\*\*

صدای خنده ی عطا و رسولی هم بلند شد.

عطا: - اوه ... مرسی غیرت!

- اصلاً بهش نمیاد!

برگشتم سمت امید:

- خب بقیه اش؟

- هیچی دیگه. از اون موقع به بعد بهنام باهانش چپ می افته.

عطا: - اون موقع هم دیوونه بوده؟

خنده رو لبش ماسید. با تاسف سری تکون داد و گفت:

- نه، بیچاره چند وقت بعد به این حال و روز افتاده.

عطا:- بیچاره! داغون شده‌ها. اصلا از فیلم بازجویی معلومه! کار دنیا رو می بینی؟

بی توجه بهش لب پایینمو گزیدم و موشکافانه هر سه رو از نظر گذروندم. از جام بلند شدم و روبروی پنجره ایستادم. منظره ی خیابون و درختا از این بالا واقعا شگفت انگیز بود.

سرمو تکون دادم، لبمو خیس کردم و گفتم:

- یعنی ممکنه بهنام به خاطر کینه از دامادشون، برادرش رو کشته باشه؟

ناخواسته جفت ابرو هام پرید بالا. زیر لب زمزمه کردم:

- چقدر مسخره.

امید:- این اصلا با عقل جور در نیما.

بدون اینکه برگردم سمتش جواب دادم:

- ولی این دیوونه اس. از هیچ عقل و منطقی هم پیروی نمی کنه.

برگشتم سمتش. لبم کج شد:

- هوم؟

رسولی:- ولی اون، اون موقع دیوونه نبوده.

- چه ربطی داره استوار؟ کدوم موقع؟ قتل شنبه شب اتفاق افتاده. یعنی دو روز پیش!

رسولی:- موقعی که از هم کینه داشتن. اون سالم بوده.

- چی میگی؟ اون موقع اصلا به درد کار ما نمی خوره! که چی؟

- خب ...

فکری کرد. لبشو گاز گرفت و گفت:

- شرمنده، حق با شماست.

پوفی کشیدم و دوباره برگشتم سمت پنجره.

عطا:- بین همه ی قاتلا برای کشتن انگیزه دارن؟ درست! انگیزه ی همشونم مسخره و پیش و پا افتاده اس؟ اینم درست ولی همچین دلیلی واسه کشتن خریت محضه!

برگشتم سمتش و به طاقچه تکیه زدم.

- همه چی امکان داره سروان، همه چی!

پوزخندی زد.

- آخه فکر کن ... درست مثل اینه که تو به زنت خیانت کنی؛ بعد من برای انتقام پیام بعد از ...

برگشت سمت امید و پرسید:

- گفتمی چند ماه؟

امید:- شانزده هفده ماه قربان.

- آهان!

دوباره برگشت سمتم و ادامه داد:

- بعد از شونزده ماه من پیام مثلا برای انتقام برادرت رو بکشم. میشه همچین چیزی؟

- چی بگم والا؟ آدم تو کار این پسره می مونه.

رسولی:- قربان؟

- هوم؟

رسولی:- ببخشید ولی واقعا این فرض خیلی خیلی احمقانه اس. بر فرض اینکه بهنام از آرشام بدش بیاد. اینقدرم ازش متنفر باشه که بخواد مثلا بکشتش. خب چرا خود آرشام رو نکشه؟

عطا:- اینم حرفیه!

- شاید خواسته ازش زهر چشم بگیره.

امید:- اصلا واقع بینانه نیست. با کتک کاری هم میشه زهر چشم گرفت. تازه بلایی سر خود شخص میارن نه فامیلاش! البته مگر اینکه ...



- مگر اینکه چی؟
- مگر اینکه مثل این باندهای خطرناک و ...
- و خندید. اخم کردم بهش. سریع خودشو جمع و جور کرد.
- ببخشین قربان.
- الان وقت مسخره بازیه؟
- خب آخه آدم یاد همین چیزا می افته دیگه. مثل باندهای بزرگ که برای تهدید از جون فامیل هاشون مایه می ذارن.
- بی خیال!
- عطا:- فکر کن بهنام با این حال و روزش تو باند عضو باشه.
- بی حوصله خندیدم.
- رسولی:- با این اوصاف یعنی بهنام قاتل نیست؟
- نمی دونم. گیجم. گیج گیج!
- عطا:- بین این جا دو تا فرض وجود داره.
- منتظر بهش خیره شدیم.
- یک، بهنام بی گناهه. دو، بهنام قاتله.
- خسته نباشی واقعا!
- چشم غره ای بهم رفت.
- عطا:- بذار حرفمو بزnm. چی می گفتم؟
- رسولی:- دو تا فرض وجود داره.
- آهان! آره. بین از یه طرف ممکنه بهنام گناهکار باشه. چرا؟ چون با این حالش بعید می دونم بتونه روی رفتارش کنترل داشته باشه و خب شاید زده طرف رو نفله کرده.

امید: - به خاطر انتقام از آرشام؟

عطا: - حالا نه همین دلیل. فرشاد می گفت کلا با هم مشکل دارن.

- و چرا بی گناه باشه؟

دستی به چونه اش کشید.

- چون دو روز قبل از قتل رفته سراغشون.

بهم خیره شد.

- درسته. این خودش یه جور شکه که بهنام قاتل باشه اما هر آدمی می دونه این دعوا اون هم دو روز قبل از قتل مشکوکه. بهنام اگه قاتل باشه به حتم می دونه با این دعوا اولین نفره که بهش شک می کنیم.

سرمو تکون دادم.

- البته یه حالت دیگه هم میشه در نظر گرفت.

هر سه با هم پرسیدن:

- چی؟

- اینکه بهنام قاتله ولی با هدف قتل اونجا نرفته.

امید: - یعنی چی؟

- با فرضیه های سروان صولتی به این نتیجه می رسیم که اگه بهنام قاتل باشه، روز قتل اونو نمی خواسته بکشه. یعنی با انگیزه ی قتل اونجا نرفته.

رسولی: - آره! خب، اینم میشه گفت. فقط مثلا با چه انگیزه ای اونجا رفته؟

- شاید حرف زدن، شاید بحث کردن، شایدم یه چیزی رو طلب کردن.

امید: - بعدم با هم حرفشون میشه.

- احسنت. خصوصا اینکه فرشاد می گفت با بهنام توی باشگاه تکواندو آشنا شدن. مقتولم رزمی کار بوده.

عطا:- با این اوصاف، مقتول عصبی میشه و با هم درگیر میشن.

- شایدم قاتل عصبی شده.

رسولی:- ولی به نظر من بهنام قاتل نیست.

- چرا؟

شروع کرد توی اتاق قدم زدن.

- فرشاد گفته با هم توی باشگاه تکواندو آشنا شدن درسته؟

امید به جای من جواب داد.

- آره.

- و کی؟

- هجده ماه قبل.

شروع کرد با انگشتاش حساب کردن. چند لحظه گذشت. سرشو گرفت بالا و صورت تک تکمون رو از نظر گذروند.

رسولی:- یعنی خرداد ماه سال قبل.

- آره.

رسولی:- بهنام تیر ماه دیوونه شده و آبان ماه به آسایشگاه منتقل شده. درسته؟

- چی می خوای بگی رسولی؟

رسولی:- تا اونجایی که من می دونم مقتول و همخونه هاش کمر بند مشکی بودن. نه ببخشین ... فرشاد کمر بندش قرمز و اون رایین و هومن مشکی و مقتول هم ... هر چی بوده از بهنام درجه اش بیشتر بوده. مگه نه؟

- خب آره، اینا رو از کجا فهمیدی؟

- از فرشاد پرسیدم قربان.

- خب بقیه اش؟

- فاصله ی بین رفتن بهنام به کلاس تکواندو تا دیوونه شدنش یک ماهه. البته اگه فرض اینو بگیریم که بهنام از همون اول خرداد تو کلاس شرکت کرده باشه. طبیعتا بعد دیوونه شدنش پا نمی شه بره کلاس تکواندو.

عطا:- درسته.

رسولی:- توی یک ماه معمولا کمربند نمی گیرن اگه بگیرن فکر کنم کمربند نارنجیه. به هر حال درجه اش صد درصد از مقتول کمتره.

لبخندی رو لبم نشست. اخم کردم تا بتونم بهتر تمرکز کنم.

- با این حال روی صورت مقتول خراش بوده.

- زنده باد. دقیقا!

عطا:- ولی روی صورت بهنام کوچکترین خراشی دیده نمی شه.

رسولی:- درسته! به نظرتون همچین چیزی میشه؟ مقتول که کمربند مشکیه صورتش خراش برداشته حالا اگه بهنام قاتل باشه سر و مرگنده مونده!

امید:- راست میگه. درست مثل اینه که یه بچه ی پنج ساله با یه نوجوون ده ساله مبارزه کنه بعد نوجوونه صورتش خراشیده بشه ولی بچه هیچ چیزیش نشه.

- ممکنه ها! بچه هم می تونه بزنه طرف رو لت و پار کنه.

امید:- آره ممکنه ولی غیر ممکنه خودش این وسط هیچ چیزیش نشه. غیر ممکنه!

- منطقیه.

عطا:- با این تفاسیر یعنی بهنام قاتل نیست؟

رسولی:- احتمالش نیم درصده. البته مگر اینکه این وسط با یه نفر همکاری کرده باشه که بعید به نظر می رسه با این حال و روزی که داره، همچین چیزی به فکرش برسه.

- پس بهنام بی گناشه.

عطا:- احتمالا.

- گناهکارم که باشه ما نمی تونیم تو بازداشتگاه نگهش داریم. می ترسم بلایی سر کسی بیاره.  
بازجویی کردن و بازداشت کردن دیوونه هم کار معقولی نیست.

برگشتم سمت عطا و گفتم:

- زنگ بزن به آقای یوسفی بگو بیاد یه وثیقه بذاره این بهنام رو ببره خونشون. دورادور هم  
حواست بهش باشه.

عطا:- باشه، چشم.

از جاش تکون نخورد. پلک زدم.

- خب چرا وایسادی منو نگاه می کنی؟ برو دیگه!

به خودش اومد و از جاش بلند شد.

- آهان ... الان!

- عطا؟

- جون دل؟

- زنگ که زدی بر می گردی اینجا کارت دارم.

زیر لب چشمی گفت و سریع از اتاق رفت بیرون. چشم ازش گرفتم و به امید و رسولی خیره  
شدم.

- استوار رسولی؟

- بله؟

- یک: میری به بچه های واحد انگشت نگاری میگی که ته و توی این اثر انگشت رو در بیارن.  
مطمئنم که هر چی هست به قاتل ربط داره. بهشون بگو با همه ی اثر انگشت ها تطبیق بدن. چه  
می دونم، کارندهای دولتی و این ها. فهمیدی؟

- بله.

- دوم: میری سراغ این دو تا دکتر. نیما امینی و پوریا علیخانی. نیما مشاور روانشناسیه، پوریا هم فکر کنم روانپزشکه. پیداشون می کنی و ازشون درباره ی بیماری بهنام سوال می پرسی. هر چیزی که به دردمون بخوره.
- آدرسی؟ چیزی ...
- از نظام پزشکی یا مخابرات استعلام بگیر.
- بله، حتما!
- مرخصی.
- پا کوید و از اتاق رفت بیرون. برگشتم سمت امید.
- و شما امید خان!
- منتظر بهم خیره شد.
- میری دانشگاه هومن و مدرسه ی سابق بهنام. درباره ی جفتشون پرس و جو می کنی. اخلاقشون، درسشون، همه چی. باشه؟
- چشم. فقط قربان شما تحقیقاتی که در مورد هومن انجام دادم نخوندین.
- نمی خواد، همون تحقیقات بهنام رو که دیدم کافیه!
- به وضوح سرخ شد. با تته پته گفت:
- قر ... قر .... قربان ... چطور ... چطور بود مگه؟
- تو به اون میگی تحقیق؟ اونا رو که یه بار خودت گفتی.
- سرشو انداخت پایین.
- بله حق با شماست.
- امید، من روی تو حساب ویژه ای باز کردم ها.
- سرشو تکون داد.
- بله. ببخشین.

تو همین لحظه در باز شد و عطا اومد تو.

- چی شد؟

- هیچی، گفت سریع یه وثیقه جور می کنه میاد.

- خوبه.

دوباره برگشتم سمت امید.

- می تونی بری!

پا کوبید و رفت بیرون.

- عطا تو هم اینجا بمون که اگه یوسفی اومد معطل نشه.

- باشه. خودت کجا میری؟

در حالی که لباسم رو عوض می کردم گفتم:

- ساعت چنده؟

- چهار و نیم.

لباسمو پوشیدم و گفتم:

- میرم خونه. ساعت پنج و نیم با زارع پور می ریم واسه تحقیقات درباره ی بهنام. به خودشم بگو.

- باشه.

باهاش دست دادم.

- فعلا!

- به سلامت. به امیر هم سلام برسون.

خندیدم و دستمو تو هوا تکون دادم.

- باشه.

به قدم هام سرعت بخشیدم و از اداره زدم بیرون.

\*\*\*

کلید رو تو قفل چرخوندم. صدای باز شدن قفل ها سکوت سرد حیاط رو شکست. کلید رو از در بیرون آوردم و با پشت دست عرق روی پیشونیم رو پاک کردم. دستگیره رو پایین کشیدم و وارد خونه شدم. از راهرو گذشتم و با قدم های شل و وارفته به هال رسیدم. چشمم خورد به امیرحسین که چند تا کتاب و دفتر روبروش ریخته و خودشم وسط هال روی شکم خوابیده بود. به پاهای کوچیکش که توی هوا می رقصید خیره شدم. انگار متوجه حضورم شد چون سرشو گرفت بالا و با دیدنم گفت:

- سلام.

کیف ساسونتم رو روی عسلی کنار تلویزیون رها کردم و زیر لب گفتم:

- سلام.

کتم رو در آوردم و روی همون عسلی گذاشتم. سرم همچنان تیر می کشید. دستی به صورتم کشیدم و به طرف آشپزخونه حرکت کردم. تو همون حال پرسیدم:

- ناهار چی خوردی؟

نیشخندی زد.

- یه جویری میگه چی خوردی انگار هر روز چی می خورم.

- سرم درد می کنه، اذیت نکن. میگم چی خوردی؟

مدادش رو برداشت و در حالی که روی دفترش چیزی می نوشت گفت:

- مرغ سوخاری.

سیخ سر جام وایسام. با تعجب برگشتم سمتش. بازم لبخند زد.

- چی گفتی؟

دستشو گذاشت روی گونش و مداد رو تو دستش تکون داد.

- مرغ سوخاری.



چند بار پلک زدم.

- باریکلا. هنرمند شدی! مرغ سوخاری می پزی.

زد زیر خنده.

- آره دیگه. پسر تو دست کم گرفتی جناب سروان.

- پس چرا تا حالا رو نکرده بودین آقای عسگری کوچیک؟

گلوشو صاف کرد و با قیافه ی حق به جانب گفت:

- خواستم ریا نشه قربان.

اخم کردم.

- مسخره! جدی پرسیدم.

- جدی میگم، مامانی واسمون آورد.

- مامان؟

- آره، اتفاقا تا ساعت سه منتظرت موند تا شاید از سر کار بیای ولی خب نیومدی، اونم رفت.

رفتم به سمتش و کنارش نشستم. نگاهی به دفتر زیر دستش انداختم.

- چی می گفت؟

- هیچی، غر زد!

خندم گرفت.

- چرا؟

اخم کرد و مداد رو با شدت بیشتری روی دفتر کشید.

- همون حرفای همیشگی! چرا بابات زن نمی گیره؟ این زندگیه؟ مردای همسن بابات چه کارا که

نمی کنن اون وقت بابات ...

لبخند شیطنت آمیزی زدم.

- حالا چی میشه من زن بگیرم؟

لباشو محکم رو هم فشار داد و توی حرکت غیرمنتظره ای برگشت سمتم.

- چی می شه؟ هیچی نمی شه! من میام عروسی بابام قر میدم. برو ناهارتو بخور نشسته بالا سر من حرف می زنه.

ابروهام پرید بالا.

- بد اخلاق بی ادب.

ابروهاشو بیشتر کشید تو هم و محلم نداد. با اکراه از کنارش بلند شدم و به طرف آشپزخونه حرکت کردم.

سرم تیر می کشید و جلومو تار می دیدم. دو دستی چسبیدم به سرم و چشمامو محکم رو هم فشار دادم.

- آخ سرم.

نفس عمیقی کشیدم و روبروی اجاق ایسادم. در قابلمه ای که روی اجاق بود رو برداشتم و به داخلش نگاه کردم. برنج بود. تابه ای که کنار قابلمه بود بهم چشمک می زد. به طرفش حمله کردم و درش رو برداشتم. بهش دست زدم. آه از نهادم بلند شد. خیلی سرد بود. من اصلا غذای سرد از گلوم پایین نمی رفت.

برگشتم عقب. با دیدن امیرحسین توی دو قدمیم قلبم ریخت. دستم رفت سمت قلبم و نفسمو محکم فوت کردم.

- سخته کردم! چیه؟

با همون اخم رو پیشونیش گفتم:

- یادم رفت بهت بگم مامان گفت اومدی حتما بهش زنگ بزنی.

- خب، باشه.

نگاهی به اجاق و نگاهی به من انداخت.

- چرا ناهارتو گرم نمی کنی؟

مظلومانه بهش خیره شدم.

- حوصله ندارم.

خندش گرفت. سری از روی تاسف تکون داد و در حالی که به طرف اجاق گاز می رفت گفت:

- برو به مادرت زنگ بزن تا واست گرم کنم.

لبخند پت و پهنی رو لبم نشست.

- جدی؟

بازم ابروهاشو کشید تو هم و براندازم کرد. تلگرافی گفت:

- آره.

دستی زدم به شونه اش و گفتم:

- ممنون.

جوابمو نداد. چند قدم بیشتر نرفته بودم که دوباره برگشتم عقب. سرمو خم کردم کنار گوشش و گفتم:

- اخم نکن، خط اخم می افته رو پیشونیت.

لبخند کمرنگی رو لبش نشست.

لبخندی زدم و از کنارش گذشتم. وارد حال شدم و تلفن رو برداشتم. بعد از یه مکالمه ی نه چندان طولانی با مادرم گوشی رو قطع کردم. حق با امیرحسین بود. این روزا مادرم به طرز عجیبی گیر داده بود که زن بگیرم. مادرم یه طرف، بابا و کلا برادرامم یه طرف، عطا هم یه طرف دیگه.

هر چند من زورم نمی رسید به مامان اینا بگم مادر جان! من ازدواجمو کردم، رفت. یه بچه ی سیزده ساله هم دارم اما خب زورم به عطا که می رسید!

جالب این بود که خود عطا هنوز نامزد هم نکرده بود بعد می اومد منو ارشاد می کرد! با صدای امیرحسین دست از افکارم برداشتم.

- بابا؟ بیا نهار حاضره.

وارد آشپزخونه شدم. با دیدن سینی چشمم برق زد.

- دستت درد نکنه! ببین چه کرده؟!

بدون هیچ حرفی، از کنارم گذشت. روی زمین نشستیم. بلند گفتم:

- دلیل این همه اخم و تخم چیه امیر؟

اون که به آستانه ی در رسیده بود برگشت سمتم. براندازم کرد و پوزخند زد.

- هیچی، ناهار تو بخور.

با تحکم گفتم:

- داری منو مسخره می کنی؟

- مسخره؟ نه بابا! چرا ...

- امیر!

- بله؟

- چته؟

شونه اش رو انداخت بالا.

- هیچی، فقط خوشم نمیاد برم مدرسه کارت عروسی بابامو بین دوستانم پخش کنم.

خندیدم.

- انگار من همین الان رفتم محضرا! بابا، مادره دیگه، نگران بچشه.

- مادره؟ توام که بدت نمیاد؟

اخم کردم.

- مواظب حرف زدنت باش! من پدرتم!

دستشو تو هوا تکون داد و در حالی که از آشپزخونه می رفت بیرون داد زد.

- ناهار تو بخور بابا!

داد زدم:

- امیر ... امیر دارم باهات حرف می زنم.

جوابی نداد. با حرص مشتمو کوبیدم روی پام. گندت بزنی!

با عصبانیت به غذای روبروم خیره شدم. کم مشغله داشتیم، کم دغدغه ی فکری داشتیم! اینم بهش اضافه شد. سری تکون دادم. باید باهات صحبت می کردم، هر روز داشتیم بیشتر از هم فاصله می گرفتیم، می ترسیدم اتفاق بدی بیفته.

نگرانش بودم. چرا اینقدر افسار گسیخته شده بود؟! چون مامان گفته بود زن بگیرم؟! مگه مامان همیشه از این حرفا نمی زنه؟ خب، اینم مثل بقیه ی حرفاش.

بلندتر داد زدم:

- امیر بیا اینجا کارت دارم.

برخلاف تصورم این بار جواب داد.

- دارم درس می خونم.

- گفتم بیا اینجا.

- بابا حوصله ندارم، گیر نده!

نفسمو محکم فوت کردم و برخلاف میلیم مشغول خوردن ناهارم شدم. بعد از اینکه دلی از عزا در آوردم دست و صورتم رو شستم و وارد حال شدم. امیر روی پهلوش دراز کشیده بود و یه دستشو گذاشته بود زیر سرش. به نقاشی که روی دفترش می کشید خیره شدم. یه آدمک که دستشو گرفته بود رو به آسمون. درست مثل کسی که داشت دعا می خوند. نقاشیش بچگانه بود اما باعث شد دلم بلرزه! با دیدنم سریع خودشو جمع و جور کرد و دفترشو ورق زد.

- داشتی چی کار می کردی؟

بدون اینکه برگرده سمتم گفتم:

- درس می خونم.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

- بله، مشخصه!

چیزی نگفت. ابرو هامو تو هم گره کردم و به ساعت روی دیوار خیره شدم. پنج بود. آه از نهادم بلند شد. فرصتی واسه خوابیدن نداشتم. نیم ساعت دیگه باید می رفتم دنبال سبحان. از یه طرف دیگه احتیاج فوق العاده زیادی داشتم که برم حموم. شاید یه آب گرم می تونست خستگی رو از تنم بیرون کنه. ولی آخه با شکم پُر؟!

پوفی کشیدم و بی حال خودمو روی اولین مبل انداختم. چشمامو بستم و ساعدمو گذاشتم رو چشمام. سر دردم کمی بهتر شده بود اما کامل از بین نرفته بود. صدای امیرحسین تو گوشم پیچید:

- چرا نمی ری تو اتاقت؟

این لحنشو خوب می شناختم. دقیقا زمانی حرف زدنش این شکلی می شد که نگران بود اما می خواست بگه اصلا برام مهم نیست. درست مثل مادرش! آهی کشیدم.

- نیم ساعت بیشتر وقت ندارم، دوباره باید برم اداره.

- دوباره؟!

لبخندی رو لبم نشست. ساعدمو از روی چشمام برداشتم و بهش خیره شدم. با نگرانی نگام می کرد. چشمامو به علامت "آره" بهم فشردم.

- تو که همش ربع ساعت نیست اومدی. با این حال و روز؟!

- پلیس بودن این دردسرا رو هم داره دیگه!

- حالا نمی شه نری؟

سرم دوباره تیر کشید. چشمامو بستم و با انگشت شست و اشارم ماساژش دادم.

- نه، باید بریم در مورد یه نفر تحقیق کنیم. هر لحظه غفلت کردن، ریسکه.

صدای قدم هاش رو شنیدم که به سرعت کنارم می اومد. چشمامو باز کردم. نگران نگام کرد.

- چی شده بابا؟

- سرم درد می کنه، داره تیر می کشه.

دوباره تیر کشید. نفسم رفت!

- حالا لازمه بری؟ بشین خونه استراحتتو بکن.

- نمی شه عزیزم، باید برم.

لبشو محکم رو هم فشار داد و با حرص غرید:

- سرتق!

بلند گفت:

- دستتو بردار ماساژ بدم.

- نمی خواد، قرص بخورم خوب میشم.

- قرصم می خوری، فعلا دستتو بردار.

دستم از روی شقیقه ام برداشتم. بالا سرم وایساد. دستای کوچیکش روی شقیقه ام قرار گرفت.

لبخندی زدم. آروم شروع کرد ماساژ دادن.

- شقیقه ات درد می کنه؟

- آره.

انگشت شست و اشارش روی پیشونیم لغزید. چشمامو بستم. آرامش حضورش رو دوست داشتم.

از اینکه کنارم بود لذت می بردم. پسر بود. امیرحسین، پسر سیزده ساله ی من بود. داشت

پیشونیمو ماساژ می داد. نگران باباش بود.

حس خوشایندی به وجودم سرازیر شد.

- خسته شدی ول کن.

- باشه.

کم کم احساس می کردم پلکام داره می افته رو هم. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو باز کردم. نباید می خوابیدم. می دونستم اگه خوابم ببره حالا حالاها بیدار نمی شم. برای اینکه هم از خوابیدن جلوگیری کنم هم یه چیزی گفته باشم، صداش زدم:

- امیر.

- جانم؟

لبخندی رو لبم نشست.

- بابا می خوامی راجع به امروز حرف بزنیم؟

یه لحظه حرکت دستاش متوقف شد اما دوباره به کارش ادامه داد.

- مثلاً در مورد چی؟

- خب ... درباره ی کتک کاری امروزت.

- بابا بی خیال شو دیگه. تموم شد رفت.

- ولی حق منه که بدونم.

- بدونی برای چی؟ که دوباره سرزنش کنی؟

- نه خب ... سرزنش نه! مگه متوجه نشدی کارت اشتباه بوده؟

- چرا!!

- همینم کافیه. تنبیهم که شدی. هم کم مونده بود از مدرسه اخراج بشی هم اینکه ...

لبخند خبیثی رو لبم نشست.

- کامپیوترت فعلاً تعطیله.

انتظار داشتیم اعتراض کنه ولی فقط گفت:

- بعله.

سرمو بالا کشیدم و با تعجب گفتم:



- ناراحت نشدی؟

شونه اش رو انداخت بالا.

- مگه فایده ای هم داره؟

-؟! باریکلا!

- شما هم که نظامید. قربونتون برم فقط حرف خودتون رو می زنید.

قهقهه زدم.

- احسنت! نه خوشم اومد. آفرین پسر! همیشه به حرف بابات گوش کن.

و بلندتر زدم زیر خنده. اونم با خنده کوبید به شونم.

- دیوونه.

سرفه ی مصنوعی کردم و خودمو جمع و جور کردم.

- چی می گفتم؟

- کتک امروز.

- آهان، آره. خب آقای عسگری من می شنوم.

- چی بگم؟

- چرا زدیش؟

- گفتم یه بار.

- خب دوباره بگو.

آهسته گفت:

- مسخرم کرد.

حرف سبحان تو گوشم پیچید.

«- طبیعتا هیچ کس خوشش نمیاد مورد تمسخر دیگران واقع بشه. شما دوست دارین کسی مسخرتون کنه؟»

- چی گفت؟

ساکت شد.

- امیر؟

بی حوصله گفت:

- بابا بی خیال دیگه.

- پسرم؟

آهی کشید.

- گفت مادر مُرده.

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد. سریع تو جام نیم خیز شدم و برگشتم سمتش. با بهت گفتم:

- چی؟

بغض کرد. چونه اش لرزید.

- گفت بچه یتیم.

اشکی از روی گونه اش سرازیر شد.

- زدمش، چون به مادر بیچارم توهین کرد. زدمش چون ... بابا حرف بد زد. حرف خیلی بدی زد. خوشم نمیاد کسی به مادرم توهین کنه.

با کف دست اشک صورتشو پاک کرد و بلند گفت:

- خوشم نمیاد.

اینو گفت و به طرف اتاقش دوید. از جام پریدم و دنبالش دویدم.

- امیرحسین ... امیر!

در اتاق با صدای بدی به هم کوبیده شد و پشت بندش صدای تق تق قفل شدنش تو گوشم پیچید.

پشت در ایستادم و محکم به در کوبیدم.

- امیر در رو باز کن دو دقیقه. دارم باهات حرف می زنم.

ضربه هام محکم تر شد.

- امیرحسین، مگه با تو نیستم. باز کن این در رو.

صدای گریه ی ضعیفی تو گوشم پیچید. دلم ریش شد.

با لحن ملایمی گفتم:

- پسرم در رو باز کن با هم حرف می زنیم. در رو باز کن ...

بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن و نتیجه نگرفتن، کلافه تکیه ام رو دادم به در و دستی به موهام

کشیدم. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

چی کار کنم خدایا؟ چی کار کنم با این بچه؟

لپ هامو پر باد کردم و یه دفعه خالی کردم. شیوا کجایی ببینی این بچه ات پدر منو در آورده. آخه

بی معرفت الان وقت رفتن بود؟

\*\*\*\*

از ماشین شخصیم پیاده شدم و درشو بستم. سبحان هم چند لحظه بعد کنارم قرار گرفت. به

ماشین تکیه زدم و به نمای ساختمون بلندی که روبروم قرار داشت خیره شدم. سبحان نگاهی به

من و نگاهی به ساختمون انداخت و با احتیاط گفت:

- قربان اتفاقی افتاده؟

بی حواس بهش خیره شدم.

- هوم؟

- نمی رین تو؟

- ها؟

نگاهی دوباره به ساختمون انداختم. تازه به خودم اومدم و خودمو جمع و جور کردم. با عصبانیت توپیدم بهش:

- تقصیر توئه دیگه! هی توی ماشین حرف زدی، هی حرف زدی؛ حواس منو پرت کردی. مگه مردم اینقدر حرف می زنه؟

جفت ابروهاش پرید بالا. با بهت به خودش اشاره کرد:

- من قربان؟ من ... من کی حرف زدم؟ من ...

ابروهامو کشیدم تو هم و با بدخلقی گفتم:

- آهان ... همین الان. چقدر حرف می زنی آخه؟ نامزدت چی می کشه از دست تو؟ اینقدر حرف نزن، خوب نیست.

چند بار پشت سر هم پلک زد. سرشو انداخت پایین.

- بله چشم.

پوفی کشیدم و با قدمای محکم به طرف ساختمون حرکت کردم. چند لحظه بعد صدای دویدن کسی تو گوشم پیچید و به ثانیه نکشیده سبحان کنارم قرار گرفت. روبروی در ایستادم. نگاهی به سبحان انداختم.

- گفت طبقه و واحد چند؟

نگاهی به آدرس توی دستش انداخت.

- اوم ... طبقه ی دوازدهم واحد هشتاد و دو.

سری تکون دادم و اف اف واحد مورد نظر رو فشردم. چند لحظه گذشت اما خبری نشد. دوباره زنگ اف اف رو فشار دادم. باز هم کسی جواب نداد. دو دقیقه ای به همین منوال گذشت. با

استفهام به سبحان خیره شدم و سرمو به علامت "چرا بر نمی دارن؟" تکون دادم. شونه اش رو انداخت بالا.

سبحان:- شاید بیرونن.

- آخه الان چه وقت بیرون رفتنه؟

ریز خندید و سرشو انداخت پایین. بی حوصله به افسر جوون خیره شدم. چقدر خوشحال بود. مثل من نبود که یه بچه داشته باشه و ندونه باهانش چی کار کنه که!

این بار دست اون بالا رفت و زنگ رو فشرد. چند لحظه بعد صدای کلافه و خواب آلود مردی توی آیفون پیچید.

- بله آقا؟ بله عزیز من؟ گشتی ما روا چیه؟

خندم گرفت. انگار از خواب بیدارشون کرده بودیم. نفس عمیقی کشیدم.

- سلام، وقتتون بخیر.

- سلام ممنون.

- ببخشین اینجا شخصی به نام فرهاد زندگی می کنه؟ فرهاد شفا؟

- بله، همخونمونه.

- میشه بهشون بگین یه چند لحظه تشریف بیارن پایین؟ اگه ممکنه.

صداش کسل شد.

- خونه نیست، ببخشین من شما رو به جا نمیارم.

کارتمو در آوردم و روبروی دوربین اف اف گرفتم.

- سروان عسگری هستم از دایره ی جنایی.

صداش رنگ نگرانی گرفت.

- اتفاقی افتاده؟ فرهاد کاری کرده؟

- نه، چیزی نیست. فقط کی برمی گردن؟

- فکر کنم به ربع ساعت دیگه بیان. تشریف بیارید بالا، من باهاشون تماس می گیرم.

اینو گفت و سریع اف اف رو گذاشت. به دو ثانیه نکشیده در با صدای تقی باز شد. آروم در رو هل دادم و وارد شدم. بی توجه به ماشینایی که تک و توک گوشه ای پارک شده بودن وارد آپارتمان شدم. نگهبان با دیدنم گفت:

- ببخشین جناب.

برگشتم سمتش و روبروی میزش ایستادم.

- بله؟

- با کی کار دارین؟

- آقای فرهاد شفا، همین الان با دوستشون حرف زدم.

- بله، به لحظه صبر کنین.

تلفن رو برداشت و شماره گرفت. بی حوصله چرخیدم سمت سبحان و نگاش کردم. از حرفای نگهبان فهمیده بودم کسی که پشت خطه، همخونه ی فرواده. چند لحظه بعد تلفن رو قطع کرد و رو بهمون گفت:

- بفرمایین.

زیر لب تشکری کردم و پا به پای سبحان به طرف آسانسور حرکت کردیم. نگهبان برامون کارت آسانسور رو کشید و خودش رفت. بالاخره به طبقه ی دوازدهم رسیدیم. آسانسور ایستاد و صدای ظریف و نرم زنی تو آسانسور پیچید.

- طبقه ی دوازدهم!

در آسانسور به صورت خودکار باز شد. چشمم خورد به دو خانمی که روبروی آسانسور ایستاده بودن. سرمو انداختم پایین و از کنارشون گذشتیم. با چشم واحدی نگاه می کردم تا به واحد مورد نظر برسیم.

بالاخره بهش رسیدیم. سبحان زنگ رو زد. به ثانیه نکشیده بود در باز شد و چهره ی پسری توی آستانه ی در پدیدار.

باهاش دست دادم و با لبخند گفتم:

- سلام، خوبین؟

- سلام، ممنونم. بفرمایین تو جناب سروان!

تشکری کردم و وارد خونه شدم. با دیدن خونه، به خودم امیدوار شدم. به طرز افتضاحی خونه به هم ریخته بود، به طرز فوق العاده افتضاحی! اینا چه جورى اینجا زندگی می کنن؟

از در و دیوار خونه نکبت می بارید. جعبه های پیتزا روی میز به چشم می خورد. لباسا روی مبل ولو شده بود و ظرف و ظروف روی کانتر آشپزخونه، که این هم بود، به آدم دهن کجی می کرد. با صدای پسر چشم از وسایل گرفتم.

- ببخشین تو رو خدا. درگیر بودیم چند وقته! فرصت نشد تمیز کنیم.

بهش چشم دوختم که با سرعتی فراتر از سرعت نور داشت وسایلو جمع می کرد. خندم گرفت.

- ما برای مهمونی نیومدیم، احتیاجی به اینکارا نیست، راحت باشین.

سریع لباسایی که روی مبل دو نفره ریخته شده بود رو جمع کرد و با لبخند دستپاچه ای گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم. شرمندم نکنید.

لبخندی زدم و روی مبل نشستیم. سبحان هم کنارم قرار گرفت. این بار با نگاهی بی حوصله به پسر خیره شدم که لباسا رو برده بود توی اتاق و حالا داشت ظرفای روی میز رو جمع و جور می کرد. صدای سبحان بلند شد.

- آقای ...

پسر ظروف رو جمع کرد و ایستاد.

- علیرضا هستم، علیرضا معروف.

سبحان:- بله آقای معروف. اگه لطف کنین یه پنج دقیقه وقت شریفتون رو در اختیار ما بذارین ممنون میشم.

- ولی آخه این طوری ...

- عزیزم اینا اصلا مهم نیست، بی خیالشون شو. ممنونم.
- شرمنده سری تکون داد و گفت:
- چشم، هر جور صلاح می دونین. فقط اگه اجازه بدین اینا رو بذارم تو آشپزخونه، خدمت می رسم.
- لبخندی زد.
- خیلی ممنونم. لطف می کنین.
- بعد از اینکه وسایلو گذاشت، برگشت سمتون و روی مبل تک نفره ای که روبرومون قرار داشت، نشست.
- جانم؟ من در خدمتم.
- با آقا فرهاد تماس گرفتین؟
- آخ ببخشین، یادم رفت. یه لحظه ...
- سریع به طرف میز تلویزیون رفت و گوشی تلفن رو برداشت. دسته ی گوشی رو آورد پایین و با گیجی بهمون خیره شد.
- بهش چی بگم؟
- بفرمایین باهش کار دارین سریع خودشو برسونه منزل. اسمی از پلیس نیارین.
- با نگرانی گفت:
- طوری شده؟ فرهاد چه غلطی کرده؟
- عزیز من، دوست من، اگه کاری می کرد ما نمی اومدیم اینجا. اوکی؟ فقط چند تا سوال جواب ساده در مورد بهنام، تماس بگیرین خواهش می کنم.
- بهنام؟
- چشمامو با حرص محکم رو هم فشار دادم.
- بله.



دهنش دوباره باز شد تا چیزی بگه اما انگار پشیمون شد. چون سری تکون داد و با انگشتاش روی دکمه های تلفن کوبید.

گوشی رو به گوشش چسبوند و به گل های قالی زیر پاش خیره شد.

براندازش کردم. جوون رعنائی بود. چشماش به طرز عجیبی معصوم و مهربون می زد، طوری که آدم با دیدنش ناخواسته لبخندی رو لبش می نشست.

به صورت سبزه و با نمکش می خورد حدودا بیست و پنج، بیست و شش ساله باشه. نامزد داشت؟ نه! تو چه می دونی؟ شاید داره. نگام چرخید روی انگشتای دستش. حلقه نداشت. خب کسی تو خونه ی خودش حلقه دستش نمی کنه که! می کنه؟

چشمام رقصید و روی انگشت حلقه ی دست چپم ثابت موند. حلقه ی عروسی من و شیوا! خودش تو دستم کرد. هنوز که هنوزه و یک سال از مرگش می گذره از دستم در نیاوردم. صدای علیرضا باعث شد چشم از حلقه ام بگیرم و بهش خیره بشم.

- الو فرهاد؟

سبحان بهش اشاره ای کرد. گوشی رو آورد پایین و با دستش جلوی دهنه اش گرفت.

علیرضا:- جانم سرکار؟

سبحان با صدای آهسته ای گفت:

- بذارین رو اسپیکر.

- چی؟

- اسپیکر آقا! بلندگو.

- بله، الان!

دکمه ای رو فشرد و گوشی رو گذاشت سر جاش.

صدای پسری توی تلفن پیچید. پشت بندش صدای بوق و حرف زدن اومد. انگار جای شلوغی بود.

- الو ... علی چیه؟

- کجایی؟ کی میای خونه؟

- نیم ساعت دیگه.

چشماش گرد شد.

- تو که ده دقیقه ی پیش گفتی ربع ساعت دیگه میای.

صدای فریاد مردی تو گوشی پیچید. دقیقا معلوم نبود چی می گفت اما انگار داشت به یکی ناسزا می گفت. علیرضا کلافه گفت:

- چقدر اینجا شلوغه!! کجا رفتی مگه؟ این کیه هی دری وری میگه؟

- یه دقیقه گوشی دستت.

صدایش یه کم ضعیف شد. انگار داشت به کسی که اون طرف خط بود یه چیزی می گفت.

- آقا چقدر سر و صدا می کنی؟ سرسام گرفتم.

...

- عرض کردم خسارتونو می دم یعنی میدم ولی وقتی افسر اومد.

- فرهاد چه غلطی کردی؟

- هیچی به خدا. بین اینجا شلوغه من بعدا بهت زنگ می زنم.

- بیخود می کنی، جواب منو بده!

- هیچی به جون ...

- وایسا ببینم، نکنه زدی ماشین منو داغون کردی؟

...

- فرهاد با توام!

خندید.

- چیزه ... علی جان ... خب می دونی قضا بلاست دیگه. پیش میاد.

صورت علی کاملا کبود شد. با صدای خفه ای گفت:

- کُشتمت!

- بابا حرص نخور. خودم می دم دست تعمیر کار و صاف کار. قضا بلاست عزیزم. قضا بلا!

این بار بدون توجه به حضور ما غریب:

- یک قضا بلایی من نشونت بدم؛ حظ کنی.

خندم گرفت. صدای خندیدن یواش سبحان باعث شد خندم شدت بگیره. علیرضا تازه متوجه ی ما شد، چون هول و دستپاچه دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- خیلی خب، زود بیا خونه. کارت دارم!

- علی ... علی!

- هان؟

- به جون مادرم اتفاقی بود.

- باشه بابا، کاری نداری؟

- میگم ...

- چیه؟

- ببخشین.

لبخند کمرنگی رو لبش نشست. دستی به صورتش کشید و گفت:

- فدای سرت، اشکالی نداره.

- نوکرتم!

- فعلا!

اینو گفت و گوشی رو گذاشت سر جاش. با لبخند نگاهش کردم. لبخند خجلی زد و گفت:

- شرمنده، فکر کنم یه مقدار معطل بشین.

- خواهش می کنم. پیش میاد دیگه.
- چایی، نسکافه، شربت؟ کدومو میل می کنین؟
- ممنون.
- تعارف نکنین، هر سه آماده اس.
- من چیزی نمی خورم، ممنونم.
- برگشت سمت سبحان و گفت:  
- شما چی قربان؟
- سبحان:- اگه زحمتی نیست یه لیوان آب.
- برگشتم سمتش و چپ چپ نگاهش کردم. سرشو انداخت پایین و آروم گفت:  
- خب تشنمه قربان!
- لبامو محکم رو هم فشار دادم.
- علیرضا:- خواهش می کنم. چه زحمتی؟ الان براتون میارم.
- برگشت سمتم.
- شما نمی خورین؟
- نه، متشکرم.
- به محض اینکه علیرضا وارد آشپزخونه شد برگشتم سمتش و گفتم:  
- ما واسه چی اومدیم اینجا؟
- مظلوم گفت:  
- قربان به خدا تشنمه.
- چرا چرند میگی؟ دارم میگم واسه چی اومدیم اینجا؟
- خب پرس و جو از فرهاد؟

- زنده باد! پرس و جو از دوستای بهنام.

- بله.

- حالا که آقا فرهاد نیست و نیم ساعت دیگه میاد؛ باید چی کار کنیم؟

چند بار پلک زد.

- صبر می کنیم؟

- استوار!

- چیز ... از دوستای دیگش سوال می کنیم؟

- احسنت.

- من باید چی کار کنم؟

آهسته گفتم:

- از این پسره علیرضا باید سوال پرسیم.

- خب اون بهنامو از کجا می شناسه؟

چشممو ریز کردم.

- آگه فرهاد و بهنام با هم صمیمی بودن، صد درصد همخونه اش اونو می شناسه. صد درصد!

تو همین لحظه صدای سرفه ای مصنوعی به گوش رسید. خودمو جمع و جور کردم و درست نشستم. علیرضا لبخند به لب از آشپزخونه با سینی ای که یه لیوان آب توش بود اومد بیرون و وارد حال شد. سینی رو مقابل سبجان گرفت:

- بفرمایید.

لیوان رو برداشت و زیر لب تشکر کرد. علیرضا سینی رو روی میز روبرومون گذاشت و سر جاش نشست. سبجان لیوان رو طرفم گرفت.

- آقا بفرمایین.

- نوش جان.

ببخشیدی گفت و مشغول خوردن آب شد. چشم ازش گرفتم و به علیرضا خیره شدم که با انگشتاش بازی می کرد.

- آقا علیرضا؟

سرشو گرفت بالا.

- جانم؟

- می خواستم چند تا سوال ازتون بپرسم. اگه ممکنه ...

بی خیال بازی کردن با انگشتاش شد و گفت:

- من در خدمتم.

- شما بهنام رو می شناسین؟

- بهنام؟ کدوم بهنام؟

- بهنام یوسفی، پسر مسعود یوسفی.

- بله، می شناسمش.

- در چه حد؟

- خب بهنام با فرهاد دوست بود، چون به اینجا زیاد رفت و آمد می کرد، با هم جور شدیم.

- منظورتون از دوست بود چیه؟

آهی کشید.

- بهنام شانزده ماه قبل بیمار شد، از اون موقع به بعد فقط چند بار رفتم عیادتش اما اون حالش

افتضاح بود، افتضاح!

- چه نوع بیماری؟

- بیماری روانی، مردم عامه می گن جن زده شده ولی خب نظر پزشکش چیز دیگه اس.

سبحان لیوان رو گذاشت روی میز.

- درباره ی بهنام بگین. خصوصیات اخلاقیش، حرفاش، اعتقاداتش از اینا.

- قبل بیماری یا بعدش؟

- قبلش.

چشماشو رو هم گذاشت و سکوت کرد. چند لحظه بعد آرام گفت:

- چی بگم خب؟

- هر چیزی که راجع به اون می دونین.

- خب می دونین ... بهنام پسر خوبی بود ...

ساکت شد. بعد از چند لحظه با صدای خش داری ادامه داد:

- آره خیلی خوب بود. یه پسر هفده، هجده ساله که شیطنتش آدمو سر حال می آورد. بی خیال بود. خیلی بی خیال بود. یعنی اوج واکنشش به یه اتفاق بد این بود که دو سه ساعت اولشو گریه کنه بعد، بگه پیش میاد دیگه، چی کار کنم؟

لبخند غمگینی زد. نفس عمیقی کشید و سرشو چرخوند. آب دهنش رو قورت داد. توی سکوت سرد اتاق بهش خیره شدیم. یه دفعه برگشت سمتمون گفت:

- من همیشه بی خیالیشو تحسین می کردم. کله خراب بود. هر کاری بگی می کرد. هر کاری بگی! فقط کافی بود دربارش کنجاو بشه، دیگه هیچ احدالناسی نمی تونست جلوشو بگیره. حتی اگه به دست و پاش می افتادی و قسم آیه و قرآن می خوردی که کارش خطرناکه؛ بی خیال نمی شد. پوز خندی زد.

- همونم کار دستش داد. همون کله خرابی و بی خیالیش کار دستش داد.

سرشو انداخت پایین و با تاسف سری تکون داد. اخمم رفت تو هم. سبحان آهسته گفت:

- آرام باشین آقای معروف.

چشماشو محکم رو هم فشار داد و به پشتی مبل تکیه داد.

با دندان لبشو گاز گرفت و کشید. پوست لبش به سفیدی زد. نگاش کردم. زهرخندی زد و از گاز گرفتن لبش دست کشید.

هر سه سکوت کرده بودیم و فقط به هم نگاه می کردیم. اصلا این سکوت رو دوست نداشتیم. خیلی سوالا بود که باید می پرسیدم ولی انگار حال علیرضا چندان مساعد نبود.

کلافه به قالی زیر پام خیره شدم و با پاهام لگدش زدم. انگار سبجان متوجه کلافگیم شد چون برگشت سمتش و گفت:

- آقا علی؟

- بله!

- بهنام ... آدم کینه ای بود؟

زهرخندی زد.

- نه، گفتم که، اوج واکنشش به یه اتفاق بد این بود که شونه اش رو بندازه بالا و بگه شد دیگه.

خم شدم و با چشمای ریز شده به علیرضا خیره شدم.

- یعنی چی؟

- اصلا کینه ای نبود!

سبجان:- اگه کسی اذیتش می کرد یا کلا حالشو می گرفت چی کارش می کرد؟

- خب ...

لبخندی زد و بعد از چند لحظه مکث گفت:

- چی بگم والا، تا حالا ندیده بودم از کسی بدش ...

یه دفعه گفت:

- چرا چرا ... یادم اومد.

- چی؟



آب دهنشو قورت داد و گفت:

- ببینید من و همخونه هام سه نفریم. یکی فرهاده که معرف حضور تون هستن، یکیم من، اون یه نفر دیگه هم پژمان.

- پژمان؟

- بله.

صداشو آروم کرد و مبلشو به زحمت جلو کشید. کمی خم شد. من و سبحان هم به تبعیت از اون خم شدیم.

صدای فوق العاده یوازشش تو اتاق منعکس شد. انگار می ترسید کسی تو اتاق باشه و حرفاش رو بشنوه.

- بهنام از پژمان متنفره!

سبحان با چشمای گرد شده پرسید:

- چرا؟

- نمی دونم! هیچ وقت نفهمیدم. البته من و فرهاد خیلی تلاش کردیم با هم دوستشون کنیم ولی خب بهنام دیگه، یکدنده و لجباز! اصلا قبول نکرد باهاش دوست شه.

لبخند کجی رو لبم نشست.

- بعد چی کارش کرد؟

صاف نشست. متعجب از واکنش ناگهانی‌ش چند لحظه مات بهش خیره شدم. سکوت کرد. به خودم اومدم و با اخم و بدخلقی سر جام نشستم.

- هیچی.

سبحان:- مگه میشه؟

خندید.

- بهنام دیگه. چرا نشه؟

- مسخره کردین؟
- لبخند در جا رو لبش خشکید.
- نه به جون مادرم!
- مگه شما نمی گین ازش متنفره؟
- با دلخوری گفت:
- چرا، هنوزم میگم.
- سبحان:- علی آقا، اگه بهنام هیچ کاری با آقا پیمان ...
- پژمان!
- با کلافگی گفت:
- همون! نداشت؛ پس شما از کجا فهمیدین اینا از هم متنفرن؟
- پژمان از بهنام متنفر نیست، اتفاقا خیلیم هواشو داره.
- سبحان:- حالا هر چی.
- ازش فاصله می گرفت.
- یعنی چی؟
- یعنی هر جایی که پژمان بود، نمی اومد. موقعی که، هم اون بود هم بهنام؛ بهش بی محلی می کرد. جلوی فرهاد و من ازش بد می گفت و به جونش غر می زد.
- جالبه! یعنی هیچ وقت با هم درگیر نشدن؟
- لفظی چرا، ولی فیزیکی نه!
- سبحان:- لفظی؟
- بله. البته فقط یکی دو بار ... خب می دونین بهنام زیاد اهل دعوا کردن نیست. خصوصا اینکه پژمان یه سر و گردن ازش بزرگتره، هیکلشم پُرتر.

- همیشه پرسیم دعوا سر چی بود؟

چشماشو ریز کرد.

- والا درست یادم نمیاد، البته چیز خاصی نبود.

چشماشو رو هم گذاشت تا بتونه تمرکز کنه. بعد از چند ثانیه گفت:

- یادم نمیاد، شرمنده!

- اشکالی نداره، زیاد مهم نیست.

چونه ام رو خاروندم و بعد از چند لحظه سکوت، یه دفعه گفتم:

- بعد از بیماریش چی؟

لبخند گیجی زد.

- بعد از بیماریش چی؟!

- اهل دعوا کردن بود؟

- آهان! اونو می گین. عرض کردم خدمتون! من فقط چند بار رفتم عیادتش. نمی دونم، ولی فکر کنم فرهاد بدونه. آخه بهنام دوست زیادی نداشت و بیشتر با فرهاد جور بود. واسه همینم فرهاد تا حدودی ریز و درشت زندگیشو می دونه.

- امیدوارم.

سوالم ته کشیده بود. همه ی اون چیزی که می خواستم پرسیم با حرفای علیرضا، دود شد رفت هوا. اینکه هیچی از حالت های بیماری و جنون بهنام نمی دونست بدتر عصبیم می کرد. نگاهی به سبحان انداختم که سرش پایین بود و چیزی نمی گفت. وقتی دید ساکتیم سرشو گرفت بالا و نگام کرد. آهسته گفت:

- ببخشین جناب سروان.

- بله؟

- یه چیزی می خواستم عرض کنم خدمتون..

و ساکت شد. علیرضا سریع از جاش بلند شد و گفت:

- ببخشین من بر می‌گردم.

- خواهش می‌کنم، بفرمایین.

سرشو خم کرد و وارد یکی از اتاقا شد. با چشم دنبالش کردم. وقتی از رفتنش مطمئن شدم برگشتم سمتش.

- چی می‌خوای بگی؟

خودشو خم کرد کنار گوشم و زمزمه وار گفت:

- فکر کنم بهتر باشه از پژمان هم سوال بپرسیم.

- چطور؟

- خب علیرضا گفت که بهنام از پژمان متنفره.

- خب؟

- خب چه جوری بگم ... ببینید علیرضا حتما با بهنام دوسته، خودشم گفت.

- اهوم.

- خب به دوستا هم اعتباری نیست دیگه. به خاطر تعارف و رودربایستی همه چی رو نمی‌گن. واسه همینم هست که وقتی میرن خواستگاری از رفیق و اینا سوال نمی‌پرسن.

- خب چه ربطی داره؟

- چیزه ... خب من عرضم اینه که چون پژمان و بهنام رابطه‌ی خوبی نداشتن ممکنه که حرفای پژمان بدون رودربایستی و تعارف و این حرفا باشه. مگه نه؟

- آره، باید از پژمان سوال پرسیده بشه. همینو می‌خواستی بگی؟

- بله.

به صورت قرمز شدش نگاهی انداختم و سری تکون دادم.

. چه صورتش قرمز شده بود. سبحان خجالتی بود؟

خندم گرفت. شاید ...

چند لحظه گذشت. علیرضا دوباره وارد هال شد و روی مبل نشست.

- شرمنده دیر شد.

- خواهش می کنم. ببخشین آقای معروف ...

- بله؟

- ممکنه ما با آقا پژمان صحبت کنیم؟ تشریف دارن؟

- پژمان؟

- بله.

- البته چرا که نه ... فقط ...

- فقط چی؟

لبخند کوچولویی زد و گفت:

- آخه ... چیزه ... خوابه.

سبحان:- نمی شه بیدارش کنین؟

به ناچار سری تکون داد و گفت:

- چشم.

- ممنون.

کمی این پا و اون پا کرد. وقتی تعلش رو دیدم با کنجاوی پرسیدم:

- طوری شده؟

نفسشو فوت کرد.

- طوری که نه، فقط ...

مکت کرد.

- جسارتا میشه خودتون تشریف بیارین تو اتاق؟ آخه ... آخه پژمان یه کم مریض احواله.
- خواهش می کنم، چرا که نه.
- لبشو گاز گرفت.
- شرمندم به خدا!
- این چه حرفیه! راحت باشین.
- از جامون بلند شدیم. علیرضا با دستش به اتاقی اشاره کرد. زیر چشمی دیدم داره لبشو می گیره و می کشه. خیلی مضطرب بود.
- طوری شده آقای معروف؟ اگه مشکلی هست تا ما بعدا ...
- نه نه! چه مشکلی؟ فقط ... فقط اگه ممکنه ... چیزه ... چشما تونو ببندین وارد شین.
- اخمام شدیداً رفت تو هم. با چشمای باریک شده براندازش کردم. درست مثل کسی که می خواست مچ بگیره.
- چطور؟ مگه اونجا چی هست که ما نباید ببینیم؟
- رنگش پرید. با مظلومیت گفت:
- هیچی به جون مادرم. فقط ... فقط یه کم به هم ریخته اس.
- چیزی نگفتم و فقط خیره خیره نگاش کردم. با نگرانی ادامه داد:
- چرا این جووری نگام می کنین جناب سروان؟ اصلا با چشمای باز برین تو. شما که اینجا رو دیدین اونجا رو هم ببینین! به خدا ما چیزی نداریم.
- زیر لب آهانی گفتم. نیم نگاهی به صورت رنگ پریدش انداختم. حالش گرفته شده بود. خندم گرفت.
- بله، سوء تفاهم شده انگار، معذرت می خوام.
- خواهش می کنم، بفرمایین.

اول من، پشت سرم سبحان و در آخر علیرضا وارد اتاق شد. نگاهی سرسری به اتاق انداختم. نسبت به حال اوضاع بهتری داشت. نگام روی تختی که گوشه ی اتاق بود ثابت موند. جسمی که حدس می زدم پژمان باشه تو خودش جمع شده بود. لرزش بدنش حتی از زیر پتو هم واضح بود. به طرز بدی می لرزید. صدای آه و ناله اش تو اتاق پیچیده بود و باعث شد دلم به حالش بسوزه.

- ای خدا! مردم ... خدایا ... خدایا مردم!

علیرضا ببخشیدی گفت و به طرفش رفت. نگاش کردم. روی تخت خم شد و آهسته به بدنش زد.

- پژمان؟ پژمان جان؟

پتو آروم کنار زده شد و صورت مرد رنگ پریده ای دیده شد. چشمای مرد خمار شده بود و با حال نزاری به علیرضا خیره شد.

- هوم؟

- خوبی؟ چیزی می خوای برات بیارم؟

پلک زد و سرشو تکون داد.

- نه.

چشمش خورد به من و سبحان. یه دفعه تو جاش نیم خیز شد. سریع گفتم:

- راحت باشین، خودتونو اذیت نکنین.

لبخند درب و داغونی زد و آهسته به علیرضا گفت:

- کمکم کن بشینم.

علیرضا زیر بغلش رو گرفت و تو جاش نیم خیز شد. بالشت رو بالای تخت مرتب کرد. پژمان روی تخت لم داد.

علیرضا رو کرد به ما و گفت:

- سروان عسگری و همکارشون هستن از دایره ی جنایی.

با لبخند سری تکون دادیم. لبخند کوچولویی زد و با صدایی که بی شباهت به ناله نبود گفت:

- سلام، خوبین؟ ببخشین تو رو خدا با این وضعیت ...
- خواهش می کنم. خدا بد نده. طوری شده؟
- سرگیجه و گلاب به روتون حالت تهوع. بفرمایین خواهش می کنم. شرمندم نکنین.
- لبخندی زدم و یه گوشه، کنار تخت پژمان روی زمین نشستیم. علیرضا با دیدنم گفت:  
- بذارین واستون صندلی بیارم.
- احتیاجی نیست، همین جووری راحت تریم.
- ولی آخه درست نیست.
- راحتیم، ممنونم!
- سبحان کنارم روی دو زانو نشست و به پژمان خیره شد. برای اینکه سر صحبت رو باز کنم گفتم:  
- رفتین دکتر؟
- سعی کرد بهتر بشینه. تو همون حال گفت:  
- آره، چند تا آمپولم داد.
- لبخند شیرینی زد و با شوخ طبعی گفت:  
- سوراخ سوراخ شدم.
- خندیدیم.
- نگامون کرد. با لبخند بی حالش گفت:  
- کمکی از دست من بر میاد قربان؟
- البته، اگه حال شما خوب باشه ...
- من حالم خوبه، خوشحال میشم بتونم کمکتون کنم.



- اینم محبت و لطف شما رو می رسونه. عرضم به حضورتون که، به علیرضا جان هم گفتیم که ما داریم در مورد پسری به نام بهنام تحقیق می کنیم. گویا ایشون دوست همخونه ی شما بوده. درسته؟

- منظورتون بهنام یوسفیه؟

- بله، بهنام یوسفی!

- بله، بهنام دوست فرهاده!

نگاهی به علیرضا انداختم. روبرومون نشسته بود، سرش پایین بود و چیزی نمی گفت. دلم نمی خواست علیرضا اینجا باشه ولی اون انگار متوجه نبود. سرفه ی مصنوعی کردم. به خودش اومد و سریع سرشو گرفت بالا.

- طوری شده؟

- می خواستم اگه ممکنه با آقا پژمان تنهایی صحبت کنم.

- آه بله! چشم.

- شرمنده!

- دشمنتون شرمنده. چیزی لازم ندارین؟

- نه ممنونم.

- پس با اجازه.

اینو گفت و از جاش بلند شد. از پشت بهش خیره شدم. رفتاراش پخته و مهربون بود. چقدر از این جور پسرا خوشم می اومد. همیشه به شیوا می گفتم اگه خدا قسمت کرد و یه دختر بهمون داد، وقتی بزرگ شد و همچین پسری اومد خواستگاریش، بی برو برگرد دخترمو بهش می دادم. شیوا هم با خنده می گفت دخترشو به هر کسی نمی ده و طرف باید از هفت خان رستم بگذره تا بتونه دخترشو بگیره.

لبخند کوچیکی رو لبم نشست. به خودم اومدم و به پژمان خیره شدم. چشماش همش رو هم می افتاد. برق اشک توی چشماش از همین جا هم معلوم بود.

- اگه حالتون خوب نیست ما یه روز دیگه میایم.

- نه جناب سروان، حالم خوبه!

آب دهنش رو به زحمت قورت داد و آهسته با لبخند گفت:

- چی بگم از بهنام؟

- هر چی که می دونی.

بی حس و حال خندید.

- من واقعا نمی دونم چی بگم!

- خب برای شروع از اخلاقیاتش بگین.

لبش کج شد.

- من در حدی نیستم که بخوام به قضاوت کسی بشینم.

- جدی؟

سرشو تکیه داد به تخت و چشماش و به نشونه ی تایید روی هم گذاشت.

سبحان زیر لب گفت:

- عجب آدمیه! ایول.

خودمو زدم به نشنیدن و باز هم پژمان رو مخاطب قرار دادم.

- ببین عزیزم، ما قرار نیست در مورد کسی قضاوت کنیم. ما داریم در مورد بهنام تحقیق می کنیم

که اگه شما لطف کنین باهامون همکاری کنین، ممنونتون میشم.

پوز خندی زد.

- بهنام از من متنفره!

- چه ربطی داره آقا؟

- ربطش به اینه که کافیه به گوش یه نفر برسه که شما از من تحقیق کردین. اون وقت بهنام منو بیچاره می کنه. میگه بخاطر نفرت همچین ...

- عزیزدل! کسی غیر از همکارامون قرار نیست بفهمه ما از شما سوال پرسیدیم. نه آقای یوسفی، نه بهنام نه هیچ کس دیگه.

دستی به پیشونیش کشید.

پژمان:- مطمئن باشم؟

با اطمینان گفتم:

- صد درصد!

- خب شما بگین من چی بگم؟

چشمامو با حرص باز و بسته کردم. سبحان که سکوت و کلافگیم رو دید، گفت:

- خب جسارت نباشه ولی آقای معروف گفتن که بهنام از شما متنفره. خودتون چند دقیقه پیش هم تایید کردید.

لبخند غمگینی زد.

- اهوم. بهنام اصلا چشم دیدن منو نداشت و نداره. هر چند، هیچ وقت نفهمیدم چرا!

سبحان سریع دفتر یادداشت رو تو دستش جا به جا کرد و مشغول نوشتن شد. تو همون حال پرسید:

- از رفتارش با خودتون بگین. وقتی شما رو می دید چه جووری برخورد می کرد؟

نفس عمیقی کشید و شروع کرد صحبت کردن.

- می دونین، معمولاً پسرا، حالا نه همشون اما اکثراً یه اخلاقی دارن. اونم اینه که اگه از کسی بدشون بیاد، از هر راهی استفاده می کنن تا حالشو بگیرن. از شوخی های شهرستانی و مسخره کردن و سوژه کردن طرف گرفته تا دعوای لفظی و گاهی کتک کاری! و هشتاد درصدشون گزینه ی آخر رو انتخاب می کنن، دعوای فیزیکی!

برگشت سمتم.

- بهنام از این قاعده مستثنی نیست اما ته ته کاراش اینه که فحش بکشه به جد و آباد طرف. در واقع همیشه گفت که اون جز بیست درصد آخره.

- متوجه نمیشم.

- اهل دعوا کردن نیست، یعنی اصلا کارمون به کتک کاری و این ها نکشید. هر چند با اخلاقی که ازش سراغ دارم انتظار داشتیم، یه روزی بیاد و سرمو گوش تا گوش ببره. خندید.

- باورتون نمیشه. یعنی هر چند روز یه بار می اومد اینجا و منو گل گل می کرد. انگار ... انگار من باعث و بانی یه اتفاق بودم. یه اتفاق بد! گاهی جلوی همخونه هام مسخرم می کرد. گاهی هم با اخم و تخم بهم نشون می داد که علاقه ای نداره با من همکلام بشه.

شونه اش رو انداخت بالا. پرسیدم:

- هیچ وقت با هم کتک کاری نکردین؟

لبخندی زد.

- نه، اصلا!

- چرا؟ هر کسی جای شما و بهنام بود، تا الان حتما یه بلایی سر خودش آورده بود.

پژمان:- البته ولی خب این اتفاق نیفتاده.

- خب پس چرا؟ شما خیلی خوبین و صبوری می کنین یا بهنام متحول شده؟

با خنده گفت:

- هیچ کدوم!

منتظر بهش خیره شدم.

- بهنام اهل دعوا نبود و نیست. دلیلشو نمی دونم. شاید می ترسید؛ شاید دوست نداشت شر به پا کنه. شایدم جراتش رو نداشت. هر چی بود تا حالا ندیدم و نشنیدم دعوا کنه. البته با فاکتور گرفتن از دعواش با دامادشون.

- ادامه بدین.

- یه اخلاق خیلی بدی که داشت این بود که اهل تعادل و معادل نبود. یا افراطی بود یا می زد تو کار تفریط! ممکن بود یه حرف خیلی بد یا یه اتفاق ناجور زیاد ناراحتش نکنه اما یه اتفاق خیلی جزئی باعث شه دیوونه شه.

به چشم هام خیره شد و با پوز خند گفت:

- درست مثل همون دو باری که با هم دعوامون شد.

ساکت شد. سبحان که دید سکوتش طولانی شده سرشو از روی دفتر یادداشتش بلند کرد و بهش خیره موند.

- چرا ادامه نمی دین آقا پژمان؟

لبشو به هم فشرد و با تاسف سری تگون داد.

- بهنام برام عزیز بود و هست. همه ی دوستای همخونه هام و دوستانم برام عزیزن. من هیچ وقت به خودم اجازه نمی دم که به دوستای دوستانم توهین یا خدای نکرده جسارت کنم.

- خب؟

- ولی اون اینا رو نمی فهمید. نمی فهمید وقتی یه چیزی می گم واسه خودش؛ نه عقده گشایی و این حرفا. نه واسه کینه توزی و این چرندیات.

دستی به پیشونیش کشید.

- می دونین حکایت من و بهنام چیه؟ حکایت همونی که هر چی میگه اون یه چیز دیگه برداشت می کنه. من می گفتم بهنام جان می خوای تو ریاضیت کمکت کنم؟ بهش بر می خورد و با توهین جواب می داد. به خدا، به پیر، به پیغمبر فقط خواستم کمکش کنم... هه! دعوامون شد.

سرشو با تاسف تگون داد و کلافه ادامه داد:

- یک شری به پا شد بیا و ببین! با داد می گفت به تو چه ربطی داره مرتیکه؟ مگه من ازت خواستم؟ کی معلم خواست فلان فلان شده؟ هر چی می گفتم بابا قصدم خیر بوده انگار نه انگار ...

آهی کشید و دیگه چیزی نگفت. بهش خیره شدم. این بهنامم عجب آدمی بوده. ملت اعصاب ندارن ها!

سبحان متفکر به پژمان خیره شده بود. چند ثانیه به سکوت گذشت. پژمان دوباره به حرف اومد.

- اهل تلافی کردن و انتقام گرفتن نبود اما بدجوری کینه به دل می گرفت، بدجوری! هی اون کینه رو تو دلش پرورش می داد. از دلش در آوردن واقعا سخته، واقعا سخته! شاید به خاطر همینم هست که دیگه چشم دیدن دامادشون رو نداره.

با گنگی پرسیدم:

- دامادشون؟ چر ...

تا گفتم "چر" صدای تق تق در، تو اتاق پیچید. سرمو گرفتم بالا. پژمان بی حال گفت:

- بفرمایین.

در باز شد و علیرضا با سینی حاوی لیوان شربت اومد تو.

- چرا زحمت کشیدین؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- خواهش می کنم، چه زحمتی؟

به طرفمون اومد و سینی رو اول طرف من گرفت.

- بفرمایین.

- متشکرم.

لیوانی رو برداشتم. به طرف سبحان رفت.

- بفرمایین سرکار!

- ممنون، نمی خورم.

- !! چرا؟ نمک نداره ها.

خندید.

- نه خواهش می کنم.

- تعارف که نمی کنین؟

- نه عزیزم، ممنون از لطفتون.

شونه هاشو انداخت بالا.

- باشه، هر جور راحتین.

صاف وایساد.

- با اجازتون.

- خواهش می کنم.

سینی به دست از اتاق بیرون رفت. لیوان رو گذاشتم روی زمین و دوباره برگشتم سمت پژمان.

- می گفتین آقا پژمان. چرا؟

- چی چرا؟

- چرا بهنام چشم دیدن دامادشون رو نداشت؟

- خب دامادشون تو دوران عقد یه خبطی کرد و خب بهنامم به عنوان برادرزن به رگ غیرتش برخورد.

- طلاق گرفتن؟

- نه، آرشام و خانوادش ...

پریدم وسط حرفش.

- آرشام؟

- دومادشون.

- بله، ادامه بدین.
- آرشام و خانوادش کلی التماس کردن. خواهر بهنامم راضی نبود که جدا بشه. آقای یوسفی هم کوتاه اومد. تا جایی که من در جریانم دارن زندگیشونو می کنن.
- عجب! پس بهنام چرا کوتاه نمیداد؟
- شونه اش رو انداخت بالا.
- اگه کوتاه می اومد تعجب می کردم.
- پوز خندی زد.
- این همه سال من بیچاره رو الکی چزونند. اون که اشتباه کرده بود ازش بگذره؟ اونم همچین اشتباه بزرگی؟
- سری تکون دادم. اینم حرفی بود.
- کمی از شربتتم رو خوردم.
- درباره ی بیماریش چی می دونین؟
- فقط یه بار رفتم دیدنش. وقتی منو می دید عصبی می شد دیگه نرفتم! ولی خب دورادور احوالشو از طریق فرهاد جويا می شدم.
- پس از همون آقا فرهاد می پرسیم.
- ببخشین خلاصه.
- نه بابا. خواهش می کنم!
- جرعه ی دیگه ای از شربتتم رو خوردم. به سبحان اشاره کردم و خودم بلند شدم.
- چرا بلند شدین؟ بودین حالا.
- خیلی ممنون آقا پژمان. لطف کردین واقعا با این حالتون.
- خواهش می کنم جناب سروان. انجام وظیفه اس.
- متشکرم. ان شاءالله خدا زودتر شفاتون بده.



– ان شاء الله، ممنون. ایشالله فرصت شه توی شرایط بهتری از تون پذیرایی کنیم.

لبخندی زد.

– ممنونم. تا همین جاشم کلی بهتون زحمت دادیم. با اجازه.

سرمو خم کردم و بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن، از اتاق اومدیم بیرون. علیرضا توی آشپزخونه بود و داشت ظرفا رو می شست. وقتی دید از اتاق اومدیم بیرون، سریع دستاشو شست و اومد طرفمون.

– خسته نباشین.

– ممنونم.

برگشتم سمت سبحان و آهسته گفتم:

– استوار؟

– بله قربان؟

– شما همین جا منتظر فرهاد می موبین و درباره ی بهنام سوال می پرسین.

– بله چشم. فقط جسارتا شما کجا تشریف می برید؟

– میرم از بقیه ی دوستاش سوال بپرسم. می دونی که باید چی کار کنی؟

– بله خیالتون راحت. حواسم هست.

– خوبه. فردا که میام گزارشش رو میزم باشه.

– چشم.

– فعلا.

– به سلامت.

عقب عقب رفتم که صدای علیرضا تو گوشم پیچید و باعث شد متوقف شم.

– کجا جناب سروان؟ من داشتم واستون تدارک می دیدم.

- نه دیگه، بیشتر از این مزاحم نمی شم.
  - مزاحم چیه؟ خوشحال می شدیم. حالا شام بودین؟
  - زنده باشین. بازم تشکر می کنم. خداحافظ.
  - انجام وظیفه اس. خوش اومدین.
- لبخندی زدم و از واحد اومدم بیرون. با قدم های محکم به طرف آسانسور حرکت کردم ...

\*\*\*\*

"تحقیقات از دیگر دوستان و همکلاسی های بهنام"

«صحنه ی اول»

- توی مدرسه چطور آدمی بود؟
- فرشاد با لبخند شیطنت آمیزی نگام کرد:
- زلزله!
- امیر:- همه ی معلما از دستش عاصی بودن. یعنی غیرممکن بود توی یه هفته، حداقل ده باری از کلاساش اخراج نشه.
- توحید قهقهه ای زد که با چشم غره ی من سریع خودشو جمع و جور کرد.
- دیو هفت سر!
- چرا؟
- اردلان:- چی چرا؟
- حسام:- شیطون بود دیگه.
- با لحن شیطنت آمیزی ادامه داد:
- شیطون بودن که دلیل نمی خواد!

امیر: - خیلی انرژی داشت. خیلی خیلی انرژی داشت. اصلا یه چیزی میگم یه چیزی می شنوین.  
چی میگن این روانشناسا؟! آهان! بیش فعال بود.

- چه ربطی داره؟

امیر: - خب شاید واسه همین مدام شیطونی می کرد.

توحید: - چراشو نمی دونم ولی خداییش خیلی بچه ی با مرامی بود.

- مگه شما نمی گین همه ی معلما از دستش عاصی بودن؟

اردلان: - چرا، هنوزم می گم.

- پس چی؟

فرشاد: - خب فرق داره قربان، معلم ها چشم دیدنشو نداشتن ولی خب بازم یه دبیرستان بود و یه آقا بهنام!

«صحنه ی دوم»

- پس بچه ها ازش راضی بودن؟

نوید: - صد درصد!

روزبه: - آره بابا، یه یوسفی می گفتن، صد تا یوسفی از دهنشون در می اومد.

- تا حالا کسی رو اذیت کرده؟ قلدر بود؟

رایان: - نه!

اقبال لبشو گاز گرفت و با چشم های ریز شده گفت:

- شوخیشم قشنگ نیست سرکار.

نوید: - اصلا اهل زورگویی نبود.

پوزخندی زد:

- شک دارم بدون زورگویی چیه؟

- از اخلاقش بگین، چطور آدمی بود؟

اقبال:- به صورت تلگرافی میشه گفت، مهربون، شوخ و گوشه گیر.

- گوشه گیر؟

رایان:- با هیچ کس گرم نمی گرفت. کلا دیر جوش بود! حرفاش فقط در حد این بود که معلم چی گفت یا امتحان از کجا تا کجاست؟

امیر:- البته اکثر بچه ها می گفتن گند دماغه و خودشو می گیره.

- نظر شما چیه؟

اردلان:- خب هر کسی اونو اولین بار می دید همین فکر رو می کرد ولی خب من فکر می کنم ربطی به این نداره. شاید به خاطر روابط اجتماعی ضعیفش بود.

- خوبه، ادامه بدین.

روزبه:- خب یه اخلاق بدی هم داشت که بیش از حد کنجکاو بود. یعنی اگه یه چیزی توجهش رو جلب می کرد تا ته و توش رو در نیاره بی خیال نمی شد که نمی شد.

«صحنه ی سوم»

- نمره انضباطش معمولا چند بود؟ بچه ی منظمی بود؟

حسام:- والا از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون. من همیشه بعد از دیدن نمره های خودم، دپرس می شدم واسه همین زیاد کاری به دوستانم و بقیه نداشتم.

روزبه:- فکر کنم بیست. البته یه بارم نوزده گرفت. تاکید کنم که ترم اول بود نه ترم دوم.

- چرا؟

امیر:- غیبتش خیلی زیاد شده بود و اینکه یکی از معلما بی شعور بازی ...

اخم کردم. زبونشو گاز گرفت و ادامه داد:

- در آورد. چیز ... دیگه نمرشو کم کردن.

- مگه نگفتین معلما از دستش عاصی بودن؟ پس چرا توی انضباطش تاثیری ندادن؟

فرشاد:- نمی دونم. فکر کنم به خاطر اخلاقش. گاهی زیادی آقا می شد.

اقبال:- چه می دونم. شاید دلشون نمی اومد.

- ازش خبر دارین؟

نوید آهی کشید و با تاسف گفت:

- نه. فقط تو دبیرستان با هم بودیم.

روزبه:- دلم واسه خل و چل باز یاش تنگ شده!

\*\*\*

عین برج زهرمار نشسته بودم روی صندلیم و داشتم به گزارش سبحان نگاه می کردم. خودشم بالای سرم ایستاده بود و مثلاً داشت در مورد تحقیقاتش توضیح می داد. از صدایش سرسام گرفته بودم و دلم می خواست با پشت دست بزنم تو دهنش ولی خب حیفا امکانش نبود. از صبح که از خواب بیدار شده بودم حالم خوش نبود. کلاً امروز از دنده ی چپ بلند شده بودم.

- قربان وقتی فرهاد اومد بیشتر درباره ی بیماری بهنام ازش سوال پرسیدم. بقیه ی حرفاش مثل دوستاش بود.

- خب؟

- قربان می گفت که دکترش معتقده اون بیشتر دچار توهم می شده. این توهم ها بر این اساس بوده که کسی یا کسانی که دارای موجودیت عجیب غریب و غالباً ترسناکی هستند، دنبال اونن که اذیتش کنن.

- چی می گی؟ موجودیت عجیب غریب و غالباً ترسناک دیگه چه کوفتیه؟

صدایش آهسته شد.

- جن دیگه جناب سروان!

بی حوصله دستمو تو هوا تکون دادم.

- آهان! اوکی، ادامه بده.

- بعد هم اینکه اون توی این توهم ها بیشتر به خودش آسیب می رسونده تا بقیه.

سری تکون دادم.

- خب بقیه اش.

- زمانی که اونو می فرستن آسایشگاه روانی فوق العاده ضعیف شده و اصلا نمی تونسته تکون بخوره. یه دفعه به سرش می زده و جیغ و داد می کرده. دکترش وقتی جریان رو می پرسیده و اون می خواسته حرف بزنه، دوباره جیغاش از سر گرفته می شده.

اخمام رفت توهم.

- درست مثل وقتی که توی اتاق بازجویی بود.

- دقیقا! بعدا یه روز جلوی خود دکتر روی کاغذ می نویسه و اونم متوجه میشه.

- بعدش؟

- دکترش آدم صبوری بوده. کنارش می نشست و باهاش صحبت می کرده. تا اینکه بالاخره اوضاعش بهتر شده.

- خب؟

- فرهاد می گفت که هم روانشناس و هم روانپزشکش گفتن که بیماریش طوریه که به خودش آسیب می زنه نه به بقیه. یعنی توی اوج حالت ترسش دچار شوک می شده و خب ...

- یعنی چی به خودش آسیب می رسونده؟

- وقتی دچار توهم می شده گریه می کرده، جیغ می زده. به صورتش سیلی می زده و خودشو به در و دیوار می کوبیده.

- خب؟

- همین دیگه، تموم شد قربان.

- اه! تموم شد؟

- بله.

- می تونی بری.

- چیزه ... بله. جسارتا خوب بود؟

- قابل تحمل بود، برو سر کارت.

رنجیده نگام کرد. اهمیتی بهش ندادم. توقع که نداشت بپریم ماچش کنیم؟ گل که نکاشته بود. یه تحقیق بود دیگه. امیرحسینم بلد بود تحقیق کنه.

آخ امیرحسین. خدا بگم چی کارت نکنه که هر چی می کشم از دست توئه پسره ی کچل!

خودکارمو تو دستم تکون دادم و با اعصابی خراب برگشتم سمت سبحان که وایساده بود بالا سرم و جم نمی خورد.

- چیه؟ برو سر کارت ببینم.

- ها؟

ابروهامو به شدت تو هم گره خورد.

- ها نه، بله.

خودشو جمع و جور کرد.

- بله، حق با شماست.

- خب چرا وایسادی بر و بر منو نگاه می کنی؟ اضافه خدمت می خوای؟

رنگش پرید.

- نه قربان. اضافه خدمت چیه؟ الان می رم.

تکیه ام رو دادم به صندلی.

- پس سریع تر.

- چشم.

بهش خیره شدم که با سرعت داشت وسایلشو از روی میزم جمع می کرد. دستاش می لرزید. یه دفعه دستش خورد به سینی چایی، سینی با صدای مهیبی روی زمین افتاد. با دو دست سرمو چسبیدم و داد زدم:

- داری چه غلطی می کنی استوار؟

به تته پته افتاد.

- ببخشید قربان. الان براتون ... تمیزش می کنم ... ببخشین ... دستم خورد به خدا ... به عمد نبود. شرمنده!

چشم بسته داد زدم:

- بسه! سرم رفت.

- چشم.

به نفس نفس افتاده بودم. امروز کالا اعصابم خراب بود اینم قشنگ گند زد بهش. نفس عمیقی کشیدم تا تپش قلبم کم بشه. فکر کنم اگه با همین اعصاب ادامه می دادم چهار تا کشته و هفت تا زخمی به جا می داشتم. سری تکون دادم و سرمو بلند کردم. چشمم خورد به سبحان که کنار میز زانو زده بود و داشت شیشه ها رو جمع می کرد. لبمو رو هم فشار دادم و نفسمو محکم فوت کردم.

- ول کن استوار، دستت رو می بری!

- نه قربان، حواسم هست.

- ول کن میگم! اینقدر روی اعصاب من راه نرو بچه.

سرشو گرفت بالا و تو همون حال تکه ای از شیشه رو برداشت.

- نه خیالتون را ... آی!!

با دست چپش به دست راستش فشار آورد. خون پُرنگی از بین انگشتاش عبور کرد و روی زمین ریخت. از جام بلند شدم و روبروش روی پاهام نشستم. فکمو رو هم فشار دادم.

- چی شدی؟ دستت چی شد؟

با شرمندگی گفت:



- هیچی قربان.

- هیچی و ...! لا اله الا الله! بده بینم دستتو.

لبشو گاز گرفت و با خجالت دستشو باز کرد. خون پرنگی روی کف دستش بود، تو ذوق می زد.  
سری از روی تاسف تکون دادم و غریدم:

- وقتی می گم جمع نکن گوش نمی دی که ... الله اکبر.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم. چند تا برگه دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون آوردم و دوباره رفتم سمتش. دستشو گرفتم و دستمال ها رو محکم رو کف دستش فشار دادم. تو همون حال گفتم:

- اینو همین جور محکم بگیر و برو تا دستشویی دستت رو بشور.

سر به زیر گفتم:

- چشم.

دستمال رو ول کردم و از جام بلند شدم. اونم به تبعیت ازم بلند شد. در حالی که می رفتم سمت صندلیم گفتم:

- به پورحسین هم بگو بیاد اینا رو جمع کنه.

- چشم جناب سروان.

نگاش کردم. سرخ و برافروخته سرشو انداخته بود پایین. یه دفعه سرشو گرفت بالا و گفت:

- به خدا شرمندم.

دستمو تو هوا تکون دادم و نشستم رو صندلیم.

- اشکالی نداره، برو دستتو بشور.

احترام نظامی گذاشت و از اتاق رفت بیرون. دستی به صورتم کشیدم و نفسمو محکم فوت کردم.

دستمو به طرف تلفن دراز کردم. گوشی رو برداشتم و شماره ای گرفتم.

صدای امید تو گوشی پیچید.

- قربان؟

تو همین لحظه در با شدت باز شد و چهره ی برافروخته ی عطا تو آستانه ی در نمایان شد.

- میکا بدبخ ...

دستم تو هوا به علامت "یه لحظه" نگه داشتیم و رو به تلفن گفتیم:

- امید بیا اتاقم کارت دارم.

- چشم قربان الان میام.

گوشی رو گذاشتم سر جاش که عطا بلند گفت:

- میکائیل بیچاره شدیم.

- چه خبرته سروان؟ این چه وضعشه؟

در زده شد. بلند گفتیم:

- بفرمایین.

پوز حسین جارو به دست وارد اتاق شد. احترام گذاشت.

- اجازه هست؟

- بفرما. دستت درد نکنه. اینجاست ...

سری تکون داد و به طرف خرده شیشه ها رفت. از جام بلند شدم و روبروی عطا ایستادم.

- چه خبرته اول صبحی؟

- اثر انگشت رو شناسایی کردیم.

- کدوم اثر انگشت؟

- همونی که روی بدن آرمین بود.

- آها، خب؟

دوباره در زده شد. این دفعه عطا با کلافگی گفت:

- بفرما.

پلک زدم ولی اون بی اهمیت بهم خیره شد. در باز شد و این بار امید اومد تو.

- قربان با بنده امری داشتین؟

برگشتم سمت عطا.

- فهمیدین متعلق به کی بوده؟

- اوهوم.

- خب؟

سری از روی تاسف تکون داد.

- بگم باورت نمی شه!

دست و پام شل شد.

- مگه متعلق به کیه؟

پوز خندی زد.

- زارع پور!

چشمام گرد شد. به زحمت پلک زدم.

- همین زارع پور خودمون؟

سرشو تکون داد.

- سبحان؟ همین پسر جوونه؟

بازم سر تکون داد.

- همین که استواره؟ همین که ...

- آره بابا، همینه دیگه.

پورحسین کنارم ایستاد و احترام گذاشت.

- قربان امری با بنده نداری؟

به زحمت سری تکون دادم. از اتاق بیرون رفت. دستی به موهام کشیدم و شروع کردم تو اتاق قدم زدن. برگشتم سمت عطا.

- تو مطمئنی؟

چشماشو روی هم گذاشت. برافروخته لبمو رو هم فشار دادم.

- یعنی سبحان آرمین رو کشته؟

پوزخندی زد.

- نه! دلتو خوش نکن، به صحنه ی جرم دست زده.

چشمام گشاد شد.

- تو از کجا می دونی؟

- چک کردیم، توی ساعات قتل اداره بوده. فقط کمی زودتر از تو رسیده به صحنه ی جرم.

دستمو بالا بردم و گذاشتم رو سرم.

- یعنی ... یعنی ما تا الان دنبال نخود سیاه بودیم؟

با حرص گفت:

- دقیقا!

غریدم:

- سرباز احمق!

برگشتم سمت امید و با تحکم گفتم:

- همین الان می ری دنبال زارع پور و میاریش تو اتاق من.

- کجاست؟

داد زدم:

- چه می دونم! پیداش کن. همین الان.

- چشم قربان.

سریع از اتاق رفت بیرون. سینه ام بالا و پایین می شد. یعنی یه سرباز گند زده بود به همه چیز؟  
خدایا... خدایا!

برگشتم سمت عطا.

- اسمم میکائیل نیست اگه این پسره رو آدمش نکنم عطا. اسمم رو عوض می کنم.

لبخندی زد.

- چی می ذاری؟

- زهرمار! می زخم شل و پلت می کنم ها.

کله ام داغ کرده بود. دو دستمو بلند کردم و گذاشتم رو موهام تا کمی از التهابش کم بشه. می دونستم چی کارش کنم. می دونستم چه بلایی سرش بیارم که دیگه هوس نکنه دست بزنه به صحنه ی جرم.

مدام طول و عرض اتاق رو طی می کردم و زیر لب به سبحان بد و بیراه می گفتم. وای که اگه دستم بهش نرسه پسره ی احمق!

صدای نگران عطا تو گوشم پیچید:

- میکا تو حالت خوبه؟

تو پیدم بهش:

- ساکت شو عطا، فقط ساکت شو ...

تو همین لحظه در زده شد. اخمامو کردم تو هم. در حالی که دندون هامو رو هم می ساییدم  
غریدم:

- بفرمایید.

در باز شد و امید همراه با سبجان وارد اتاق شدن. چشمام از خشم گشاد شد. رو به امید فریاد زدم:

- چرا به دستاش دستبند نزدی؟

ابروهاش پرید بالا.

- قربان دستبند برای چی؟

نفس عمیقی کشیدم و پشتمو کردم بهشون. داغی صورتم کلافه ام کرده بود.

- امید و عطا جفتتون برین بیرون.

صدای نگران سبجان باعث تشدید خشمم شد.

- قربان طوری شده؟

برگشتم سمتشون و وقتی دیدم هنوز مثل بت سر جاشون وایسادن فریادم به فلک رفت:

- مگه با شماها نیستم؟ بیرون!

عطا اومد سمتم.

- میکائیل بلایی سرش نیاری! میره از مون شکا ...

برگشتم سمتش و چپ چپ نگاهش کردم. لال شد. با صدایی که به زور سعی می کردم پایین

نگهش دارم تا فقط خودش صدامو بشنوه گفتم:

- برو بیرون تا جلو زیر دستات لت و پارت نکردم.

اخم کرد.

- سروان ...

- بیرون! سریع.

سبجان با نگرانی نگام کرد.

- قربان طوری شده؟ من ...

با چشمای ریز شده براندازش کردم.

- من گفتم حرف بزن؟

جا خورد.

- قربان من ...

صدام رفت بالا.

- گفتم حرف بزن؟

سرشو به چپ و راست تکون داد.

- نه جناب سروان.

فریاد زدم:

- پس ساکت شو تا پروندتو پر اضافه خدمت نکردم.

مظلومانه سرشو انداخت پایین و آهسته گفت:

- چشم.

زیر لب غریدم:

- چشم و زهرمار.

برگشتم سمت عطا و با حرص بهش خیره شدم. حالمو فهمید چون فقط سری تکون داد و از در بیرون رفت. امید هم پشت سرش خارج شد. لبمو محکم رو هم فشار دادم و چشم از در بسته گرفتم. به سبحان خیره شدم که مظلوم و سر به زیر یه گوشه ایستاده بود. نگام رقصید و روی دست بانداپیچی شدش ثابت موند. پوزخندی از روی حرص زدم. به طرف میزم حرکت کردم و تو همون حال گفتم:

- چرا چیزی نمی گی استوار؟

صداش تو گوشم پیچید.

- بله؟

به میز تکیه زدم و براندازش کردم.

- پرسیدم چرا ساکت شدی؟

لبخند گیجی زد. بعد از کمی این پا و اون پا کردن گفت:

- خب ... خب ... خودتون فرمودین حرف نزنم.

دندونامو رو هم ساییدم و نفسمو محکم فوت کردم. حالم داشت از این نمایش مضحک به هم می خورد. این آرامش کاملاً مصنوعی، متضاد با حال درونیم بود. تو دلم غوغایی به پا بود دیدنی. دلم می خواست گردن سبحان رو بگیرم و تا می خوره بزنمش. شاید یه کم، فقط یه کم حرصم خالی می شد.

- سبحان؟

- بله قربان؟

- اثر انگشتتو روی جنازه ی آرمین چی کار می کنه؟

رنگش پرید.

- چ ... چی؟

صدام رفت بالا.

- جواب منو بده.

چشمامو ریز کردم و بی مقدمه پرسیدم:

- نکنه تو آرمین رو کُشتی؟

سفید شد. به وضوح دیدم لرزید. از فرق سر تا نوک پا لرزید. وحشت زده گفت:

- نه به جون مادرم! به خدا من قاتل نیستم.

می دونستم کار این بچه نیست. کلی شواهد وجود داشت که بی گناهی. اولیش هم به قول عطا این بود که توی ساعات قتل توی اداره بوده ولی خواستم یه دستی بزنم. خواستم از زبون خودش بشنوم که دست زده به صحنه ی جرم تا باباشو بیارم جلو چشمش.



- ولی اثر انگشتت اینو نمی گه سرباز.

اشک تو چشماش جمع شد. صدایش لرزید.

- جناب سروان به قرآن من قاتل نیستم. به جون عزیزم من قاتل نیستم. آخه من اصلا اون پسره رو نمی شناختم که بخوام بگشمش.

- پس اثر انگشتت از کجا اومده؟

با تمسخر، دو دستمو کنار هم به صورت پر پرنده گذاشتم و تکون دادم. گفتم:

- لابد بال در آورده و نشسته روی بدن آرمین. هوم؟

پاهش لرزید. به التماس افتاد.

- جناب سروان ... آقای عسگری ... قربان به والله من قاتل نیستم. من آرمین رو نکشتم. من ... من ساعت قتل همین جا بودم قربان، بغل دست خودتون. باور ندارین از بچه ها پیرسین ...

شونه هاش لرزید. اشکی روی گونه اش سر خورد. کلافه شدم.

- به جای اینکه گریه کنی جواب منو بده سبحان.

پلک زد و بینیشو بالا کشید.

- بله.

چشمامو بستم و شمردم شمردم گفتم:

- اثر انگشت تو ... روی جنازه ی ... آرمین ... چه غلطی می کنه؟

چونه اش لرزید. به چشمای عسلیش که غرق اشک بود خیره شدم.

- بگم؟

بلند گفتم:

- آره. نه پس، بشین آبغوره بگیر.

لبشو محکم رو هم فشار داد و زیر چشمی نگام کرد. آروم با پوتینش روی زمین ضرب گرفت و

گوشه ی ناخنش رو جوید. اخم کردم. چرا حرف نمی زد؟

- پس چرا هیچی نمی گی؟ حتما کار خودت بوده که ...

با التماس داد زد:

- به جونِ مادرم من نگشتمش فقط دست زدم به جنازش.

چشمای جفتمون گشاد شد. یه دفعه به خودش اومد و هینی کشید. با ترس قدمی به عقب برداشت.

- تو ... چی گفتی؟

لبخند ترسیده ای زد و با وحشت به خودش اشاره کرد.

- کی؟ من قربان؟ ... هیچی.

- چرا یه چیزی گفتی؟ می شنوم.

گردنشو کج کرد و معصومانه گفت:

- هیچی ... باور ...

- منتظرم سبجان.

- باور کنین یادم نییاد چی گفتم.

- آهان ... که یادت نییاد؟

با ترس سری بالا انداخت.

- نیچ.

گردنمو کج کردم.

- خیلی خب، اشکالی نداره.

یه دفعه بلند گفتم:

- امید بیا اینو ببر بازداشتگاه.

رنگش سفید شد.

- جناب سروان بازداشتگاه برای چی؟ من که کاری نکردم. قربان تو رو خدا!

- چند شب که بازداشتگاه خوابیدی بچگیتم یادت میاد.

- قربان تو رو خدا! قربان ...

این بار بلندتر صداش کردم.

- امید مگه با تو نیستم؟

با دردمندی گفت:

- میگم ... به خدا میگم ... دست زدم ... دست زدم به جنازش.

پس بالاخره زبون باز کرد.

- پس دست زدی به صحنه ی جرم؟

سرشو آروم بالا و پایین کرد و سرشو گرفت پایین.

- اهوم.

صدام رفت بالا.

- آهان ... همین! تو غلط کردی دست زدی به صحنه ی جرم پسره ی احمق. با این قد و هیكلت

نمی دونی نباید به صحنه ی جرم دست زد؟

چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین. صدامو انداختم رو سرم.

- مگه با تو نیستم؟ مثلاً استوار این مملکتی! اون وقت تو دست زدی به جنازه ی آرمین که چی

بشه مثلاً؟ ملتی رو اسگول کردی. خبر داری؟ راه افتادیم دنبال اثر انگشت یه سرباز ابله؛ که محض

رضای خدا نمی دونه نباید به صحنه ی جرم دست بزنه ...

خندش گرفت. سریع دستی به چوونش کشید و ساکت شد. منفجر شدم. محکم با جفت دستم

کوبیدم به میز.

- می خندی؟ تو الان داری منو مسخره می کنی؟

- قربان من ...

فریادم مجال ادامه ی صحبت رو بهش نداد.

- بیچاره الان باید زار بزنی نه اینکه هر هر و کر کر راه بندازی واسه من. خجالتم خوب چیزیه! آخ زارع پور ... آخ زارع پور!

با تهدید انگشتمو به سمتش گرفتم.

- سروان عسگری نیستم اگه به خاک سیاه نشونمت سبحان. سروان عسگری نیستم اگه بیچارت نکنم. حالا کارت به جای رسیده که مافوقت رو مسخره می کنی؟

- قربان من قصد جسارت نداشتم به خدا.

- حالتو می گیرم زارع پور. حالتو می گیرم! بین کی گفتم.

پوزخندی زدم و براندازش کردم. ترسید و آروم آب دهنش رو قورت داد. توی یه حرکت تکیه ام رو از میز برداشتم و روبروش وایسامدم. وحشت زده قدمی به عقب برداشت. تند تند گفت:

- ببخشین، منظوری نداشتم ... قربان ببخشین... غلط کردم. جناب سروان توروخدا!

روبروش ایستادم و با لب هایی که روی هم می فشردم بهش خیره شدم. تو اون لحظه فقط دلم می خواست یه جور تنبیهش کنم که هم دل خودم خنک شه هم حال اون جا بیاد.

براندازش کردم. یه پسر پوست گندمی و قد متوسط. با چشمای عسلی ترسیدش نگام می کرد و آب دهنش رو قورت می داد. دوباره براندازش کردم. از بالا، از کلاهش ... کلاهی که کج گذاشته بود روی موهانش و کمی از موهای قهوه ایش ریخته بود رو پیشونیش.

محکم گفتم:

- کلاهد رو بردار استوار.

دستپاچه شد.

- آه! ببخشین ... بله.

سریع کلاهش رو برداشت و سرشو انداخت پایین. نگام پایین تر اومد. روی ابروهانش رقصید، روی چشمای عسلیش، بینی متوسط و معمولی و لبای مردونه اش. باز هم نگام پایین اومد. از

شونه های پهنش گذشت. از لباس سبز پررنگ سربازیش گذشت و روی شلوارش ثابت موند. با دیدن برآمدگی جیبش لبخند خیثی رو لبم نشست.

دوباره نگام رفت روی صورتش و چشم های عسلیش. به برآمدگی جیبش اشاره کردم و با همون لبخند خیثیم گفتم:

- اون چیه؟

گیج نگام کرد.

- چی؟

- اون که تو جیبته چیه؟

نگاهی به جیبش انداخت و گفت:

- آهان! اینو می گین؟ گوشیمه.

- بدش من.

رنگش پرید.

- چرا؟

دیگه خبری از لبخند خیث نبود. اخم کردم و با بدخلقی گفتم:

- چون من میگم.

- قربان ولی آخه ...

صدام رفت بالا.

- زود باش.

- برای چی آخه؟

- می خوام ضبطش کنم. شما مشکلی داری؟

پلک زد.

- مگه با تو نیستم؟ گوشیتو بده من.

- قربان چرا؟

- یه چند ماه که با نامزدت حرف نزدی، یاد می گیری دست به صحنه ی جرم زنی و مافوقت رو مسخره نکنی. فهمیدی؟

- خواهش می کنم.

- خواهش نکن. می دی یا خودم بردارم؟

دستاشو تو هم قفل کرد و گرفت جلو صورتش.

- جناب سروان تو رو خدا!

از غفلتش استفاده کردم و دستمو فرو کردم تو جیبش. سریع گوشی رو برداشتم و لبخند از ته دلی زدم. دلم خنک شد! به طرف میز حرکت کردم و گوشی رو گذاشتم روش. پشت سرم به راه افتاد و شروع کرد التماس کردن.

- قربان هر کاری بگین می کنم. قربان اصلا پنج ماه اضافه خدمت بزنین ... کل محوطه رو کلاغ پر می رم، فقط گوشیمو نگیرین.

روی صندلیم نشستم و اخمامو کردم تو هم.

- غصه نخور، به اونا هم می رسیم.

- جناب سروان تو رو خدا ... تو رو خدا! قربان یه هفته شیفت شب وایمیسم. اصلا به جای شهاب توی آشپزخونه کار می کنم. تو رو خدا!

محکم با جفت دست کوبیدم رو میز و صاف ایستادم. ترسید و سریع چند قدم به عقب برداشت. لیمو رو هم فشار دادم و با صدایی که به زور پایین نگاهش داشته بودم غریدم:

- اشتباه کردم ... اشتباه کردم همون موقع که دیدم داری تو حیاط با گوشیت حرف می زنی، ضبطش نکردم و ننداختمت بازداشتگاه. خریت کردم که به روت خندیدم و اجازه دادم خوش باشی. دردسر واسه خودم به جون خریدم که چی؟ که آقا یه ذره عیش کنه.

پوزخندی زدم. سرشو انداخت پایین.

- ببخشین!

- واسه ی خودم دردسر درست کردم که چی؟ که آقا تازه داماده. بذار تو این دوران نامزدی خوش باشه، دلش نشکنه، مگه آدم چند بار نامزدی می کنه؟ همین چند وقته، بعد تموم میشه. گفتم پسره گناه داره، دلش واسه نامزدش تنگ میشه، فقط دو روز تو هفته می تونه بره بینتش. دلش واسش پر می کشه. توی این پاسگاه دل خوشی دیگه ای نداره. فقط یاد و خاطره ی نامزدشه.

چشمام از خشم گرد شد. از بن جگر فریاد زدم:

- اون وقت تو چه غلطی کردی؟ دست زدی به جنازه ی آرمین. که چی بشه؟

- قربان من ...

دوباره فریاد کشیدم:

- به خاطر چشم پوشیم از تخلفت توبیخ بشم مهم نیست، ترفیع درجه ام به تاخیر بیفته مهم نیست، مافوقم سرزنشم کنه و ازم انتقاد کنه مهم نیست. مهم نیست که به خاطر تو چه بلایی سرم میاد، از همه ی اینا می تونم چشم ببوشم. از اینکه زیرآبی رفتی و گوشه آوردی تو محیط نظامی، از اینکه تو همچین محیطی نامزد بازی کردی می تونم بگذرم اما ...  
به نفس نفس افتادم.

- اما از اینکه به خاطر تو سرنخ قاتل آرمین رو از دست دادم نمی تونم بگذرم. نمی تونم از این چشم ببوشم! اگه حتی یه درصد، اگه حتی یه درصد ممکن بود که روی جنازه ی آرمین سرنخی بوده باشه، تو اونو به کل نابود کردی. می دونی این کارت یعنی چی؟ یعنی اجازه دادی یه قاتل، صاف صاف واسه خودش راه بره و نفس بکشه. بخاطر این کارت چنان بلایی سرت بیارم که حظ کنی!

اینو گفتم و دستم رفت سمت تلفن. توی یه حرکت گوشی رو برداشتم و شماره ای گرفتم. صدای نگران سبحان بلند شد:

- قربان می خواین چی کار کنین؟ خواهش می ک...

صدای پورحسین تو گوشی پیچید.

- بله جناب سروان؟

- به امید و رسولی بگو بیان اتاق من.

- اطاعت.

گوشی رو گذاشتم سر جاش و خیره شدم بهش. رنگش پریده بود. انگار می دونست می خوام چی کارش کنم.

- جناب سروان خواهش می کنم. من اشتباه کردم، ببخشین!

- این تازه اولشه. بعد از اینکه از بازداشتگاه خلاص شدی دیگه توی این قسمت نیا.

رنگش پرید.

- چرا؟

صدام رفت بالا.

- چون دیگه نمی خوام چشمم به ریخت بیفته. حالتو می گیرم زارع پور. نه به خاطر دریافت تویخ دیر یا زود خودم، برای قاتلی که به خاطر فضولی جنابعالی از دستمون پرید. منتظر اضافه خدمت هم باش.

تو همین لحظه در کوبیده شد.

- بیا تو.

امید و رسولی اومدن داخل و احترام گذاشتند.

امید: - فرمایشی داشتین قربان؟

به سبحان اشاره کردم و بی حال گفتم:



- ببردش بازداشتگاه.

پا کوبید.

- اطاعت قربان.

دستبند رو از شلوارش آزاد کرد و روی دستاش گذاشت. نگاش رو، روی خودم حس کردم. به چشمای ملتمسش اهمیتی ندادم و دوباره امید رو خطاب قرار دادم.

- بردیش بیا اینجا کارت دارم.

سرشو تکون داد.

- چشم قربان.

سرمو تکون دادم. همراه با سبجان از اتاق خارج شد. خودمو انداختم رو صندلی و با دو انگشت شقیقه ام رو فشار دادم. گند زده بود به اعصابم. صدای رسولی تو اتاق منعکس شد.

- قربان با بنده امری داشتین؟

دست از ماساژ دادن پیشونیم برداشتم و بهش خیره شدم.

- رفتی سراغ اون دو نفر؟

- بله قربان.

- خب چی شد؟

دست برد سمت جیبش و دفتر یادداشتش رو بیرون آورد. چند صفحه ورق زد تا بالاخره به صفحه ی مورد نظرش رسید.

- از علیخانی پرس و جو کردم. در مورد بیماری و علائمش، اینکه می تونه خطرناک باشه یا نه.

تکیه دادم به صندلی و گفتم:

- خب، چی گفت؟

- قربان از نظر پزشکش بیماری بهنام به خودش آسیب می رسونده نه بقیه، یعنی به قدری ضعیف و ناتوان بوده که اگه می خواسته هم نمی تونسته به کسی حمله کنه. وقتی حالت عصبی بهش دست می داده به خودش سیلی می زده و گریه می کرده، یه جور خود زنی.

- دقیقا چیزی که فرهاد گفت.

- ببخشین؟

به خودم اومدم.

- هیچی، تا حالا تو آسایشگاه به کسی آسیب رسونده؟ یا بخواد به کسی حمله کنه؟

- نه، اصلا! کلابی آزار بوده، یا یه گوشه کز می کرده یا که حالت جنونش عود می کرده و ...

سری تکون دادم.

- دیگه؟

- چیز خاصی نگفت، کل حرفاش تو همین چیزا جمع بندی میشه.

- با این اوصاف بهنام قاتل نیست.

- اهوم، حتی امیدم که از مدرسه ی بهنام پرس و جو کرده بود گفتن که بچه ی خوبی بوده.

- درسته، همه همینو می گفتن. اهل کتک کاری و اینا هم نبوده. خراشم رو صورتش نیست.

- حالا چی کار می کنین قربان؟

- زنگ می زنیم به آقای یوسفی که بیاد سند خونشو برداره و ... اونا رو به خیر و ما رو به سلامت.

ولی ...

- ولی چی جناب سروان؟

با چشمای ریز شده نگاش کردم.

- هنوز یه چیزی مبهمه!

گیج نگام کرد.

- چی؟

- چرا دو شب قبل از قتل رفته خونه ی مقتول و همخونه هاش.
- ببخشین ولی فهمیدن این چه فایده ای داره؟
- فایده داره، یکی از دلایلی که باعث شد ما به این آقا شک کنیم همین بود. می خوام علتش رو بدونم.
- خب چه جور ی؟ اون که اصلا نمی شه باهاش حرف زد.
- اینم حرفیه.
- سکوت کردم. بعد از چند لحظه مکث گفتم:
- بالاخره یه کاریش می کنیم. سراغ امینی رفتی؟
- بله، خب اون می گفت که بهنام فقط برای یه جلسه اومده پیشش.
- چرا؟
- انگار یه روز بعد از جلسه ی مشاوره ی بهنام، اون اتفاق برانش می افته.
- چقدر بد!
- بله. خیلی ...
- خب ادامه بده.
- هیچی دیگه. چون نیما دوست آرشام بوده؛ آرشام ازش خواهش می کنه که یه کاری کنه تا حال بهنام خوب شه. که اونم پیشنهاد می کنه که ببرنش آسایشگاه روانی. واسه همین بهنام چشم دیدنش رو نداره و کلا ازش بدش میاد.
- بهنامم که ماشاء الله از همه بدش میاد! دقت کردی؟
- خندید. دستمو گذاشتم زیر چونمو با لبخند گفتم:
- نه جان من دقت کردی؟ از نیما بدش میاد، از آرشام بدش میاد، از پژمان، از همه! من موندم این از کی خوشش میاد؟
- خندش شدت گرفت.

- چی بگم والا؟ راستی قربان یه چیزی.

- چی؟

- خب نیما گفت همون جلسه ای که بهنام اومده پیشش، یه چیزای عجیب غریبی گفته.

- چی مثلاً؟

- مثلاً اینکه چند نفر که نمی بیننش دارن اذیتش می کنن و اتفاقای ترسناک واسش می افته و از این حرفا.

- خب این به ما چه؟

- گردنشو کج کرد.

- چیزه ... گفتم شاید به کارتون بیاد.

- نه، مهم نیست.

- تو همین لحظه در زده شد.

- بفرمایید.

- در باز شد و امید اومد تو.

- بردیش بازداشتگاه؟

- بله قربان.

- خیلی خب، بیا اینجا.

- نزدیک میز ایستاد و منتظر بهم خیره شد.

- نتیجه ی تحقیقات؟

- بله ... تحقیقات.

- دفترشو از جیبش در آورد و شروع کرد.

- بهنام یوسفی، از سال اول دبیرستان تا پیش دانشگاهی تو مدرسه ی (... ) بوده. سال اول و دوم درساش خوب بوده و خب ظاهرا کمتر شیطنت می کرده اما سال سوم و پیش، درساش به طرز افتضاحی افت کرده. جوری که سال سوم دو تا امتحان توی شهریور ماه داده و خب یکیش حتی به مهرم کشیده. پیش دانشگاهی هم یه درس رو افتاده.

- خب؟

- بعضی از شیطنتاش خیلی خطرناک بوده واسه همین اکثر معلم ها چشم دیدنش رو ندارن. توی دفتر تعهد داده. نه که نداده باشه اما هیچ کدوم ربطی به دعوا و کتک کاری و این ها نداره.

- تعهداش به خاطر چی بوده؟

- یه بار ترقه انداخته زیر پای یه معلم. یه بارم باعث آتش سوزی کلاس شده، از این دست شوخی ها.

آهسته گفتم:

- عجب جونوریه!

امید:- ببخشین ... جسارتا چیزی فرمودین قربان؟

به خودم اومدم.

- نه، خب بقیه اش.

- همینا. البته معلم ها می گفتن اخلاقش خوب بوده. یعنی بعضی از رفتاراش باعث می شد که از اخراج کردنش و کم کردن نمره ی انضباطیش چشم پوشی کنند.

- خب، از هومن بگو.

لبخند هیجان زده ای زد.

- قربان هومن یه اعجوبه ایه که دومی نداره.

از هیجاناش ناخواسته هیجان زده شدم. به سمتش خم شدم.

- یعنی چی؟

- شیطون رو درس می ده. اصلا یه چیزی میگم یه چیزی می شنوین!

- چی میگی؟ درست حرف بزنی بفهمم قضیه چیه؟

- هومن مالکی، پسر عرفان مالکی، اصالتا اهل ملایره و حدود دو سالی میشه اومده بجنورد. یعنی آخرین عضوی که به جمع اون ها پیوسته. آدم آروم و مهربونی بوده و کسی باهاش مشکل نداشته، البته همه ی اینا بر می گرده به سه چهار ماه قبل، نه الان!

نفسی گرفت و ادامه داد:

- توی سه ماه اخیر حسابی شر درست کرده. دو بار درگیری با مقتول تو دانشگاه، بد اخلاقی و تندخویی هاش و کلا از این رو به اون رو شده. ظاهرا هومن مالکی از پارسال عاشق نامزد مقتول بوده ...

بهت زده پرسیدم:

- نازنین؟

سرشو تکون داد.

- بله. تقریبا کل دانشکده می دونستن که هومن بهش علاقه مند شده و فرهاد صداس می زدن.

- فرهاد؟!

لبخند کوچولویی زد.

- فرهاد و شیرین!

چقدر لوس!

- خب بقیه اش؟

- اما انگار نازنین بهش علاقه ای نداشته و حتی بهش کم محلی هم می کرده ولی اون تو کله اش نمی رفته. خلاصه این روال ادامه داشته تا اینکه طرف با مقتول نامزدی می کنه. بچه های دانشکده می گفتن قشنگ زده بود به سرش و تا چند روزم نیومد دانشگاه.

- پس بگو چرا نازنین اینقدر ازش بدش می اومد!
- حقم داشته.
- با کنجکاوی پرسیدم:
- چطور؟
- حتی بعد از نامزدیش گاهی براش مزاحمت ایجاد می کرده و گاهی هم تهدیدش می کرده که فلان فلانت می کنم.
- از کجا می دونی؟
- دوست نازنین می گفت.
- تهدیدشو عملی کرده؟
- خیر، انگار بیشتر تهدیدای تو خالی بوده. البته این چیزی بود که دانشجوها می گفتن. باید دید نازنین چی میگه.
- خب؟
- بیشتر دانشجوها از کینه ی شتری و جاه طلبی هومن می گفتن. اینکه اگه یه چیزی رو بخواد، تا به دستش نیاره ولش نمی کنه.
- پس ممکنه هومن به خاطر نازنین باعث قتل آرمین شده؟
- یادتون نره اون شب قتل ملایر بوده، هنوزم به بجنورد نرسیده.
- آره خب! ولی این خیلی مشکوکه ...
- حق با شماست. شاید ... شاید با کسی همکاری کرده باشه؟
- خدا رو چه دیدی؟ شاید! خب ادامه بده.
- کلا اکثر حرفاشون رو همین چیزا می چرخید. چیز خاص دیگه ای نگفتن.
- در مورد درگیریشون بگو. اون دو باری که افتاده بودن به جون هم.

- قربان این طور که من فهمیدم ظاهرا آرمین ناخواسته یه چیزی میگه و هومنم بهش می پره.  
خب باعث زد و خورد میشه و کارشون می کشه به حراست.

- نفهمیدی دعوا سر چی بود؟

- نازنین.

- چرا اون؟

- انگار آرمین شک کرده بود که شاید با وجود نامزدی کردنشون هنوز هومن بهش نظر داره. و خب  
غیر مستقیم بهش گفته اونم قاطی کرده و ...

نفسمو به صورت آه بیرون فرستادم.

- که این طور.

مکثی کردم و به فکر فرو رفتم. بعد از چند ثانیه گفتم:

- از هر دیدی که نگاه کنی هومن خیلی مشکوکه! یک: همخونشه و از هر کسی بهش نزدیک  
تره. دو: این اواخر با مقتول درگیری داشته. سه: به نامزد مقتول همچنان نظر داره. چهار: نامزد  
مقتول رو تهدید کرده و مزاحمش شده.

- واوا! پنجم داره؟

فکری کردم.

- نه پنجمی نداره.

رسولی که تا این لحظه ساکت بود یه دفعه گفت:

- قربان ببخشین.

برگشتم سمتش.

- بله؟

- ولی ما الان نمی تونیم هیچ کاری بکنیم تا اون از ملایر بیاد.

- نخیر!



چشماتش گرد شد.

- نه؟

- اهوم. چرا نمی تونیم؟ زنگ می زنیم به پلیس آگاهی ملایر. می گیم هومن رو کت بسته تحویلمون بدین.

برگشتم سمت امید و محکم گفتم:

- تو این کار رو بکن.

- چشم!

دستی به موهام کشیدم. من مونده بودم وسط دانشگاه هم وقت سفر کرده آخه؟ نمی ترسه حذفش کنن؟ مشروط شه؟ بدبخت شه؟

یه دفعه خشکم زد. خودش بود.

سریع گفتم:

- امید!

از حرکت سرخ پوستانم ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم.

- بله؟

- پنجم داره.

- جان؟

- مشکوکی هومن پنج دلیل داره.

- آهان بله! خب دلیل پنجمش چیه؟

نگاشون کردم و شمردم شمردم گفتم:

- رفتنش به ملایر هم مشکوکه!

رسولی:-!! آقا برای چی؟

- کی وسط دانشگاه ها میره سفر رسولی؟ الان اواخر ترمه و تا چند وقت دیگه امتحانات ترم شروع میشه. توی این مدت هم حتما استاداها شروع می کنن گرفتن امتحان میان ترم. کدوم دانشجوی ابله‌ی این موقع میره واسه عوض کردن آب و هوا؟

- خب شاید مشکلی برای خانوادش پیش اومده.

- نه.

- نه؟

- اگه مشکلی بود حتما فرشاد و رایین بهش اشاره می کردن، صد درصد!

امید:- منطقیه.

- بعدشم مگه نه اینکه اگه دانشجویی کلاسی رو بیشتر از سه جلسه غیبت کنه حذف میشه؟

رسولی:- اهوم.

- خب این یه هفته به بالاست که رفته ملایر، مگه اینکه بخواد از چیزی فرار کنه.

امید:- از چی؟

شونه ام رو انداختم بالا و با ناراحتی گفتم:

- نمی دونم، همینم کلافه ام می کنه. من فقط منتظرم این بابا رو برگردونم بجنورد، من حالشو بگیرم.

آهی کشیدم و از روی صندلیم بلند شدم. کتم رو برداشتم و در حالی که می رفتم سمت در گفتم:

- رسولی بریم.

- ببخشین کجا؟

کتم رو پوشیدم.

- پیش نیما.

- برای چی آخه؟

در رو باز کردم و برگشتم سمتش.

- بیا. خودت می فهمی!

\*\*\*

روی صندلی مطب نیما نشسته بودم. نگاهی به مطب انداختم. تقریباً می شد گفت خلوت بود و از این بابت واقعا خدا رو شکر می کردم. چشمم خورد به رسولی که روبروی میز منشی ایستاده بود و باهاش صحبت می کرد. منشی دستشو تو هوا گرفت و گوشی تلفن رو برداشت.

نگاهی به مراجعه کننده ها انداختم. یه خانم مانتویی که کنارش یه دختر چهارده ساله نشسته بود و با موبایلش ور می رفت. خانمه هم مدام به ساعتش نگاه می کرد و حرص می خورد. نگام رقصید و روی مراجعه کننده ی بعدی ثابت موند. یه آقای میانسال و پوست گندمی. سرش پایین بود و زیر لب چیزی می گفت. چیزی شبیه ذکر! لبخندی زدم. چشمم چرخوندم و به بیمار بعدی نگاه کردم. یه پسر جوون بیست یا بیست و دو ساله. سرش پایین بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود. چشماش گود رفته بود و رنگش پریده بود. دلم براش سوخت. نگام رقصید رو آخرین مراجعه کننده. یه دختر خانم بیست و هفت، بیست و هشت ساله ی چادری. روبروی میز منشی ایستاده بود و باهاش صحبت می کرد. همین!

بی حوصله پوفی کشیدم و تکیه دادم به پشتی صندلی. تو همین لحظه رسولی اومد سمتم و گفت:  
- قربان هماهنگ شده. بفرمایین.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. رسولی هم به تبعیت ازم، پشت سرم دنبالم اومد. روبروی در اتاقش ایستادم و در زدم. صدای محکم و مردونه ای تو گوشم پیچید.  
- بفرمایید.

دستگیره رو کشیدم پایین و در رو باز کردم. سلام کردم که با لبخند جوابم رو داد. رسولی هم وارد اتاق شد و پشت سرش در رو بست.

نیما: - بفرمایید، بشینین!

- ممنونم.

روی یکی از مبل هایی که توی اتاق بود نشستیم.

- خوبین؟ خانواده خوبن؟

- ممنونم.

رسولی: - ممنونم آقای دکتر، بنده رو شناختین؟

نیما چشماشو ریز کرد و رسولی رو از نظر گذروند. لبخندی زد.

- شرمنده، متاسفانه نمی شناسم.

سریع گفت:

- البته ببخشین. دیگه اینجا آدم زیاد رفت و آمد می کنه، همه تو ذهنم نمی مونه! به بزرگی خودتون ببخشین.

رسولی که معلوم بود حالش گرفته شده دندون قروچه ای کرد و گفت:

- خواهش می کنم نیما جان، رسولی هستم از دایره ی جنایی. دیروز اومدم واسه تحقیق؛ درباره ی بهنام ... خاطرتون اومد؟

نیما: - آهان! بله، بله! حال شما؟ ببخشین تو رو خدا! شرمنده. خیلی حواس پرت شدم.

رسولی: - خواهش می کنم. دشمنتون شرمنده.

به من اشاره ای کرد و گفت:

- ایشون هم سروان عسگری هستن.

نیما لبخندی زد و کمی سرشو خم کرد.

- خوشبختم قربان.

لبخندی زد.

- ممنونم. منم همین طور!

به سندلی تکیه داد و بهمون خیره شد.

- جانم عزیزم؟ چه کمکی از دستم بر میاد؟

سرفه ای کردم و شروع کردم صحبت کردن.

- خب آقای امینی، یه بار همکار بنده مصدع اوقات شریفتون شدن و خب درباره ی بهنام سوال پرسیدن، درسته؟

- این چه حرفیه؟ افتخاری بود برای من. بله، درسته!

- خب من یه خواهشی ازتون داشتم. در مورد بهنام؛ که اگه شما این لطف رو در حقمون بکنین من ممنونتون میشم.

- کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.

- اینم لطف و آقایی شما رو می رسونه. ببینید آقای امینی، من چیز زیادی از شما نمی خوام. فقط می خوام ازتون خواهش کنم اگه ممکنه با بهنام صحبت کنین.

لبش کج شد.

- اوم ... خب در چه مورد؟

به چشمش خیره شدم. تنها یک کلمه می تونست حسم رو با نگاه کردن به چشمش توصیف کنه. آرامش! کلا بهش می خورد از اون دست پسرهای مهربون و مثبتی باشه که به همه لبخند می زنن.

- در مورد پنج شنبه شب. این که اون شب کجا بوده؟

پوزخندی زد، چشماشو بست و با حرص تکیه اش رو داد به صندلی. اخمی نشست رو پیشونیم.

- میشه بپرسم این پوزخند برای چی بود؟

- چرا خودتون این کار رو نمی کنین؟

- چون نمی شه باهاش حرف زد. شما خودتون مشاورش بودین. وضعیتش رو بهتر از من می دونین.

کلافه دستی به موهاش کشید و با خودکارش روی میز ضرب گرفت. توی سکوت به حرکاتش خیره شدم. داشت کلافم می کرد.

نیما: - معذرت می خوام ولی من نمی تونم.

پلک زدم.

- ببخشین اون وقت چرا؟

نفسشو محکم فوت کرد.

- چون نمی تونم.

رسولی:- خب چرا؟

دستی به صورتش کشید. حرکاتش کاملا کلافه بود.

- چون ... چون بهنام از من متنفره!

پوزخندی زدم.

- خب بهنام از همه متنفره.

لبخند غمگینی زد.

- شوخیتون گرفته؟

- نه جدی می‌گم. بگذریم ... چرا از شما بدش میاد؟

- چون من باعث شدم اون بره آسایشگاه روانی، چون من به پدرش این پیشنهاد رو دادم. اون ... اون چشم دیدن منو نداره.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. عصبی دستی کشید به پیشونیش و عرق های ریز و درشتی که روی پیشونیش نشسته بود رو پاک کرد.

صدای لرزانش تو اتاق منعکس شد.

- روزی که قرار بود ببریمش به پام افتاد ...

چشماتشو محکم رو هم فشار داد.

- جیغ می زد و با گریه التماس می کرد که نبریمش. پاهامو چسبیده بود، جون مرده و زنده رو قسم می داد که نبریمش. نمی دونم چرا؟ انگار ... انگار می ترسید. ارومش کردم و گفتم اونجا مواظبش و خوب میشه اما ...

آهی کشید.

- انگار می ترسید. با گریه می گفت دیگه اذیت نمی کنه، دیگه کاریمون نداره، دیگه گریه نمی کنه ...

سری از روی تاسف تکون داد.

- من دورادور جویای احوالش بودم. آخرین باری که رفتم دیدنش تف انداخت تو صورتم. گفت تقصیر منه ...

چشماشو محکم رو هم فشار داد.

آهسته گفتم:

- آقای دکتر ...

لبخند غمگینی زد.

- می دونین بیماریش طوریه که یه مدت حالت عصبی بهش دست میده و یه مدت عین یه انسان بالغ و عاقل باهات صحبت می کنه. یعنی اگه چند وقت باهش سر نکنی نمی دونی این پسر دیوونه اس.

نفسمو سنگین فوت کردم.

- آقا نیما؟

بهم خیره شد.

- بله؟

- از تون خواهش می کنم.

- به حرفام گوش نمی ده، به جان مادرم گوش نمی ده ...

- شما روانشناس این مملکتین.

لبخندی زد. پیروزی رو تو لبخندش احساس کردم.

- مگه میشه نتونین با یه نفر که قبلا مراجعه کنندتون بوده صحبت کنین؟

- ولی آخه ...

- خواهش کردم، رومو زمین نندازین! خب؟ لطفا!

نگام کرد.

- آقا نیما خواهش می کنم!

ناچار گردنشو کج کرد.

- چشم!

لبخند پررنگی رو لبم نشست.

- چشم و دلتون روشن.

زهرخندی زد. آهی کشید و با ناراحتی گفت:

- چی کار کنم؟

- خب ... لطف می کنین باهامون میانین منزل آقای یوسفی.

نیما: - چی؟

- منزل آقای یوسفی.

- ولی جناب سروان ...

- آقا نیما! من ازتون خواهش کردم.

- آخه من پیام اون جا بگم چی؟ آقای یوسفی منو از خونه اش پرت می کنه بیرون.

خندیدم.

- نه آقا! اختیار دارین، آقای یوسفی مهربون تر و فهمیده تر از این حرفان.

- جناب سروان منو معاف کنین، تو رو خدا!

- نمی شه آقای دکتر! الانم آماده شین با هم بریم منزلشون.

مستاصل نگاهی بهم انداخت.



- یعنی هیچ راهی نیست؟

- نه.

آهی کشید. یه دفعه گفت:

- آهان ... چیزه ... من نمی تونم.

- !! آقا نیما؟!

- خب ... خب من مراجعه کننده دارم. نمی شه که ولشون کنم.

لبخند مرموزی رو لبم نشست.

- می تونین بگین دفعه ی دیگه بیان.

شونه اش آویزون شد.

- بیرون اتاق منتظرتم عزیزم.

از جام بلند شدم و به رسولی هم اشاره کردم. با نگاهش تا دم در اتاق بدرقمون کرد. در رو باز

کردم و قدمی به بیرون گذاشتم. تو لحظه ی آخر صداشو شنیدم که گفت:

- بترکی شانسی!

لبخند رو لبم پررنگ تر شد. چقدر حرص می خورد. این قدر حرص خوردن نداشت که! مگه می خواست چی کار کنه؟ یه صحبت ساده با بهنام کله خر، که بفهمه پنج شنبه شب چرا رفته خونه ی آرمین و همخونه هاش؟

چند لحظه بعد، در اتاق باز شد و نیما، کت به دست اومد بیرون. به طرف میز منشی رفت و در حالی

که چیزی بهش می گفت، کتش رو پوشید. منشی سرشو تکون داد. نیما برگشت سمتمون و با دستش تعارف کرد که بریم.

از مطب نیما تا خونه ی بهنام اینا حدودا ده دقیقه ای با ماشین راه بود. توی این مدت هیچ کس

چیزی نمی گفت و همه ساکت بودند. رفتارای نیما برام جالب بود. درست مثل کسی که می

خواست بره دیدن خانواده ای که خودش، یا برادرش کشته و اون می خواد ازشون رضایت بگیره.

از تشبیه نیما به قاتل خندم گرفت. به این پسر مظلوم و ساکت اصلا نمی خورد قاتل باشه، به هیچ عنوان!

نیما با دیدن خندم نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند کوچولویی زد. با دیدن کوچه ی خونه ی یوسفی، فرمون رو چرخوندم و وارد کوچه شدم. به منزلشون رسیدیم. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. رسولی و نیما هم به تبعیت ازم پیاده شدن. نیم نگاهی به خونشون انداختم و به طرف اف اف حرکت کردم. زنگ در رو فشردم و منتظر موندم. چند لحظه بعد صدای ظریف دخترانه ای تو کوچه پیچید:

- کیه؟

به نیما اشاره کردم. نفس عمیقی کشید و سرشو به اف اف نزدیک کرد.

- سلام خانم. نیما هستم، میشه در رو باز کنین؟

- سلام آقای دکتر؟ خوبین؟ از این ورا؟ بفرمایین ... بفرمایین داخل!

و گوشی رو گذاشت. چند لحظه بعد، در با صدای تیکی باز شد. بعد از کلی تعارف وارد خونه شدیم. نیم نگاهی به حیاط خونه انداختم و به حال خونه خیره شدم. خانم میانسالی که از شباهتش به بهنام می شد حدس زد مادرش باشه، توی آستانه ی در ایستاده بود و بهمون نگاه می کرد. با دیدنش، سرمو به نشونه ی "سلام" خم کردم؛ اما حواس زن فقط و فقط به نیما بود و با بغض نگاهش می کرد. دستمو گذاشتم پشت شونه ی نیما و به جلو هدایتش کردم. به صورت زن که به صورت عجیبی پیر و شکسته شده بود لبخندی زد و آرام گفت:

- سلام، خوبین خانم یوسفی؟

لبخندی زد که دلم ریش شد.

- آقای دکتر، پسرم داره داغون میشه. کمکش کنین، تو رو جون مادرت!

اشکی روی گوش سُر خورد. سرمو انداختم پایین.

- کمکش کنین ... تو رو خدا! از وقتی از اون دایره ی جنایی زهرماری برگشته حالش بدتر شده.

بچه ام ... بچه ام داره از بین میره. تو رو خدا کمکش کنین!

چشمامو محکم رو هم فشار دادم. صدای نیما باعث شد سرمو بگیرم بالا و بهش خیره بشم.

- من برای همین اینجام. آرام باشین خواهش می کنم.
- چشمش خورد به من و رسولی که داشتیم نگاهش می کردیم. تکونی خورد و دستپاچه گفت:
- بیخشین تو رو خدا! حواسم نبود. سلام ... خوبین؟
- سلام، ممنون شما خوبین؟
- لبخند درب و داغونی زد و رو به نیما با گیجی پرسید:
- معرفی نمی کنین آقای دکتر؟
- با لبخند به من اشاره کرد.
- سروان عسگری هستن ...
- و به رسولی اشاره کرد.
- همکارشون جناب رسولی از دایره ی جنایی.
- رنگ خانم یوسفی به وضوح پرید. می دونستم چی تو فکرشه. برای آرام کردنش گفتم:
- خانم، ما برای دستگیری بهنام نیومدیم. خیالتون راحت!
- نگران نگاهم کرد.
- راست می گین؟
- چشمامو رو هم فشردم. اشک تو چشماش جمع شد. بغضشو قورت داد و از کنار در، کنار رفت.
- بفرمایین داخل، جناب سروان!
- لبخندی زدم و وارد خونه شدم. توی حال آقای یوسفی به همراه دختر خانمی که از شباهتشون می شد حدس زد دخترشه، و بهنام روی مبل های حال نشسته بودن و با هم صحبت می کردن. که با دیدنم با تعجب نگاهم کردن. سرمو خم کردم و آرام گفتم:
- سلام.
- چشم از دختر خانم که یه بچه ی شش، هفت ماهه بغلش بود و تکونش می داد، گرفتم و به آقای یوسفی خیره شدم.

یوسفی:- سلام ... جن ... جناب سروان!

با نگرانی گفت:

- شما ... اینجا؟

از جاش بلند شد و روبروم ایستاد. لبخندی به صورت رنگ پریده و ترسیدش زدم. با صدایی که خش داشت، نالید:

- می خواین ... می خواین دوباره ببرینش؟ همکارتون ... سند خونه رو پس داد که!

- نه جناب، نمی خوایم ببریمش. خیالتون راحت!

نگران نگاهی به دخترش و بهنام انداخت و بازومو کشید و به یه طرف از خونه برد. چشم چرخوند و اطرافمونو نگاه کرد. وقتی مطمئن شد کسی این اطراف نیست، برگشت سمتم. به چشمای غرق اشکش خیره شدم و با ناراحتی گفتم:

- آقای یوسفی!

صدای بغض دار و آرومش تو گوشم پیچید.

- جناب سروان ... جناب سروان تو رو خدا ... شما رو جون بچه هاتون اینقدر بهنام رو اذیت نکنین. از وقتی از ادارتون برگشته، حالش بدتر شده. چی می خواین از جونش؟ اینقدر ما رو نچزونین تو رو قرآن! باید بیفتیم به دست و پاتون تا بی خیال بشین ...

اشکی رو گونه اش لغزید. دلم گرفت. اصلا دوست نداشتم گریه کردن یه مرد رو ببینم. گریه کردن یه پدر! یه حامی، یه کوه، یه تکیه گاه!

سرشو تکیه داد به بازوم و با بغض گفت:

- از وقتی که از پیش شما برگشته مدام کابوس می بینم و جیغ می زنه. همش با گریه ضجه می زنه که من، آرمین رو نکشتم، من قاتل نیستم. شما رو جون بچه هاتون دست از سرش بردارین. خواهش می کنم ... خواهش می کنم آقا!

دست راستمو بلند کردم و گذاشتم رو سرش. در حالی که سعی می کردم سرشو از رو بازوهام بلند کنم، گفتم:

- آقای یوسفی، گریه نکنین. خانم و بچه هاتون می بینن، خوبیت نداره!
- بچه ام داره مفت مفت از دستم میره. شما می گین گریه نکنم؟
- سرشو بلند کرد و صورتشو چرخوند. دستمو گذاشتم رو شونش و با مهربونی گفتم:
- ما برای دستگیری بهنام نیومدیم آقای یوسفی. تمام مدارک و شواهد نشون میده بهنام بی گناحه.
- لبخند از ته دلی زد.
- واقعا؟
- لبخندی زدم و سرمو آرام تکون دادم. چند لحظه نگاهم کرد.
- شوخی که نمی کنین؟
- نه، اصلا!
- پس واسه چی اومدین؟ نیما اینجا چی کار می کنه؟
- نفسمو محکم فوت کردم.
- بهتون می گیم. فعلا بفرمایید بریم پیش بقیه، درست نیست!
- صدای فریاد بلند بهنام باعث شد برگردم سمتش و بهش خیره بشم. برافروخته و با چشمای قرمز شده وسط حال ایستاده بود و رو به نیما نعره می زد.
- گمشو از خونمون بیرون... گمشو نمی خوام ببینمت!
- بهنام جان من...
- برو نمی خوام ببینمت. کثافت چی می خوای از جون من؟ برو گمشو تا پرتت نکردم بیرون.
- یوسفی به سرعت از کنارم گذشت و به طرف بهنام دوید. منم سریع کنار نیما، که یه گوشه مظلوم ایستاده بود و سعی می کرد با مهربونی اعتماد بهنام رو جلب کنه، ایستادم.

- بهنام جان فقط می خوام باهات صحبت کنم. همین!
- بهنام:- من با تو آشغال هیچ حرفی ندارم بزنم. گمشو از جلو چشمم.  
دخالت کردم.
- آقا بهنام چرا شلوغش می کنین؟ یه صحبت ساده است.  
با دو دست کوید تو صورتش. تکون خوردم. از بن جگر نعره زد:
- چی می خواین از جون من؟ چرا تنهام نمی ذارین؟  
دوباره کوید تو صورتش.
- من آرمین رو نکشتم... من اون آرمین هیچی ندار رو نکشتم! به جون بابام کار من نبوده. چرا نمی فهمین شماها؟  
به گریه افتاد. دستش رفت سمت موهایش و با تمام قدرت کشید.
- من قاتل نیستم. من اگه می تونستم آدم بکشم که الان این جا نبودم. می فهمین؟  
برگشت سمتم و نعره زد:
- می فهمی اینو؟ درک می کنی اینو؟  
دستاشو موازات صورتش قرار داد و بلند تر از قبل فریاد زد:
- سروان میکائیل عسگری... افسر عالی رتبه ی دایره ی جنایی... من... من... من، بهنام خاک بر سر،  
من، بهنام... آرمین رو نکشتم. من، پسر جن زده ی بجنورد اون نکبت رو نکشتم.  
به هق هق افتاد. با همون صدای گرفته اش داد زد:
- صدای منو می شنوی؟ صدای منو می شنوین جناب سروان؟ من آرمین رو نکشتم! بخدا  
نکشتمش. به جون مامانم نکشتمش. به جون همین خورشید که می خوام دنیا نباشه نکشتمش.  
صدای هق هق زنانه ای تو خونه پیچید. برگشتم به طرف صدا. چشمم خورد به خانم یوسفی که  
روی مبل نشسته بود و زار می زد. دختر هم یه گوشه ایستاده بود و آروم گریه می کرد. دلم گرفت.  
چی به سر این پسر و این خانواده اومده بود؟

نیما به طرفش رفت و تو آغوشش گرفت. آرام گفت:

- بهنام جان، عزیزم، بخدا نمی خوام اذیتت کنم. من دوست دارم تو حالت خوب باشه. گریه نکن بهنام جان!

بهنام توی یه حرکت خودشو از بغلش جدا کرد و با گریه گفت:

- این دفعه دیگه می خوام منو کجا ببری؟ کجا می خوام بستریم کنی؟ آسایشگاه روانی کافی نبود، می خوام مراسم اعدامم رو هم ببینی؟

نیما: - چه ربطی داره عزیزم؟ رفتن تو به اونجا چه نفعی به حال من داشت؟ تو می رفتی یا نمی رفتی آسایشگاه روانی، چی به من می رسید؟

لباشو محکم رو هم فشار داد. دیگه خبری از اون گریه و زاری دو دقیقه پیشش نبود.

بهنام: - اینو من باید از شما پیرسم. چی ازت کم میشه اگه بذاری زندگیمو بکنم؟

اخمای نیما به وضوح رفت تو هم.

- چی می گی واسه خودت؟

چشمای بهنام گشاد شد. رنگ صورتش به کبودی زد. لباشو محکم رو هم فشرد و با بغض گفت:

- من... من به پات افتادم نیما!

اشک تو چشماش جمع شد. سری تکون داد و با صدای خش دارش ادامه داد:

- به پای همه تون افتادم. التماستون کردم که منو نبرین توی اون جهنم دره. جون مادرتو قسم دادم، یادت رفته؟

چونش لرزید.

- هیچ کس صدامو نشنید. مثل الان که کسی صدامو نمی شنوه. گفتم دیگه جیغ و داد نمی زنم. گفتم دیگه کاری نمی کنم عصبی شین. هیچ کس نشنید. هیچ کس به داد و گریه هام نرسید. نه تو که ادعای مهربونیت گوش فلک رو کر کرده، نه این بابام که مثلا داره خودشو به آب و آتیش میزنه، نه مادرم که الان مثلا دلش واسم سوخته، نه...

صورتش باز خیس شد.

- انگار من این جا اضافی بودم. بهت گفتم اذیتم می کنن. گفتم کتکم می زنن. گفتم تقصیر من نیست که این جواری می کنم، ولی تو... ولی تو چیکار کردی؟ تو چیکار کردی نیما؟ گفتم می ترسم. گفتم وحشت دارم ازشون. تو گفتی کمکم می کنی. یادته؟ همون روزی که اومدم پیشت مشاوره. همون روزی که از ازار و اذیتاشون گفتم. تو گفتی کاری می کنی که حالم بهتر شه. گفتی، نگفتی؟ یادت رفته، نرفته؟

با مشت کوبید به رون پاش و خم شد.

بهنام:- دستت رو طلا بگیرن مرد! فرش طلا باید بندازن زیر پات. خوب کمکم کردی. خوب! حالم از این بهتر نمیشه! می بینی؟ می بینی دکتر؟ می بینی آقای دکتر امینی؟ می بینی روانشناس مملکت؟

زار زد:

- گفتم من توی اون جهنم می میرم. گفتم دق می کنم! روزی که اومدم مطبت گفتم... گفتم من دیوونه نیستم. گفتم به کمکت احتیاج دارم!... دستت درد نکنه با این کمک کردنت. به خانوادم پیشنهاد میدی منو ببرن آسایشگاه روانی؟ مگه جای تو رو تنگ کرده بودم مرتیکه خر؟ پدرش رفت سمتش.

- بهنام، پسر، آروم...

اهمیتی بهش نداد و این بار منو مخاطب قرار داد:

- جناب سروان... جناب سروان اگه من می خواستم آدم بکشم، اینو می کشتم نه آرمین رو! من اصلا چند وقته آرمین رو نمی دیدم.

نگاهش کردم و چیزی نگفتم. این بار آقای یوسفی بازوهای بهنام رو گرفت و اونو رو مبل نشوند. تو همون حال مدام قربون قد و بالاش می رفت.

- بهنام جان.. عزیزم آروم! زشته... خوبیت نداره.

تو جاش خیز برداشت که دوباره آقای یوسفی بازوشو گرفت.

- بهنام خواهش میکنم. آروم...



توی سکوت به فضای سرد خونه نگاهی انداختم. تو همین لحظه توجهم به نیما جلب شد که آهسته به طرف مبل بهنام حرکت کرد. اخمام رفت تو هم. می خواست چیکار کنه؟  
نیما مقابل پای بهنام زانو زد. چشمام گرد شد. دستاش رفت بالا و دستای بهنام رو گرفت.  
با آرامش گفت:

- بهنام جان... من هیچ وقت... هیچ وقت هیچ وقت نخواستم و نمی خوام که بلایی سرت بیاد. موندن تو توی خونه مساوی بود با بدتر شدن حالت. بهنام، من چرا باید بخوام تو رو اذیت کنم؟ مگه ازار دارم اخه؟

به من و رسولی اشاره ای کرد و تو همون حال گفت:

- می دونی سروان عسگری چرا این جاست؟ می دونی چرا من بعد از این همه مدت اومدم سراغت؟ فقط سوال داریم ازت. یه سوال کوچیک!

بهنام:- داری دروغ میگی!

نیما:- به جان مادرم دروغ نمی گم.

بهنام:- باور نمی کنم!

کلافه سری تکون داد. برگشت سمتم و گفت:

- جناب سروان شما بگین، من دروغ میگم؟

سرمو به علامت "نه" تکون دادم.

نیما:- بفرما!

بهنام نگاهی بهمون انداخت و آروم گفت:

- سوال چی؟

دستمو تو هم گره کردم و روی مبلی که روبروی بهنام قرار داشت نشستم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ببین بهنام جان، قبل از هر چیزی من یه چیزی رو بگم. من و همکارانم بررسی کردیم! در مورد تو، و مدارکی که تو رو مظنون به قتل می کرد.

چشماش گشاد شد. پلک چپش پرید.

- آروم باش بهنام! ببین به همه ی ما ثابت شده که تو بی گناهی. تمام مدارک نشون می دن که تو آرمین رو نکشتی. اینو همه ی ما می دونیم. هم من، هم همکارام، هم نیما، هم خانوادت! خب؟ چشمم خورد به نیما که با چشمای گشاد شده به طرفم برگشته بود و پلک هم نمی زد.

نیما: - جناب سروان... جناب سروان!

کلافه شدم. تشر زدم:

- اقا نیما!

چشم چرخوند. بهش اهمیتی ندادم و دوباره برگشتم سمتش.

- فقط یه سواله. ما باید جواب اینو بدونیم. می خوام ازت خواهش کنم بهمون جواب این سوالو بدی!

بهنام: - چی؟

با زبونم لبم رو خیس کردم.

- پنجشنبه شب رو یادته؟

بهنام: - پنجشنبه ی کی؟

- امروز نه هفته ی قبل!

بهنام: - اهان. خب...

- شبش کجا بودی؟

چشماشو محکم رو هم فشار داد. اخم ظریفی که ناشی از تمرکز کردنش بود، روی پیشونیش نشست. بعد از چند لحظه صداس تو خونه پیچید:

- خون...خونه ی آرمین اینا!

- چرا بهنام؟

لبش لرزید. یه دفعه سرشو خم کرد و با دو دست به سرش چسبید. نیما نگران از جاش بلند شد و کنارش ایستاد.

- بهنام؟ بهنام جان چی شدی؟ بهنام صدامو می شنوی؟

لرزش دستاش، از همین جا هم معلوم بود. دستش مشت شد و با قدرت موهاشو کشید. کنارش رفتیم و سعی کردم دستاشو پس بزنم. نفس نفس می زد و می لرزید.

- اقا بهنام؟ خوبی؟ منو نگاه کن.. بهنام با توام! به من نگاه کن...

صدای ضعیفش تو گوشم پیچید.

-ن.. نم... نمی تو...تونم!

- بهنام منو نگاه کن... چرا اینجوری می کنی؟ بهنام چی شده؟

به هق هق افتاد. داد زد:

- نمی تونم... ولم کنین. ولم کنین! توروخدا... تورو خدا اذیتم نکنین! تروخدا...

صدای گریه ی تلخش تو اتاق پیچید. نیما سرشو بغل کرد و موهاشو بوسید.

- آروم باش. چیزی نیست... آروم.. آروم.. نفس عمیق بکش..

بهنام:- نیما من...

نیما:- هیس.. هیچی نگو! هیچی نمی خواد بگی. فقط نفس عمیق بکش. نفس...

و خودش مثل معلمی که بخواد به یه دانش آموز یاد بده، شروع کرد پر سر و صدا نفس عمیق کشیدن. یه بار.. دو بار... سه بار...

نمی دونم چقدر گذشت که اشک بهنام خشک شد و لرزش دستاش از بین رفت. بعد از اون دیگه نیما چیزی نگفت. کلافه از این ادا اطوارش، زیر لب طوری که کسی نشنوه، گفت:

- آقا نیما، میشه یه چند لحظه من باهاتون صحبت کنم؟

نگاه خسته ای بهم انداخت. برگشت سمت آقای یوسفی و آهسته گفت:

- اجازه هست؟

لبخند غمگینی رو لب مرد نشست. آروم و با لحن تلخی گفت:

- صاحب اختیارید. بفرمایید.

اهمیتی به لحن تند و تیزش ندادم و بازوی نیما رو گرفتم و آروم بردمش توی راهرو که متصل می شد به یکی از اتاقا.

نیما: - چیزی شده؟

- اقا نیما... اقا نیما مگه شما قول نداده بودین؟

نیما: - ببخشین چه قولی؟

- اینکه از بهنام در رابطه با پنجشنبه شب پرسیدم.

- خب مگه پرسیدم؟

- چرا ولی...

- جناب سروان بهنام حالش خوب نیست. خودتون که اینجایی و می بینین!

- ببینید من شما رو به همین علت اوردم اینجا. که با وجود بد بودن حال بهنام، علت اون کارش رو بفهمین.

چشماش گرد شد.

- عزیزم من روانشناسم، جادوگر که نیستم.

قبل از اینکه چیزی بگم گفت:

- آهان، ببخشین یه سوال!

- بفرمایین.

- پنجشنبه شب چه اتفاقی افتاده که اینقدر برای شما مهمه؟ این اتفاق چیه که باعث شده منو از مطبم بردارین بیارین اینجا؟

اخم کردم و بهش خیره شدم. عصبی شده بود. اینو می تونستم به راحتی از نفس های تندش و صورت قرمز شده اش بفهمم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با آرامش صحبت کنم.

- فکر نمی کنم لازم باشه به شما بگم!

پوزخندی زد. زیر لب آرام گفت:

- بله دیگه. من این وسط هیچ کاره، در عین حال همه کارم!

- چیزی فرمودین؟

نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید.

- نه. ببخشین جناب سروان!

- خب حالا چیکار میکنین؟

دستی به صورتش کشید و به چهرم خیره موند. یه دفعه لبش به لبخندی باز شد.

- فهمیدم...

منتظر بهش خیره موندم تا حرفشو بزنه.

- هیپنوتیزم!

چشماش گرد شد. ناخواسته لبخندی زدم.

- چی؟

- هیپنوتیزم. من روی بهنام هیپنوتیزم انجام می دم تا بفهمم چرا اون شب رفته پیش آرمین.

خندیدم، بلند.

- شوخیتون گرفته؟

- نه، چه شوخی ای؟

- هیپنوتیزم که نشد دلیل. باید خود شخص حرف بزنه.

انگشتشو گرفت جلوی بینیش و گفت:

- هیس.. آروم. زشته آقا! شما از هیپنوتیزم چی می دونین؟

- در اون حدی می دونم که پلیس، به حرفای طرف در حین هیپنوتیزم، استناد نمی کنه.

کلافه چشماشو باز و بسته کرد.

- ببینید بذارین یه توضیحی بهتون بدم. هیپنوتیزم کاربرد های زیادی داره. خیلی خیلی زیاد. از رفع لکنت گرفته تا افزایش و کاهش وزن، ترک الکل، رفع فوبیا\*، رفع ورم مفصل، رفع سردرد، رفع بی خوابی و خیلی چیزهای دیگه. اما شاهکار هیپنوتیزم آرامشه. یعنی سوژه رو توی یه حالت خلسه و آرامش لذت بخشی قرار می ده. احساس سنگینی و کرختی خاص که همه، این حالات رو دوست دارن. (فوبیا\* عبارت است از نوعی بیمار گونه و پایدار از ترس در فرد که باعث اختلال در زندگی روزمره وی میشود. بر خلاف ترس معمولی که واکنشی زودگذر و طبیعی به یک عامل خطرناک خارجی است، فوبیا بیشتر ترس از قرار گرفتن در یک موقعیت خطرناک است)

- خب که چی؟

- من فقط می خوام بهنام تو این حالت قرار بگیره. آروم و ریلکس. طوری که بهمون اعتماد کنه و نترسه. حالت عصبی بهش دست نده و با آرامش به سوالاتمون جواب بده. مگه شما همینو نمی خواین؟

- چرا!

- خب پس بسپارینش به من. من می خوام کاری کنم که بهنام تو حالت آرامش باشه. همین!

- چطوری می تونم بهتون اعتماد کنم؟

نگاهم کرد. یه نگاه کلافه، یه نگاه عصبی که داد می زد: حیف که نمی تونم بزنمت... حیف!

نفسشو محکم فوت کرد.

- موقع سوال پرسیدن خودتون ازش سوال پرسید.

نگاهش کردم.

- خیلی خب. باشه.

با لبخند گفتیم:

- کارتون چقدر طول می کشه؟

- بستگی به بهنام داره. اگه همکاری کنه حداقل ربع و حداکثر نیم ساعت. ولی اگه همکاری نکنه حداقل چهل و پنج دقیقه و حداکثر یک ساعت طول می کشه.

پوفی کشیدم.

- خیلی خب.

- پس با اجازه تون من بهنام رو می برم تو اتاقش.

- بفرمایین.

لبخندی زد و از کنارم عبور کرد.

در اتاق رو بست و نفس راحتی کشید. برگشت سمت بهنام که روی تختش نشسته بود و نگاهش می کرد. چیزی که توی چشماش بود، نیما رو اذیت می کرد. بی اعتمادی...

نیما خیلی خوب می دونست برای هیپنوتیزم شدن، باید رابطه ی حسنه ای بین سوژه و هیپنوتیزور برقرار باشه. می دونست اگه سوژه به هیپنوتیزور اعتماد نداشته باشه، نمی تونه تمرکز کنه و طبیعتا همیشه هیپنوتیزم کرد.

این فکر نیما رو آزار می داد. بحث کردن با سروان عسگری، به اندازه ی کافی انرژی رو گرفته بود، نمی خواست این بی اعتمادی، به کلافگی و بی انرژی بودنش دامن بزنه. تصمیمش رو گرفت. باید باهانش صحبت می کرد و سعی می کرد بهنام بهش اعتماد کنه. قبولش داشته باشه و بذارش کارش رو بکنه. با این فکر دستی به صورتش کشید و به طرف میز کامپیوتر رفت. صندلی چرخداری رو که مقابل کامپیوتر بود، برداشت و روبروی بهنام قرار داد. با آرامش روش نشست و بهش خیره شد. نفس عمیقی کشید تا آرامش از دست رفته اش رو بدست بیاره. نگاهی به تخت تقریبا نامرتبش انداخت و لبخندی زد.

- به چی میخندی؟

با صدای بهنام سرشو بالا گرفت و به چشمای معصومش خیره شد. لبخند مهربونی زد.

- هیچی!

- من واسه چی اینجام؟

دستاشو تو هم قفل کرد و گذاشت زیر چونه اش.

- بهنام تو درباره ی هیپنوتیزم چیزی شنیدی؟

- چی؟

- هیپنوتیزم.

فکری کرد.

- ام... اره. یه چیزایی شنیدم. ولی درست یادم نمیاد. حالا چی هست این هیپنوتیزم؟

- یه حالت خلسه. یه حالت آرامش، یه احساس ریلکس. درست بین دنیای خواب و بیداری.

لب بهنام کج شد. هیچی از حرفای نیما نفهمیده بود. طبیعی بود. خود نیما هم نمی دونست دقیقا چی داره میگه؟ زیاد حال و روزش خوش نبود.

نیما:- بذار یه جور دیگه بگم. بین هیپنوتیزم، مثل خیلی چیزای دیگه تعریف ثابت و مشخصی نداره. یعنی داره، ولی به طور کلی برای تعریف کردنش، از معنی های مختلفی استفاده می کنن. نگاهی به بهنام انداخت که پلک هم نمی زد.

- تا اینجا رو متوجه شدی؟

سریع سری تکون داد.

- اهوم.. اهوم!

- مطمئنی؟

- اره.

- خب میشه این طوری گفت که یه نفر، تو یه نفر دیگه خواب مصنوعی ایجاد کنه.

- اهان.

با آرامش گفت:



- بین بهنام، توی این کار یه اصل خیلی مهمه، و اگه این اصل نباشه هیچ هیپنوتیزم و خواب مصنوعی ای صورت نمی گیره.

- این اصل چیه؟

- اعتماد!

- چی؟

کلافه شد.

- اعتماد تو به من. بین تو تا وقتی که به من اعتماد نداشته باشی، نمی تونی به حرفام گوش کنی و بهشون عمل کنی. می تونی؟

- ام.. خب نه!

- می خوام ازت خواهش کنم هر چی افکار منفی درباره ی من داری بریزی بیرون. بهنام من با این کار فقط می خوام بهت آرامش برسونم. همین!

- نمی خوام بهم آسیب برسونی؟

لبخندی زد.

- نه عزیزم. اصلا بخوام نمی تونم، می دونی چرا؟

بهنام سرشو به علامت "چرا" تگون داد. نیما آروم و شمرده گفت:

- چون هیپنوتیزم نمیتونه به کسی آسیب برسونه. یعنی همچین چیزی محاله.

- فهمیدم.

- الان اجازه می دی کارمون رو شروع کنیم؟

بهنام نگاه نگرانی به نیما انداخت که باعث شد لبخند بزنه. قبل از اینکه چیزی بگه با لحن ملایمی گفت:

- نترس. بهم اعتماد کن... باشه؟

چیزی نگفت. نیما دست مردونه اش رو مقابل بهنام گرفت. بهنام گیج شد. سرشو گرفت بالا و با گنگی بهش خیره شد.

صدای محکمش تو اتاق پیچید:

- قول مردونه می دم.

لبش به لبخندی باز شد. دستش رو بلند کرد و تو دستاش گذاشت. نیما دستاشو محکم فشرد.

- حاضری؟

سری تکون داد. نیما از جاش بلند شد و به طرف پرده ها رفت. در حالی که اونا رو می کشید تا اتاق تاریک بشه، پرسید:

- می خوای آهنگ بی کلام بذارم؟ راحت تری؟

بهنام:- اهوم. ممنون.

دستش رفت سمت گوشیش و مشغول گشتن لیست اهنگاش شد. بالاخره به آهنگ ملایم و آرومی که همیشه برای هیپنوتیزم استفاده می کرد، رسید. آهنگ رو پخش کرد. از روشن بودن شویفاژ مطمئن که شد، به طرف صندلیش رفت و روش نشست. به بهنام دستور داد تا روی تخت به حالت ریلکس و شل و ول دراز بکشه. طوری که هیچ کدوم از عضله هاش حالت انقباض نداشته باشه. نیما آهنگ رو کمی بلند کرد و روی میز کامپیوتر گذاشت. صندلی رو به تخت نزدیک کرد و با دستاش مشغول ماساژ دادن و نوازش موهاش شد. تو همون حال با صدای آرومی گفت:

- نفس عمیق بکش! نفس عمیق... مثل من...

و خودش شروع کرد نفس عمیق کشیدن.

- با شمارش من... یک... دو... سه...

نگاهش خورد به چشماش که آروم می لرزید. تمام تلاشش رو به کار برد تا بتونه بدنش رو به حالت ریلکس برسونه. نیم ساعتی گذشته بود و ظاهرا بهنام به حالت ریلکس رسیده بود.

“پاورقی:”

\* هیپنوتیزم به طوری کلی سه حالت دارد. یک: هیپنوتیزم شدن سوژه. دو: در حالت خلسه سوژه به خواب برود. سه: هیچ اتفاقی نیفتد. یعنی شخص به خلسه نرود. به همین خاطر هیپنوتیزم به هیچ عنوان خطرناک نیست.

\* خلسه به حالت نیمه هوشیار ذهن گویند. در آن حالت بدن تلقین پذیری فوق العاده بالایی دارد و تلقین ها را به راحتی می پذیرد. تمرکز حواس در این حالت به نود الی صد در صد افزایش می یابد.

\* این اعتقاد عامیانه که سوژه به کنترل هیپنوتیزم در می آید غلط است. زیرا تا زمانی که سوژه نخواهد تلقینی را بپذیرد یا چیزی بگوید، کارکشته ترین هیپنوتیزور ها هم نمی توانند کاری از پیش ببرند.

\*

نیم ساعتی گذشته بود و بهنام هوشیار بود. نفسش آرام بود و قلبش هم منظم می زد. آرام پلک زد و به نیما که کنارش نشسته بود و به صورتش لبخند می زد، نگاه کرد. صدایش تو گوشش پیچید:

- خویین قربان؟

نرم خندید. آهسته سرشو بالا و پایین کرد.

- احساس آرامش می کنی؟

- اهوم!

- می خوای با جناب سروان راجع به اون قضیه صحبت کنیم؟

آهسته گفت:

- در مورد پنجشنبه شب؟

- اهوم.

آهی کشید و صورتشو چرخوند. قبل از اینکه چیزی بگه، نیما پیش دستی کرد و گفت:

- اگه حالت خوب نیست...

بهنام:- نه... خوبم. بگو بیان!

- مطمئنی؟

بغض چسبید بیخ گلوش اما به زحمت سری تکون داد. نیما با نگرانی نگاهش کرد. بهنام لب ورچید. اشکی ناخواسته روی گوش چکید. دلش فشرده شد. با ناراحتی دستاشو تو دستش گرفت و فشرد.

- چرا گریه می کنی داداشی؟ ناراحت می شی؟ اذیت میشی؟ خب نمی خواد راجع بهش حرف بزنی. خوبه؟

همین جمله ها انگار تلنگری بود برای ترکیدن بغضش. سرشو چرخوند و به هق هق افتاد. دست نیما رفت سمت موهایش و نوازشش کرد.

- گریه نکن بهنام جان. گریه نکن گل من! مگه می خوایم کتکت بزنی؟ بهنام؟ آقا بهنام... گریه نکن دیگه.

سرشو پایین گرفت و به صورت غرق اشکش خیره شد.

- چه اشکی می ریزه. اشکاشو نگاه!! مرد گنده داره گریه می کنه هوهو.. هوهو!

خندش گرفت. با خنده گفت:

- دیوونه!

نیما صاف نشست و لبخند بزرگی زد.

- افرین، خندیدی. خندیدی.

خنده ی بهنام شدیدتر شد. نیما هم پا به پاش خندید. بعد از چند لحظه که حالش بهتر شد، آروم گفت:

- برو بهشون بگو بیان.

- حالت خوبه دیگه؟ گریه که نمی کنی؟

لبخند مهربونی زد. چشماشو به علامت تایید رو هم گذاشت. لبخند عمیقی رو لب نیما نشست. از جاش بلند شد و به طرف در اتاق حرکت کرد تا سروان عسگری و همکارش رو به داخل دعوت کنه.

\*\*\*

منتظر به بهنام خیره شدیم. روی تختش دراز کشیده بود و توی سکوت اتاق خیره به سقف نگاه می کرد. دلم می خواست چیزی بگم تا زودتر شروع به صحبت کنه اما دندون رو جگر گذاشتم و تا خودش حرف بزنه. نگاهی به نیما انداختم که روی صندلی چرخدار، کنار تخت بهنام نشسته بود و چیزی نمی گفت. نگاهم رقصید روی رسولی که کلافه دفتر یادداشت رو تو دستش تکون می داد و به بهنام زل زده بود.

بالاخره انتظارمون به پایان رسید و بهنام با صدای فوق العاده ضعیفی شروع به صحبت کرد. - شب بود. حدودا ساعت هشت یا شایدم نه شب. از عصر مهمون داشتیم. شیما می گفت از دوستای دبیرستانی بابان. اومدن یه سری بهش بزنی و برن ... یه آقای تقریبا پنجاه، شایدم پنجاه و پنج ساله ... نشاط می گفت اسمش توحیده. توحید چی؟ ... آهان، توحید رحمانی. همراه با خانومش و دوتا از دخترانش.

ساکت شد. به چشماش که همچنان به سقف خیره بود، نگاه کردم. آهی کشید و ادامه داد:

- و بچه های دخترانش.

پوزخندی زد.

- سه تا بچه ی فوق العاده رو اعصاب. فوق العاده رو اعصاب!

بغض کرد. نیما آرام گفت:

- بهنام جان ...

بهنام دستشو تو هوا گرفت و نفس عمیقی کشید.

- می خوام بگم. چیزی نگو!

بغضشو قورت داد و سعی کرد رو خودش تسلط داشته باشه.

- خب ... خب من اون لحظه حالم خوش نبود. نمی دونم چه مرگم شده بود؟ ... از اون ... از اون حالت های عصبی وحشتناک اومده بود سراغم.

چشماتش گرد شد.

- مادرم .. مادرم گفت که بیان تو اتاق من ... گفت با هم بازی کنیم ... گفت من باهاشون بازی کنم تا سرگرم شن. گفت ... گفت اونجا همه بزرگتران ... خب حوصله شون سر میره، من باهاشون بازی کنم.

برگشت سمتم.

- دو تا پسر و یه دختر بچه. اذیتم کردن ... بهم خندیدن ... من ... من حالم خوش نبود ... اما ... اما اونا به ریشم می خندیدن ... من .... من وقتی دچار حالت عصبی میشم ... خب ضربان قلبم بالا می رفت و شروع می کردم به زدن خودم ... وقتی ... وقتی اون سایه ها رو می دیدم! وحشت کرد. بلند زد زیر گریه. دستپاچه گفتم:

- بهنام جان، اونو بی خیال شو خب. بهنام آروم!

هق هقش بند نمی اومد. کلافه شدم. نیما رفت سمتش و رو تخت نشست. موهاشو نوازش کرد و با صدای آرومی شروع کرد باهاش حرف زدن. چند لحظه بعد اشکش بند اومد. نگاهی به نیما انداختم و لبخند زدم. الحق که لقب روانشناس براندازش بود.

صدای سرد و بی روح بهنام تو اتاق پیچید:

- مسخرم کردن ... هر سه تاشون پریدن رو سرم و شروع کردن اذیت کردنم. کلافه شده بودم ... عصبی هم بودم. نمی تونستم از خودم دفاع کنم ...

زهرخندی زد و خیره شد به چشماتم.

- باورتون میشه؟ سه تا بچه ی هفت هشت ساله ریختن رو سر یه پسر بیست ساله و زدنش.

باورتون میشه؟

بینیشو بالا کشید.

- نمی تونستم داد بز نم ... یکیشون دهنم رو گرفته بود و نمی داشت داد بز نم ... عین بچه ها به گریه افتادم .. اون سایه ها بودن ... اون سایه ها!!!  
چیزی نگفتم و منتظر موندم تا ادامه بده.

- بالاخره بعد از چند دقیقه شیما وارد اتاقم شد و اونا رو دید. اونا هم وقتی اونو دیدن فرار کردن. شیما اومد سمتم و خواست کمکم کنه اما من عصبی بودم ... از این ضعفم عصبی بودم ... از این ناتوانیم عصبی بودم ... سه تا بچه منو زده بودن و من مثل بز فقط نگاهشون کردم ... نه قدرت دفاع داشتم نه قدرت هیچ کار دیگه ...

دستشو کشید به صورتش و اشکاشو پاک کرد. چشمم خورد به دستاش که به طرز عجیبی می لرزید. درست مثل دستای پیرزن و پیرمردهای هشتاد ساله. متوجه نگاهم شد. زهرخندی زد. دستاشو آورد بالا و گرفت روبروم.

- می بینی؟ می لرزه ... خیلی وقته می لرزه ... شدم عین این پیرمردها ... من که این جوری نبودم ... من که این شکلی نبودم ... کجای من این شکلی بود؟

سرمو انداختم پایین. چونه اش لرزید. صدای نفس عمیقش تو اتاق پیچید.

- رفتم سراغشون چون ... چون اونا باعث این حال و روز من بودن ... چون اونا باعث شدن من این ریختی بشم ... چون اونا ... اونا آرامش رو از من گرفته بودن. خوا ... خواستم حالشونو بگیرم ... خواستم بز نمشون تا حداقل یه ذره ... فقط یه ذره از زجری که من کشیدم رو تجربه کنن.

بغض کرد. نالید:

- ولی من نکشتمش! من آرمین رو نکشتم ... اون موقع فقط ... اون موقع فقط عصبی بودم ... و گرنه ... وگرنه من اصلا کاری بهشون ندارم به خدا!

لبخندی زدم.

- ممنون از لطف و اینکه باهامون همکاری کردی. می دونم تو قاتل نیستی. پس نگران نباش!  
با دلهره گفت:

- واقعا؟

پلکامو رو هم گذاشتم. لبخند از ته دلی زد.

- ممنونم. ممنونم!

- من ازت ممنونم که همه چی رو گفتی. دیگه کاری به کارت نداریم پسر خوب. مطمئن باش!

با بغض لبخند زد. از جام بلند شدم و به طرف تختش حرکت کردم. سریع مرتب نشست. به صورتش لبخندی زدم. با دیدن لبخندم خندید.

خم شدم و دستمو گرفتم جلوش. نگاهی به دستم و نگاهی به چشمام انداخت. بعد از چند ثانیه، دستای لرزانش بلند شد و اروم روی دستم نشست.

- موفق باشی مرد جوان!

خندید.

- ممنون.

دستی به موهاش کشیدم و برگشتم سمت رسولی. بهش اشاره ای کردم تا بلند شه. رو کردم به نیما و پرسیدم:

- ممنون آقای دکتر. بفرمایید برسونیمتون.

لبخندی زد.

- نه ممنون خودم می رم.

- تعارف که نمی کنین؟

- نه جناب سروان. همین اطراف کار دارم. شما برین به سلامت.

- پس مواظب خودتون باشین. بازم ممنون.

- خواهش می کنم. انجام وظیفه بود.

سری تکون دادم و به همراه رسولی از خونه زدیم بیرون. سوار ماشین شدیم. آینه ی جلو رو تنظیم کردم که گفت:

- قربان امید تماس گرفت.



بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

- خب؟ چی گفت؟

- در مورد هومن که با پلیس ملایر هماهنگ کردن. و اینکه فردا حدودا ساعت نه، ده صبح می رسن.

سری تکون دادم.

- خوبه! پس بالاخره این آقا هومن رو می بینیم.

پا رو گاز فشردم. ماشین از جاش کنده شد...

\*\*\*

امیرحسین:- بابا ... بابا!

- بله؟

امیرحسین:- وقتی اومدی یه سری چیز میز می گیری بیاری خونه؟ مهمون دارم.

- خب چی بگیرم؟

- نمی دونم. چپسی، پفکی، مفکی ...

خندیدم.

- امیر؟ هله هوله؟

شیطون خندید.

- خب دوستم اومده. همیشه که هیچی جلوش ندارم.

- الکی گردن دوستت ننداز آقای عسگری. هله هوله مضره. این هزار و یک بار.

عطا نیم نگاهی بهم انداخت و خندید. نگاهش کردم. روی یکی از صندلی ها نشسته بود و داشت به مکالمه ی من و امیرحسین گوش می داد. چند دقیقه ای می شد که بهمون خبر داده بودن الان هومنونو میارن ولی خبری نشده بود. صدای امیرحسین تو گوشم پیچید:

- بابا می خری؟
- خیلی خب. باشه.
- دمت گرم! خب دیگه من برم. کاری نداری؟
- نه پسرم. مواظب خودت باش.
- چشم. شما هم. خداحافظ!
- به سلامت.
- گوشی رو گذاشتم سر جاش و روی صندلیم نشستم. چایی که روی میزم بود رو برداشتم و کمی ازش خوردم. تو همین لحظه در زده شد. لیوان رو گذاشتم سر جاش و گفتم:
- بفرمایین.
- در باز شد و سرباز ستوان علی پور وارد شد و احترام گذاشت.
- قربان هومن مالکی رو از ملایر آوردن.
- جدی؟ بیارش داخل!
- چشم. الان!
- علیپور؟
- بله قربان؟
- برو بگو اتاق بازجویی رو آماده کنن.
- اطاعت.
- از در خارج شد و چند ثانیه بعد همراه یک پسر جوون وارد اتاق شد. نگاهی بهش انداختم و سری تکون دادم و گفتم:
- دستبندشو باز کن.
- بله، چشم!

دستش رفت سمت جیبش و کلید دستبند رو در آورد. دستبند رو از دستای هومن باز کرد. به محض باز شدن دستاش، با اخم خودشو عقب کشید. نگاهی به چهره ی برافروخته اش انداختم و بدون اینکه چیزی بگم به علی پور اشاره کردم تا از اتاق بره بیرون. با بیرون رفتنش، به هومن خیره شدم و براندازش کردم. با اخم عمیقی به میز گوشه ی اتاق نگاه می کرد. چشم از کنکاش کردنش برداشتم و به صورتش خیره شدم.

- بشینید!

کلافه گفت:

- میشه یه سوالی بپرسم؟

- اول بفرمایین.

به صندلی و میز کنارم اشاره کردم. پوفی کشید و با بی حوصلگی به طرفش رفت. خودشو پرت کرد روش.

نگاه سردی به سرتاسر اتاق انداخت و پوزخند زد. به میز تکیه زدم و به چهرش خیره شدم. یه پسر قد متوسط با سر و وضع فوق العاده آشفته. موهای مشکی رنگش رو پیشونیش ریخته بود و با طلبکاری منو نگاه می کرد. ابرو هام پرید بالا.

- مشکلی پیش اومده؟

- چرا جواب سوال منو نمی دین؟

- سوال نپرسیدین آقای مالکی.

- از این واضح تر؟ من اینجا چیکار می کنم؟ چرا منو از ملایر کشوندین آوردین اینجا؟ بخاطر چی؟ مگه چیکار کردم؟

- یه دو دقیقه دندون رو جگر بذارین، می ریم تو اتاق بازجویی و همه چی مشخص میشه!

- ولی ...

- عرض کردم صبر کنین، مشخص میشه.

مثل امیرحسین با حرص خودشو کوبید به پشتی صندلی. بی توجه به اخم و تخمش بازم براندازش کردم.

ابروهای کشیده و پر پشتش شباهت عجیبی به مردهای اصیل ایرانی داشت. چشم های قهوه ای روشنش از خشم قرمز شده بود. نگاهم پایین اومد. روی تیغه ی برجسته شده ی بینیش متوقف شد.

- بینیت چی شده؟

یه لحظه اخماش باز شد و با تعجب نگاهم کرد. ولی به ثانیه نکشیده دوباره اخماش رفت تو هم و با بدخلقی گفت:

- باید به شما توضیح بدم؟

اخمم رفت تو هم.

- وقتی ازت سوال می پرسم، جواب بده.

چشم چرخوند.

- شکسته ... وقتی بچه بودم!

اهانی گفتم و دوباره به صورتش خیره شدم. ته ریشش اطراف لب مردونش رو پوشونده بود و به صورتش جذبه ی بیشتری بخشیده بود.

نگاهم از گردن و سینه اش گذشت و رو لباسش متوقف شد. یه بلوز خاکستری معمولی با شلوار لی آبی. نگاهم بازم پایین اومد و با دیدن کفشش لبخند عمیقی نشست رو لبم. بندهای جفت کفشش باز شده و روی زمین افتاده بود.

قبل از اینکه چیزی بگم در زده شد. سرمو بلند کردم و گفتم:

- بفرمایید تو!

ستوان علیپور اومد داخل و احترام گذاشت.

- قربان اتاق بازجویی آماده است.

- خیلی خب. ایشون رو ببرید اون جا، الان میام.

- چشم قربان.

به طرف هومن رفت و بعد از زدن دستبند، بلندش کرد و از اتاق برد بیرون. چشم از لباسش گرفتم و به طرف عطا برگشتم.

- فکر می کنی اون قاتله؟

شونشو انداخت بالا و در حالی که چشماش هنوز خیره به در بود، گفت:

- نمی دونم. واقعا نمی دونم.

- رفتاراش عجیبه! دقت کردی؟ وقتی اومد داخل، عصبی بود. با بد اخلاقی جوابمو می داد. کلا مشکوکه.

- ولی اون ملایر بوده.

عصبی چشمامو بهم فشردم.

- من این ملایر رو به آتیش می کشم. ببین کی گفتم؟

خندید و سری تکون داد. پرونده رو به همراه وسایل مورد نیازم برداشتم و به طرف در حرکت کردم. قبل از اینکه پامو بذارم بیرون، برگشتم سمتش و گفتم:

- عطا؟

- بله؟

- به فرماندهی بگو به نیروی جدید احتیاج داریم. سبحان که نیست، حداقل یه نفر دیگه باشه جای اون.

- باشه، هماهنگ می کنم.

سری تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون. به طرف اتاق بازجویی حرکت کردم و واردش شدم. پیام و سامان مثل همیشه پشت آینه ی یک طرفه با دم و دستگاهشون نشسته بودن و از توی کامپیوتر به هومن که روی صندلی نشسته بود، نگاه می کردن. متوجه حضورم شدن و سریع احترام گذاشتن.

- بفرمایید.

نگاهی به آینه انداختم. هومن روی صندلی نشسته بود و کلافه از پارچ واسه خودش آب می ریخت و می خورد. لیوان دوم بود که کلافه شد و محکم کوبیدش رو میز. دستی به موهایش کشید و رو میز خم شد. چند ثانیه تو همون حالت موند و اتفاق خاصی نیفتاد. سرشو بلند کرد و شروع کرد نفس عمیق کشیدن. زیر لب مدام چیزی زمزمه می کرد. معلوم نبود چی؟ فقط می گفت و تند تند نفس عمیق می کشید. برای بار سوم پارچ رو برداشت و تا نصف لیوان آب ریخت. چشم ازش برداشتم و بی هیچ حرفی به طرف اتاق حرکت کردم و واردش شدم. هومن با دیدنم لیوان رو که کمی آب توش بود، سرجاش گذاشت و بهم خیره شد. پرونده و وسایلم رو گذاشتم رو میز و خودم هم رو صندلی نشستم.

دستمو تو هم قفل کردم و زدم زیر چونم. به صورت برافروخته اش خیره شدم و زیر لب گفتم:

- خب!

ابروهایش رو تو هم گره کرد و گفت:

- خب؟

نیم نگاهی به پرونده انداختم و دوباره به صورتش خیره شدم.

- می دونی واسه چی اینجایی؟

پوزخندی زد.

- این سوالیه که من باید از شما بپرسم جناب! من اینجا دقیقا چیکار می کنم؟ همکارا تون واسه چی منو از ملایر کشوندن آوردن اینجا؟

- چرا اینقدر عصبانی؟ جواب همه ی سوالاتون رو می فهمید. البته به وقتش.

- مسخره کردین؟!

- نه ... طبیعتا نه! چون نه الان وقت مسخره بازیه، و نه شما اون کسی هستین که من بخوام باهاش شوخی کنم. هوم؟

صداش کمی رفت بالا.

- این چرندیات چیه؟ به جای این حرف ها جواب سوال منو بدین آقا.

- صداتونو بیارین پایین جناب. این جا یه محیط نظامیه، یک. دو: اینجا منم که سوال می کنم و شما جواب می دین. مفهومه؟
- خودشو کوبوند به صندلی. غرید:
- خوبه. خیلی خوبه!
- لبخند عصبی زد.
- بفرمایین. سواتونو پیرسین جناب سروان!
- "جناب سروان" رو به عمد محکم و با تمسخر گفت. اهمیتی به لحنش ندادم و به سمت میز خم شدم.
- بهتره اینجوری شروع کنیم. آرمین اعتمادی رو می شناسی؟
- برای یه لحظه، فقط برای یه لحظه، چشماش برق زد. صداش که تو اتاق پیچید، نگاه از برق چشماش گرفتم و بهش خیره شدم.
- آره. همخونمه!
- چند وقته؟
- ابروهاش پرید بالا. با صدایی که کمی می لرزید گفت:
- باید توضیح بدم؟
- جواب بده.
- نفسشو محکم فوت کرد.
- دو سال.
- چه جوری با هم آشنا شدین؟
- من نمی فهمم. چرا باید این چیزا رو به شما بگم؟
- جواب بدین.
- دنبال خونه می گشتم، اونا هم قبول کردن باهام همخونه بشن.

- خوبه. می دونستی همخونت فوت کرده؟

رنگش پرید. شوکه سرشو گرفت بالا و بهم خیره شد.

- یعنی کشتنش!

- چ... چی؟

- نمی دونستی؟

فقط سرشو به چپ و راست تکون داد.

- ک... کی؟ کی کشتنش؟

- شنبه شب. یعنی باور کنم خبر نداشتی؟

- بخدا نه! ... من ... من ملایر بودم. چ... چرا فرشاد و رایین بهم نگفته بودن؟

چیزی نگفتم. اشک تو چشماش جمع شد و عصبی پاهاشو تکون داد. با دقت به حرکاتش نگاه کردم. یه دفعه چشماش گرد شد. شوکه از این تغییر حالت یهویش، بهمش خیره شدم. حتی پلک هم نزد، فقط خیره خیره به چهرم نگاه می کرد. لباسش تکون خورد. تند تند چیزی زیر لب با خودش می گفت. اصلا نمی فهمیدم چی میگه. انگار می خواست توی ذهنش یه معادله رو حل کنه ولی نمی تونه.

یه دفعه صورتش قرمز شد. اخم کردم.

- آقا هومن؟

با بیچارگی تکیه داد به صندلی و نالید:

- وای!

- آقای مالکی؟

حتی نیم نگاهی هم بهم ندادخت. سری تکون داد و دستی به پیشونیش کشید.

- آقای مالکی؟ با شمام ها! آقا؟؟!!

به یکباره برگشت سمتم. از حرکتش ترسیدم و ناخواسته سیخ سرجام نشستم.



هومن:- خب که چی؟

- ببخشین؟

صداش رفت بالا.

- خب که چی؟ کشتنش؟ خب خدا بیامزتش، به من چه؟

اخم کردم.

- بله؟

کوتاه نیومد. بازم بلند گفت:

- می خواستین بهم خبر بدین؟ خب دمتون گرم، اجرتون با خدا، ولی من خودم وقتی می اومدم  
خبردار می شدم. راضی به زحمت شما نبودم برادر!

پوزخندی زد و از رو صندلیش بلند شد. عصبی شدم. بلند گفتم:

- بشینید رو صندلی! همین الان!

برگشت سمتم و با تمسخر گفت:

- و اگه نشینم؟

قبل از اینکه چیزی بگم، فریاد زد:

- نه می خوام بدونم میخواین چیکار کنین؟ تیر بارونم می کنین؟ شلاقم می زنین؟ نه چیکار می  
کنین؟

از جام بلند شدم و روبروش ایستادم. عصبی داد زد:

- بیچاره! من اشاره کنم، صد تا مثل تو رو می خرم و آزاد می کنم. چی میگی؟

نفس عمیقی کشیدم تا با مشت نزنم زیر چوونش.

- بشین تا کارت رو گزارش نکردم.

نگاهم کرد. توی یه حرکت به سمتم هجوم آورد و با مشت محکمی زد تو صورتم. برق از چشمام پرید. به قدری حرکتش ناگهانی بود که نتونستم تعادلمو حفظ کنم تلو تلو خوران به عقب رفتم. ضربه ی دوم توی شکمم فرود اومد. از شدت درد روی شکمم خم شدم. نعره زدم:

- پیام!!!

بی محابا با مشت می زد تو صورت و شکمم. انگار زده بود به سرش. پام بالا رفت و محکم کوبیدم تو زانوش. رو زمین افتاد. تو همین لحظه در با شدت باز شد و پیام و سامان اسلحه به دست وارد اتاق شدن.

پیام فریاد زد:

- وایستا و گرنه شلیک می کنم.

هومن ترسیده خودشو عقب کشید. سامان به طرفم اومد و با نگرانی گفت:

- قربان حالتون خوبه؟

بینیم سنگینی می کرد. تو همین لحظه حس کردم روی لبم خیس شد.

. سرم گیج می رفت و نمی تونستم به بقیه نگاه بکنم.

چشمم خورد به پیام که هومن رو کوبوند به میز و دستاشو از پشت دست بند زد. آب دهنمو به زحمت قورت دادم. سامان کمکم کرد تا بلند شم. ضربه هاش واقعا کاری بود، همش حس می کردم هر لحظه ممکنه فکم بشکنه. به پیام خیره شدم که با بداخلاقی هومن رو از اتاق بازجویی بیرون می برد. چشم ازشون گرفتم و زیر لب فحشی نثار هومن کردم. فکمو خرد کرد، پسره ی وحشی.

با کمک سامان از اون اتاق اومدیم بیرون و وارد اتاق خودمون شدیم. عطا که پشت بالای سر یکی از بچه ها که داشت با کامپیوتر ور می رفت، ایستاده بود؛ با دیدنم خشکش زد. پوزخندی به حالتش زدم و روی یکی از صندلی ها نشستیم. سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و سعی کردم به این درد احمقانه توجه نکنم. صدای عطا تو اتاق پیچید:

- چی شدی؟ این چه قیافه ایه؟ نکنه هومن ...

پوزخند رو لبم پررنگ تر شد. بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم:

- آره. کار اون پسرست.

قدماش که به طرفم می اومد تو گوشم پیچید. توجهی نکردم. دستش روی صورتم قرار گرفت و صورتمو چرخوند. درد بدی تو سرم پیچید. لبمو محکم رو هم فشار دادم. بعد از چند لحظه نج نچی کرد و گفت:

- چقدر بد زده. نگاه ... قشنگ کبود شده!

شخص نامعلومی رو مخاطب قرار داد و گفت:

- حالا خودش کجاست؟

- فرستادنش بازداشتگاه قربان.

- خیلی خب. برو وسایل پانسمان و این چیزا رو بیار.  
پا کوبید.

- اطاعت جناب سروان.

چشممو نیمه باز کردم و به رفتن پیام خیره موندم. بعد از اینکه از اتاق خارج شد، برگشتم سمت عطا و بهش خیره شدم.

- شانس رو می بینی؟

- چرا از خودت دفاع نکردی؟

- غافلگیر شدم عطا! عین وحشی ها بهم حمله کرد!! اگه می دیدیش، ماتت می برد.

لبم به شدت سوخت. دستی بهش کشیدم تا شاید کمی از سوزشش کم بشه.

خندید. با لحن مهربونی گفت:

- خیلی درد می کنه؟

با درد زیادی که داشتم، چونمو انداختم بالا. بی هیچ حرفی منتظر برگشتن پیام موندم.

حدوداً دو ساعتی از اون اتفاق می گذشت و من روی یکی از صندلی ها نشسته بودم و پرونده ی آرمین رو می خوندم. بالا دستی ها بهم فشار می آوردن که چطور با گذشت شش روز هنوز این پرونده حل نشده. با اینکه اکثر شک روی هومن بود اما این حدس تقریباً غیر ممکن بود. چون هومن اون موقع ملایر بوده. حتی اگه فرض رو این می گرفتیم که شنبه شب، به طور پنهانی اومده بود و کلک آرمین رو کنده بود، بازم غیر ممکن به نظر می رسید. چون مسافت بین بجنورد و ملایر هزار کیلومتر به بالا بود. یعنی سیزده، چهارده ساعت راه زمینی.

حسام نیم ساعت پیش یه سری زد و رفت. در حد پنج دقیقه، صحبت ساده. این روزا یکم کسل و بی حوصله شده بود. نمی دونستم چرا؟ شناخت نسبی ازش داشتیم. اینکه پدرش فوت کرده و تنها با مادرش زندگی می کنه. اینکه وضعیت مالیشون بدک نیست و رو به پایینه. اینکه علاوه بر کار خبرنگاری، توی یه مغازه همراه با شریکش کار میکنه. خودش می گفت خبرنگاری رو به خاطر علاقه اش خونده و گرنه نمی شد روش، به عنوان یه سرمایه حساب باز کرد. می گفت اون مغازه تا حدودی کمک دستشه و باعث میشه بهتر بتونه هزینه ی زندگی خودش و تنها مادرش و اجاره خونه و چیزای دیگه رو بچرخونه. ظاهراً توی مغازه با کسی شریک بود. نمی دونستم کی؟ ازش هم نپرسیده بودم. اصلاً علتی نداشت که بپرسم.

کلا آدم خوبی بود. از اون پسرای مظلوم و ساکت که کم حرف می زنن. ازش خوشم می اومد. آدم بی آزاری بود.

تو همین فکر بودم که در زده شد. سرمو بلند کردم و آروم گفتم:

– بفرمایید.

در باز شد و امید اومد داخل. با دیدنش دوباره سرمو به پرونده گرم کردم و گفتم:

– سلام. چی شده؟

مضطرب لبخندی زد و اومد کنارم. سمتم خم شد و گفت:

– قربان ببخشین، اجازه می دین هومن باهاتون صحبت کنه؟

سریع برگشتم سمتش. از حرکت جا خورد و صاف و ایستاد.

– کی؟!

- هو ... هومن مالکی قربان.

- که چی بشه؟

- هیچی. فقط .. فقط اون خیلی اصرار داشت باهاتون حرف بزنه.

ابروهام بهم گره خورد. برگشتم سر جام و محکم گفتم:

- من هیچ حرفی باهات ندارم. تو دادگاه حرف بزنه.

آروم گفتم:

- آخه قربان خیلی پشیمون بود. مدام التماس می کرد که اجازه بدیم با شما صحبت کنه.

- که پشیمون بود؟! به من هیچ ربطی نداره. تازه فهمیده کارش اشتباه بوده؟ اخی ... نیست که فقط دو سه سالشه، خوب و بد رو تازه از هم تشخیص میده.

- آخه جناب سروان ...

- همین که گفتم! وایستا ببینم، اصلا تو چرا اینقدر سنگشو به سینه می زنی؟

- من قربان؟ من غلط بکنم! فقط می گم حالا که پشیمونه یه فرصت ...

- امید!

- جانم؟

نگاهش کردم. سرشو انداخت پایین.

- خیلی بهم التماس کرد. خب ... خب منم دلم به حالش سوخت!

سری از روی تاسف تکون دادم.

امید:- قربان حالا همین یه دفعه! خب مگه شما نمی گین ممکنه هومن قاتل باشه؟ خب اگه قاتل باشه که شما بندازینش بازداشتگاه، بدتر همه چی به تاخیر میفته.

- چی میگی؟

لب فرو بست و ساکت شد. پوفی کشیدم و با دست موهامو کنار زدم.

- خیلی خب ... بگو بیاد داخل، ببینم حرف حسابش چیه؟

محکم احترام گذاشت و گفت:

- چشم.

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون. چشم ازش گرفتم و به پرونده خیره شدم. کلافه بستمش و سرمو تکیه دادم به دستام. چند دقیقه بعد امید به همراه هومن وارد اتاق شد. نیم نگاهی به صورت هومن انداختم، دستاش دستبند زده بود و سر به زیر کنار امید ایستاده بود. صورتش قرمز و پف کرده بود و چیزی نمی گفت.

نگاه ازش گرفتم و خودمو مشغول نشون دادم. از زیر چشم دیدم که آروم یه قدم اومد سمتم. آروم گفت:

- ببخشید آقا!

جوابشو ندادم. بغض کرد.

- به خدا نمی خواستم روتون دست بلند کنم.

- ولی این کار رو کردی.

- معذرت می خوام، ببخشین!

- و اگه نبخشم؟

پلک زد. با دردمندی گفت:

- من ... من عصبی بودم به خدا! سیزده ساعت توی اون ماشین کوفتی بودم، دستم لمس شده بود.

- چه حرف ها! اگه اینجوریه ملت میرن آدم می کشن، بعد بر می گردن میگن ببخشید، عصبی شدیم.

- به خدا قرص اعصاب می خورم آقا. دست خودم نیست.

خودکارمو برداشتم و در حالی که روی یکی از برگه ها چیزی می نوشتم، گفتم:

- اینا رو به قاضی بگو.

رنگش پرید.

- قاضی؟ قاضی برای چی؟

پوزخندی زد.

هومن:- جناب سروان ... جناب سروان می خواین شکایت کنین؟

چپ چپ نگاهش کردم. اگه امیرحسین اینجا بود می گفت: پَن پَن. می خوام دور هم جمع شییم،  
یه گپ و گفنی بزنییم.

صدای ملتمس هومن باعث شد دست از افکار مالیخولیاییم بردارم و بهش خیره شم.

- جناب سروان تو رو خدا! بخدا! فقط یه اتفاق بود، شکایت و این حرفا نداره که.

از رو صندلیم بلند شدم و به طرفش حرکت کردم. ترسید، قدمی به عقب برداشت. روبروش  
ایستادم. وحشت زده نگاهم کرد.

- فکر کردی این جا کجاست؟ چاله میدون؟ اشتباه گرفتی آقای محترم.

لبش لرزید.

- چیزی نشده که جنا ...

- کتک زدن مردم خلافه. ضرب و شتم مامور قانون از اون خلاف تر. ضارب اگه مظنون به قتل باشه  
که دیگه واویلا!

زدم رو شونش. اشکی رو گونه اش چکید.

- آدم میشی آقا هومن. یعنی آدمت می کنم! فردا پروندت میره دادسرا، یه چند وقت که توی

بازداشتگاه خوابیدی، یاد می گیری دست رو کسی بلند نکنی، مخصوصا پلیس مملکت!

برگشتم سمت امید و گفتم:

- بیرش!

دست امید رفت سمت بازوش و اونو به طرف خودش کشید. نگاهی بهش انداختم. چونش می لرزید. توی یه حرکت خودشو از امید جدا کرد. سریع گارد گرفتم. به گریه افتاد و چسبید به بازوم. دستای دستبند زدش رو بازوم نشست. نالید:

- غلط کردم جناب سروان! غلط کردم. تو رو خدا ازم شکایت نکنین ... هر کاری بگین براتون می کنم، اصلا بیاین بزنین تو گوش من. جون بچه هاتون آقا ... جون بچه هاتون منو ببخشین. با اخم نگاهش کردم. توی اون وضعیت به طرز اسف باری رقت انگیز شده بود. دستمو کشیدم عقب و بلند گفتم:

- به من دست نزن! چی شد؟ تو که می گفتی صد تا مثل منو می خری و ازاد می کنی؟ یادت رفت؟ چشماشو محکم رو هم فشار داد.  
- غلط کردم، ببخشین!  
جوابشو ندادم. ملتمس گفتم:

- جناب سروان ... باور کنین حالم خوب نیست. مریضم، یه دفعه ای می زنم به سرم به خدا!  
- قسم خدا رو نخور مرد حسابی. تو که حالت از منم بهتره. وقتی منو می زدی یادت نبود کارت این چیزا هم داره؟

- حق با شماست، من اشتباه کردم. کارم بیجانانه بود، عذر می خوام.  
- اگه همه چی با یه عذرخواهی ساده درست می شد که ما الان اینجا نبودیم.  
کلافه نفسشو فوت کرد و صورتشو چرخوند. چشم ازش گرفتم و به طرف میزم حرکت کردم. تو همون حال گفتم:

- بعد از اینکه طول درمان گرفتم، پروندت میره دادسرا. یه چند وقتی در خدمت پلیس و قاضی ها هستی تا آدم بشی. از دست اونا که خلاص شدی، می رسیم به قضیه ی قتل آرمین. کلا یه چند وقتی هستیم در خدمتون آقای مالکی.



پشت میزم نشستم و بهش خیره شدم. چشمم خورد به دستش که از خشمم می لرزید. آروم دستشو مشت کرد و با لب های بهم فشرده شده بهم خیره شد.

لبم کج شد. به امید اشاره کردم تا ببرنش بازداشتگاه. امید به طرفش رفت که سریع برگشت سمتش و بهش توپید:

- بهم دست بزن، بین چیکارت می کنم؟!

چشمام گرد شد. این پسره انگار آدم بشو نبود. با جفت دست کوییدم به میز. به خودش اومد و با دردمندی اومد سمتم.

- دارم می گم ببخشین دیگه. جناب سروان شما رو به قرآن انقدر این مسئله رو کشش ندین. واسم شر میشه. نکنین این کار رو. خواهش می کنم.

نگاهش نکردم. دستشو گذاشت رو میز و به طرفم خم شد. با صدای آروم که فقط خودم بشنوم گفتم:

- آقا من دارم بهتون التماس می کنم. به خدا واسم شر میشه.

- برام مهم نیست.

با همون صدای آهسته اش گفت:

- جناب سروان جون بچه هاتون. قَسَمَتون دادم، جبران می کنم. اصلا هر کاری که شما بگین. بابا اصلا بیاین منو بزنین تا بی حساب شیم فقط شکایت ...

یه دفعه صاف و ایستاد.

- آقا اصلا تو قانون هم داریم.

چپ چپ نگاهش کردم. با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

- اوه ... جدی؟ تو قانون چی داریم؟

- بله آقا. تو قانون هم هست که می گه .... ام ... می گه چی؟ ... خب ... می گه ... ام ... آهان میگه اگه کسی به کسی آسیب برسونه ... ام .. بذارین؛ یادم رفت ... چی بود؟

چشمامو ریز کردم و بهش خیره شدم. توی وجود این پسر، چیزی به اسم خجالت هم وجود داشت؟ بعید می دونم!

- آهان ... می گه که اگه کسی به کس دیگه آسیب برسونه ... شخص مضروب ... ام ... می تونه قصاص کنه یا طرف رو ببخشه.

- ببخشین شما رشته تون حقوقه؟

- جان؟!!

- پرسیدم شما رشته ی دانشگاهیتون حقوق بوده؟

- ام ... خیر!

- پس چی بوده؟

فکری کرد. زبونش رو لبش کشید و خیسش کرد.

- بله ... ببخشین جسارتا به قتل آرمین مربوطه یا کتک خوردن خودتون؟!!

محکم رو میز کوبیدم و ایستادم.

- اینجا منم که سوال می پرسم، جنابعالی جواب می دین. روشن شد؟

ترسید و سریع قدمی به عقب برداشت. تند گفت:

- بله. من غلط کردم اصلا! شما عصبانی نشین فقط.

- زبون نریز، جواب منو بده.

- می دم قربان ... بخدا الان می دم. مهندسی عمران!

- آهان ... پس با آرمین و نامزدش هم رشته ای بودی؟

- هم رشته ای و هم کلاس.

چونمو انداختم بالا.

- خوبه .. خیلی خوبه.

لبخند ترسیده ای زد و نگاهم کرد. زیر لب گفت:

- بله.

براندازش کردم و چیزی نگفتم. تو همین لحظه در زده شد. چشم از هومن گرفتم و به در خیره شدم.

- بفرمایید.

در باز شد و عطا اومد تو. بدون توجه به هومن و امید اومد سمتم و کاغذی که دستش بود رو به طرفم گرفت.

- جناب سروان اینم فرم شکایت نامه ای که خواسته بودین.

هومن اعتراض کرد.

- جناب سروان تورو خدا ... ما حرف زدیم.

برگشتم سمتش.

- ساکت!

دیگه چیزی نگفت فقط با چشمای ملتمسش بهم خیره شد. کاغذ رو از دست عطا گرفتم و گذاشتم رو میز.

- سروان صولتی یه لحظه تشریف میارید بیرون من باهاتون کار دارم؟

نگاهی به هومن انداخت و چونشو انداخت بالا.

- چشم هر چی شما بگین.

دستشو به طرف در گرفت:

- بفرمایین.

- خواهش می کنم بفرمایین.

دستشو گذاشت رو شونم و من به جلو هدایت کرد. نگاه سنگین هومن رو، رو خودم احساس می کردم. از اتاق خارج شدیم و کمی از اتاق فاصله گرفتیم. کنار آسانسور ایستادم. عطا هم روبروم ایستاد و بهم خیره شد.

- چی شده؟ دوباره کاری کرده؟

- عطا من از شکایت کردنش پشیمون شدم.

چشماتش تا آخرین حد ممکن باز شد.

- چی؟!

سرمو تگون دادم.

- آره.

- چرا اونوقت؟

- ببین شش روز از قتل آرمین می گذره اما ما هنوز یه سرنخ ناقابل هم از این قاتل نداریم.

- چه ربطی داره مرد حسابی؟

- بالادستی ها دارن به من فشار میان. سرگرد روشن هم که منو کچل کرده.

- خب که چی؟

کلافه گفتم:

- عطا ... عطا! می ذاری حرفمو بزنی یا نه؟

-بفرمایید قربان!

بی توجه به لحن تمسخر آمیزش گفتم:

- می دونی اگه شکایت کنم، چقدر دادگاه و اینا داره؟ چند روز طول می کشه؟ شاید هم چند هفته.

- خب؟

- همین جوری هم ما کلی از قاتل عقیبیم. اگه این قضیه ی شکایتیم پیش بیاد که دیگه هیچی. این کسی که من می خوام ازش شکایت کنم یکی از مظنونینه که از قضا حسابی هم با مقتول رابطه ی حسنه داشته.

- آهان بعد ببخشین سرکار، یه سوال فنی!

- پرس.

- زده به سرت؟! این چرندیات چیه؟ یه نگاه به خودت انداختی؟ قیافت داغون شده. می دونی طول درمانش چقدره؟ این مرتیکه اخلاق مخلاق نداره. ازش شکایت کن بفهمه دنیا دست کیه. قاتل رو هم در اسرع وقت پیدا می کنیم. بابا امیرحسین تو رو این شکلی ببینه که سنگ کُپ می کنه.

- مهم نیست. الان برای من هیچی مهم تر از اون مرتیکه قاتل نیست. فقط دلم می خواد پیداش کنم و پروندش رو بفرستم دادسرا! همین. من بخاطر پیدا کردن این قاتل بی شرف از خودم می گذرم. استثنائاً!

- ببخشیدا ... من خیلی معذرت می خوام ولی ...

آروم گفت:

- خیلی خری.

خندم گرفت. سرمو تکون دادم.

- می دونم!

سری از روی تاسف تکون داد و با حرص گفت:

- دیوونه.

اهمیتی بهش ندادم و گفتم:

- به نظر من این هومن سرنخ خوبیه. ممکنه خیلی چیزا بدونه. از مقتول، شایدم از قاتل.

نگاهش کردم.

- راستی توی بازجویی یه اتفاقی افتاد که حس کردم اون خیلی بیشتر از چیزی که من و تو فکر می کنیم از جریان قتل خبر داره.

- چه اتفاقی؟

- نمی دونم چی شد ... درست یادم نیامد چی گفتم ولی اون شوکه شد.  
نگاهم کرد.

- وا رفت اصلاً! اولش تند تند زیر لب چیزی گفت ... انگار ... انگار اون یه چیزی رو می دونه.  
بعدشم با حالت زار تکیه داد به صندلی و گفت وای!

- همین؟

- اوهوم. بعدشم که وحشی شد و بعد از گفتن کلی چرت و پرت، حمله کرد به من.

- دقیقاً چی گفتی که اون جووری شد؟

- درست یادم نیامد. فکر کنم بحث سر روز قتل بود.

لبم گزیدم و محکم کشیدمش. با چشمای ریز شده صحنه ی بازجویی رو تو ذهنم مرور کردم.

- آره. وقتی گفتم قتل شبیه شب اتفاق افتاده شوکه شد و دست و پا شو گم کرد.

- به نظرت این یعنی چی؟

شونمو انداختم بالا.

- نمی دونم والله.

سکوت کردیم. بعد از چند لحظه با خنده گفتم:

- می گم عطا به یه چیزی دقت کردی؟

- چی؟

- اون از بهنام که دیوونه بود و فقط گریه می کرد و داد می زد. اینم از هومن که فقط پاچه می  
گیره.

خندیدم.

- یعنی خوشم میاد هیچ کدوم از مظنونین نرمال نیستن. یکی از یکی خل و چل تر!

پا به پام خندید.

- دیوونه.

- شانس نداریم دیگه. هر چی آدم بی اعصاب و بداخلاقه می خوره به طور ما.

چیزی نگفت. تکیه دادم به دیوار و به سقف خیره شدم.

- می دونی من کم کم دارم به این نتیجه می رسم که حق با توئه.

- البته که همیشه حق با منه ولی در چه مورد؟

برگشتم سمتش.

- اینکه ممکنه قاتل واقعا جنی، چیزی بوده باشه.

چپ چپ نگاهم کرد. لبخندی زدم.

- به جای اینکه این جوروی نگام کنی برو اتاق بازجویی رو آماده کن. دوباره از هومن بازجویی می کنیم.

- چشم! تا نیم ساعت دیگه آماده است.

لبخندی زدم و دستشو فشردم. به طرف اتاقم حرکت کردم و اون هم برای آماده کردن اتاق بازجویی خلاف جهت رفت!

\*\*\*\*\*

پارچ آب رو برداشت و لیوانشو پر از آب کرد. پارچ رو سر جاش گذاشت و جرعه ای از آب توی لیوان رو خورد. آروم لیوان رو گذاشت سر جاش و به میز خیره شد.

- خب؟

نفسشو به صورت آه بیرون فرستاد و با صدای آرومی گفت:

- آره. دوستش داشتم.

نگاهم کرد و با لحن غمگینی گفت:

- داشتم، ولی حالا دیگه ندارم.

آب دهنش رو قورت داد و دستی به صورتش کشید.

- پارسال بود. اولین بار که دیدمش ... یه دختر معقول و مهربون. نسبت به بقیه ی دخترای کلاس خیلی خوب بود.

کلافه نگاهی به اتاق بازجویی انداخت. با دستش شقیقه اش رو ماساژ داد و روی میز خم شد.

- به خودم اومدم دیدم دل و دینمو بهش باختم. مفت!

صداش خش دار شد.

- بهم محل نمی داد. اصلا انگار منو نمی دید. هر چقدر که من با بهونه و بی بهونه سعی می کردم به چشمش پیام اون به من توجه نمی کرد. همه ی دوستانم می گفتن دست از سرش بردارم. می گفتن ... می گفتن دوستت نداره. می گفتن برای تو نیست. اذیتش نکن! نشد، ننوستم. از ته دل آهی کشید.

- می خواستم باهاش صحبت کنم که اگه قبول کرد، به خانوادم بگم از ملایر بیان اینجا واسه خواستگاری اما اون ...

سرشو بلند کرد و بهم خیره شد. تلخ خندی زد.

- منو نمی دید ... نمی دید! انگار بود و نبودم واسش مهم نبود.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. صداش رفت بالا.

- من جونمو واسش می دادم جناب سروان! کافی بود لب تر کنه دنیا رو به پاش می ریختم ... خودمو به آب و آتیش می زدم تا اون یه لحظه ... فقط یه لحظه یه لبخند بشینه کج لبش. هر کاری که به فکرم می رسید برانش انجام می دادم تا منو ببینه، تا به چشمش پیام.

آروم ازش فاصله گرفتم و یه گوشه روبروش ایستادم. دست های دستبند زدش بالا رفت و موهایش رو کشید. باز صداش آروم شد.



- نشد ... یعنی نخواست که بشه. چه نقشه‌هایی که نداشتیم ...  
چشماشو محکم بست و سرشو تکون داد.
- نشد. نخواست! اون .. اون نخواست که شریک زندگیم بشه. چرا نخواست؟ من جونمو براش می‌دادم. مگه من چیم از اون آرمین کمتر بود؟ چیم از اون نامزدش کمتر بود؟
- آه کشید و سرشو گذاشت روی میز. توی سکوت اتاق بهش خیره شدم. دستاش به شدت می‌لرزید. درست مثل دستای یه پیرمرد هشتاد ساله. با کف دستش موهاشو به عقب هل داد و نفس عمیقی کشید.
- توی دانشکده کسی نبود که نفهمه من خاطرشو می‌خوام. همه ی بچه‌ها فرهاد صدام می‌زدن، همشون ... هیچکس فکرشم نمی‌کرد این جور بشه. هیچ کس!  
برگشت سمت عطا که کنار صندلیش ایستاده بود و با صدایی که می‌لرزید گفت:
- آرمین گند زد به همه چی. گند زد به زندگیم، به این احساس لعنتی که یه سال از شکوفا شدنش می‌گذشت. خراب کرد ... همه چی رو!
- نازنین که بهت احساس نداشت. آرمین نشد یکی دیگه. اون هیچ وقت بهت قولی نداده بود، داده بود؟
- نه، اما من یه سال به پاش صبر کردم.  
سری تکون دادم.
- خب از دوبار دعوایی که توی دانشکده راه انداختین بگو.  
- من؟!  
- همه چی رو می‌دونیم آقا هومن. به نفعته کتمان نکنی.  
آهی کشید.
- بعد از ... بعد از خواستگاری آرمین ازش و شنیدن جواب مثبت همه چی بهم ریخت. همه چی!  
من و ... من و سه تا هم‌خونه هام مثل برادر بودیم. می‌گم برادر فکر نکنین دارم شعار می‌دم.

واقعا همه جا پشت هم بودیم، همه جا، تو هر شرایطی اما بعد از اینکه نازنین اومد ... همه چی بهم خورد. انگار اون دختر اومده بود تا فقط آرامش و زندگی ما رو بهم بریزه.

پوزخندی زد.

– خوب کارشو انجام داد. خوب!

نفس عمیقی کشید.

– رابطه ی من و هم خونه هام بهم خورد. همه چیز عوض شد. رایین و فرشاد ازم فاصله گرفتن و دیگه کاری به کارم نداشتن.

– آرمین از قضیه بو برده بود؟

– کدوم قضیه؟

– این که با وجود نامزدیش، هنوز به نازنین نظر داشتی؟

– جناب سروان ...

خیره نگاهش کردم. ساکت شد و بعد از چند ثانیه مکث ، آرام گفت:

– نه. فقط یه ذره شک کرده بود. اونم بخاطر پررو بازی یکی از بچه های لوس دانشکده و گرنه ...

پوزخندی زد و با نفرت ادامه داد:

– اون هیچ وقت نمی فهمید.

نگاه معنی داری به عطا انداختم که سرشو تکون داد. برگشتم سمت هومن.

– خب ... ادامه بده؟

زهرخندی زد.

– چی بگم؟

– همخونه هات چی؟ فهمیده بودن؟

– اهوم. هم فرشاد هم رایین. فرشاد مدام سعی می کرد فکرشو از سرم بندازه بیرون، سعی می

کرد بهم بقبولونه نازنین مال من نبوده.

- قبول کردی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و جوابمو نداد. لبخند کوچولویی رو لبم نشست.

- رایین چی؟ اون چیکار می کرد؟

- اون فقط تیکه می انداخت. مدام تحقیرم می کرد و می گفت من آدم اشغالییم.

چشماش از خشم برق زد.

- گفت کثافتتم. یه لجن که به نامزد دوستش نظر داره. گفت بی شرفم، گفت بی غیرتم. گفت یه جو غیرت و عرضه ندارم.

پوزخندی از روی حرص زد. نگاهی به صورت قرمز و برافروخته اش انداختم. چشماش از خشم قرمز شده بود. دستاش به وضوح می لرزید و صدای نفس های عصبی تو کل اتاق پیچیده بود.

- گفت ... گفت تف به روم بیاد. گفت فقط ادعا دارم. گفت ... گفت خیلی نفرت انگیزم.

لرزید.

- آره. آره من نفرت انگیزم. اونقدر نفرت انگیزم که دل به اون آشغال دادم. اونقدر نفرت انگیزم که گذاشتم آب خوش از گلوش بره پایین.

چشماشو گشاد کرد تا اشکاش سرازیر نشه. نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- می خواست ... می خواست منو از خونه بندازه بیرون.

پوزخندی از روی نفرت زد و لباسو محکم رو فشار داد. متعجب از این حرفش گردنمو کج کردم با ابروهای بالا پریده پرسیدم:

- چی؟

چیزی نگفت. چشمم خورد به دستش که روی میز بود و آروم مشت می شد.

- آقا هومن؟! آقا با شمام!

دست مشت شده اش بالا رفت و محکم رو میز کوبید.

هومن:- کثافت!

«هجدهم مرداد ماه همان سال - منزل آن چهار نفر»

روی زمین نشسته بود و تکیه داده به دیوار، با گوشیش بازی می کرد. سر و صدای پرنده های بازی انگری بردز تو گوشش بود و به حال خرابش دامن می زد. کلافه بود و می خواست یه جوری خودشو خالی کنه. تنها راهی هم که به ذهنش می اومد، این بود که انگشتاشو با حرص روی نمایشگر گوشیش بکشه و زیر لب بد و بیراه بگه. اون روز، از اون روزایی بود که به سرش می زد و دیگه هیچ کس نمی تونست جلودارش باشه. فقط دلش می خواست یه نفر کنارش می بود، و اون تا می خورد با کتک و لگد به سر و صورتش می کوبید. و اگه اون شخص آرمین بود که چه بهتر! با یادآوری اسم آرمین اخماش بیشتر تو هم رفت و با حرص بیشتری روی نمایشگر موبایل کشید. فحش بدی بهش داد. تو همین لحظه در با شدت باز شد و رایین با صورت برافروخته توی آستانه ی در ایستاد. هومن نیم نگاهی بهش انداخت و بد خلقی گفت:

- چه مرگته؟ یواش تر اون در صاب مرده (صاحب مرده) رو باز کن. شکست وحشی!

لب های رایین می لرزید. با چشم هایی که از شدت خشم دو دو می زد به پسر منفوری که روبروش به شکل احمقانه ای به دیوار لم داده بود و با موبایل گرون قیمت به لجن گرفته اش، بازی می کرد خیره شد. حالش از این پسر بهم می خورد. اصلا احساس می کرد اونو نمی شناسه. این هومن مالکی با اون هومن دو سال پیش زمین تا آسمون تفاوت داشت. دو سال پیش چیه؟ تا همین چند ماه قبل، مثل آدمیزاد داشت زندگی می کرد و کاری به کار کس دیگه ای نداشت. حالا چش شده بود؟ حالا چه مرگش شده بود که عین بختک افتاده بود رو زندگی همه و نمی داشت یه آب خوش از گلوشون پایین بره؟ چی کم داشت؟ پول نداشت؟ مگه اون بابای پولدارش، با اون همه دک و دستک، چیزی واسه این پسر دردونه اش کم گذاشته بود؟ اصلا مگه باباش می داشت آب تو دل این شازده جم بخوره؟

با یادآوری گندی که زده بود، عرق سردی رو تیرک کمرش نشست. با نفرت سری تکون داد و غرید:

- می کشمت آشغال.

هومن:- چی؟

فریاد زد:

- می کشمت!

اینو گفت و سریع از درگاه در جدا شد و به طرفش هجوم آورد. هومن از این حرکتش شوکه شد اما قبل از اینکه به خودش بجنبه، دستای بزرگ رایین روی یقه اش نشست. توی یه حرکت از روی زمین بلندش کرد و اونو محکم کوبوند به دیوار.

نعره زد:

- چه مرگته هومن؟ چه مرگته؟ چرا نمی ذاری زندگیشونو بکنن؟ مریضی؟ معتادی؟ مشکل داری؟ دردت چیه آخه؟ دردت چیه مرتیکه؟

دوباره اونو از دیوار جدا کرد و این بار محکم تر به دیوار کوبوند. درد بدی تو کمرش پیچید و ناخواسته ناله ای کرد. صدای رایین پنجه رو اعصابش کشید.

- بدبخت، اینو تو اون گوش کر شده ات فرو کن. نازنین .... نامزد مردمه. نامزد آرمینه! چشم به زن مردم داری؟ اینقدر لجنی؟ بی غیرت، چرا نمی ذاری زندگیشونو بکنن؟ این آدمی که داری با زندگیش بازی می کنی یه زمانی بهش می گفتی داداش. یادت رفته؟

از بن جگر فریاد زد:

- یادت رفته مرتیکه الاغ؟

ابروهای هومن بالا پرید. پس دردش این بود؟ به اون چه ربطی داشت؟ حالا اون شده بود جنتلمن؟ خودشو از تک و تا ننداخت و با پوزخند گفت:

- چیه؟ به تو چرا برخورده؟ مگه به زن تو نظر دارم؟ یا حتی ... خواهرت؟

برق از سر رایین پرید. بهت زده به هومن خیره شد که با پوزخند نگاهش می کرد. این پسر چه مرگش بود؟ این همه کثیفی و کارهایی که فقط از دست آدمای از خدا بی خبر بر می اومد، از هومن بعید بود، بعید!

دیگه نفهمید چیکار می کنه. دستش مشت شد و با تمام قدرت توی شکمش کوبید. نفس هومن رفت و از شدت درد رو شکمش خم شد.

فریاد کشید:

- ... سگ!

دستش شل شد و گوشی لمسایش روی زمین افتاد...

نعره ی رابین تو سرش پیچید و باعث شد سرشو بگیره بالا و به صورت برافروختش خیره بشه.

- خیلی لجنی هومن. خیلی لجنی! خجالت نمی کشی؟ تو روی من و ایستادی و می گی ... لا اله الا الله!

صدای هومن تو گوشش پیچید و باعث شد مثل باروت منفجر بشه.

- حالا چیه تو غیرتی شدی؟ اون نامزد هیچی ندارش به روی خودش نمیاره بعد تو ...

فریاد زد:

- لال شو فقط! فقط لال شو. چقدر تو بی غیرتی؟ تو چرا انقدر آشغال شدی؟

پوزخندی رو لبش نشست. دست رابین بالا رفت تا زیرچونه اش فرود بیاد که قبلش، مشت محکم هومن روی صورتش فرود اومد. رابین تلوتلوخوران به عقب رفت.

اخمی نشست روی پیشونی هومن و با حرص گفت:

- دفعه ی آخرت باشه منو میزنی مرتیکه گاگول!

رابین توی یه حرکت به سمتش هجوم برد و محکم اونو به دیوار کوبید. کمرش صدای بدی داد و باعث شد صدای فریادش به آسمون بره.

هومن:- چه مرگته وحشی؟ کمرمو شکوندی! دردت چیه؟

رابین دندون هاشو رو هم فشرد و با نفرت به پسر روبروش خیره شد.

رابین:- چرا اون کار رو کردی؟

هومن:- کدوم کار؟

با تمام وجود فریاد کشید:

- مرتیکه کثافت رفتی پیش نازنین چه زری زدی؟

هومن:- جان؟!!

رابین:- جان و درد! جان و مرگ! پرسیدم اون چرندیات چی بود تحویل نازنین دادی؟

هومن خنده ای کرد.

-خب به تو چه ربطی داره؟

رابین:- بنال آشغال تا مادرت رو عزادار نکردم.

دست هومن رفت سمت دستاش که به یقه اش چسبیده بود و ول نمی کرد. دستاشو به شدت به عقب پرتاب کرد و بهش تشر زد:

- یه چیزی بگو به قوارت بیاد بچه. به تو چه ربطی داره آقا رابین؟ باباشی؟ برادرشی؟ نامزدشی چیکارشی که این جور فردین بازی در میاری؟ به تو چه ربطی داره اصلا؟ حالا واسه من شدی رابین هود؟

چشمان رابین تا آخرین حد باز شد. چقدر این پسر وقیح و نفرت انگیز بود. چقدر!!!

قبل از این که دهنشو باز کنه تا چیزی بگه، فرشاد دلواپس با حوله ی توی دستش، وارد اتاق شد و نیم نگاهی بهشون انداخت.

- بچه ها، چی شده؟ چرا داد می زنین؟ همسایه ها می شنون.

رابین نیم نگاهی به موهای خیس فرشاد انداخت و دوباره برگشت سمت هومن.

رابین:- به درک!

فرشاد:- چیزی شده؟ اینجا چه خبره؟

رابین چشماشو با حرص بست و غرید:

- دخالت نکن.

دوباره برگشت سمتش. دندوناشو محکم رو هم فشار داد و با صدایی که فقط هومن بشنوه گفت:

- به چه حقی رفتی به دختره گفتم بلایی سرت میارم که بیفتی به دست و پام؟ به چه حقی هومن؟  
چرا مردم رو تهدید می کنی؟ بدبخت بره به باباش بگه بیچارت می کنن. می فهمی اینو؟  
فرشاد با چشمای گرد شده بهش خیره شد.

- هومن ... هومن تو چه گندی زدی؟

رابین کلافه شد. برگشت سمتش و با بداخلاقی گفت:

- لال شو فرشاد.

فرشاد:- ولی ...

رابین:- میگم ساکت!

صدای هومن پنجه رو اعصابشون کشید.

- چیه شماها واسه من ادای پطروس فداکار رو در آوردید؟ آره ... من تهدیدش کردم بازم می  
کنم. به شماها چه؟

پلک رابین پرید. بهت زده از سر تا پاش رو برانداز رو کرد و سری از روی تاسف تکون داد.

رابین:- خیلی بی صفتی!

هومن:- آره آقا. اصلا شما خوب ... ما بدِ عالم. خیالت راحت شد؟

رابین فریاد کشید:

- خیلی آشغالی هومن. خیلی آشغالی!

هومن با تمسخر نگاهش کرد و چیزی نگفت. نفس رابین به زور در می اومد و فرشاد هم یه ثانیه  
به هومن و ثانیه ی دیگه به اون نگاه می کرد. قلب رابین تیر کشید. این پسر احمق رو نمی  
شناخت. این پسر که اینقدر وقیحانه از تهدید کردن نامزد رفیقش می گفت رو نمی شناخت. این  
پسر کی بود؟ همزاد ابلیس؟ پسر شیطان؟ یا شاید هم خودِ خودِ اهریمن! با این تصور پوزخندی رو  
لبش نشست. از این مرتیکه بعید نبود. هیچ چیز از این مرد بعید نبود.



کم کم داشت حالش بهم می خورد. از این وضعیت فلاکت بار. دیر یا زود آرمین همه چی رو می فهمید اون وقت چی می شد؟ یه بار بو برده بود و آگه کسی ماست مالی نمی کرد، قطعاً متوجه می شد. دوباره می فهمید، دوباره سوتی می دادن، دوباره ... دوباره ... دوباره.

این پسره احمق بود؟ مگه نمی فهمید چشم داشتن به ناموس مردم حرامه؟ خودش همیشه نمی گفت به دخترا خیره نگاه نکنین خوبیت نداره؟ حرامه، زشته، خدا غضبش می گیره؟ حالا چه مرگش بود؟ همه ی اون حرف ها پر؟ اون حرف ها همه کشک بود؟

با نفرت دوباره نگاهش کرد. حتی از فکر اینکه آرمین متوجه بشه هومن هنوز هم به نامزدش نظر داره، پشتش می لرزید. باید یه جوری از شر این مرد خلاص می شد. از شر این مرد فتنه انگیز! فکری به سرش زد. توی یه حرکت هومن رو به دیوار کوبوند و به طرف کمد هومن حرکت کرد. هومن از این حرکتش عصبی شد و با بداخلاقی گفت:

- چه دردته الاغ؟

رابین حتی نگاهش نکرد. در کمد دیواری رو باز کرد و بعد از چند لحظه ساک مشکی رنگی رو بیرون انداخت. چشمای هومن با دیدن ساک تا آخرین حد باز شد. نیم نگاهی به فرشاد که با بهت به ساک نگاه می کرد، انداخت و دوباره برگشت سمتش.

هومن:- داری چه غلطی می کنی؟

رابین مقابل کمد زانو زد و لباس ها رو یکی یکی با خشونت توی ساک می چپوند. تو همون حال با بداخلاقی گفت:

- همین فردا گورتو از این جا گم می کنی و گرنه با خودم با اردنگی پرتت می کنم بیرون.

فرشاد:- داداش؟ رابین؟ این حرف ها چیه؟

هومن:- بله؟! نفهمیدم چی؟!!

رابین از جاش بلند شد و به طرف کشوی گوشه ی اتاق رفت. با خشم اونو جلو کشید و بدون اینکه برگرده سمتش گفت:

- همین که شنیدی.

پوزخند عصبی رو لب های هومن نشست. با دهنی باز به رایین نگاه می کرد که در کشو رو باز کرده بود و تند تند مدارکش رو می ریخت تو ساک. نمی فهمید داره چه غلطی می کنه. یعنی رایین داشت اونو از خونه می انداخت بیرون؟ به چه حقی؟ اصلا مگه خونه مال اون بود؟

با این فکر جری شد و با تندگی گفت:

- وسایلمو بذار سرجاش. همین الان!

رایین حتی نگاهشم نکرد. بدون اینکه برگرده سمتش، کتابای دانشگاهیش رو توی ساک چپوند و تو همون حال گفت:

- قبل از اینکه آرمین از خونه ی باباش اینا برگرده، گورتو گم می کنی و گرنه ...

هومن:- و گرنه چی؟

دست های رایین متوقف شد. برگشت سمتش و به چهره ی حق به جانبش خیره شد. با نفرت گفت:

- و گرنه جنازت رو می فرستم بیرون.

فرشاد هینی کشید و به طرفش دوید. کنارش زانو زد و محکم تکونش داد.

- رایین زده به سرت؟ این چرت و پرت ها چیه می گی؟ ما رفیقیم!

اخماشو تو هم کرد و کلافه خودشو عقب کشید.

- ببند تا نکوبیدم تو دهننت!

هومن:- تو ... تو الان داری ... داری منو از خونه می ندازی بیرون؟

رایین:- آره!

دست فرشاد رفت سمت دهنش. شوکه به رایین خیره شد.

هومن:- تو گ...ه می خوری مرتیکه!

فرشاد:- بابا صلوات بفرستین قائله ختم به خیر شه.

رایین:- مگه من به تو نمی گم خفه شو؟

فرشاد:- به خدا دیوونه شدی حالت نیست. شر درست نکن پسر!

رایین:- لال شو میگم.

هومن دندون هاشو رو هم فشرد و خواست به طرفش حمله کنه، که فرشاد زودتر متوجه شد و سریع روبروش ایستاد.

فرشاد:- هومن، نوکرتم! شر درست نکن.

هومن:- ولم کن بذار بزخم تو سرش بفهمه با کی طرفه.

رایین پوزخندی زد و دوباره برگشت سمت ساک. از جاش بلند شد و لباس های هومن رو سوا کرد و بدون اینکه اونا رو تا کنه، داخل ساک انداخت. هومن عصبی از این حرکات احمقانه ی رایین دوباره خواست به سمتش هجوم بیره که فرشاد جلوش رو گرفت.

فرشاد:- هومن تو رو خدا!

برگشت سمت رایین و عصبی گفت:

- توام جمع کن این مسخره بازی ها رو. صدامون میره پایین، زشته!

رایین لباسی رو که تو دستش بود، محکم به زمین کوبید و از جاش بلند شد.

- تو مثل اینکه حالت نیست، نه؟

با فریاد ادامه داد:

- کره خرا! دارم بهت میگم رفته نازنین رو تهدید کرده. کری؟

فرشاد:- غلط کرده داداش. بی خیال شو!

هومن:- خودت غلط کردی! اصلا می دونین چیه؟ خوب کردم، بازم تهدیدش می کنم. شما مشکلی داری؟

فرشاد:- بابا صلوات بفرستین تموم شه این بحث. زشته، صدا میره پایین.

برگشت سمت هومن.

فرشاد:- توام وسایلت رو بذار سرجاش. یالله!

رابین:- کجا؟! حرف من همون بود که گفتم؛ هری!

هومن:- تو سگ کی باشی بخوای منو از خونه بندازی بیرون؟

فرشاد کلافه پاش رو روی زمین کوبید.

- بچه ها، بچه ها! کارتون احمقانه است. خجالت بکشین.

رابین با اون اخم عمیقش روبروی هومن ایستاد. با دیدن چشم های مشکیش پوز خندی زد.

- به خواب ببینی بذارم این جا بمونی شازده!

هومن:- به خواب ببینی من بخاطر حرف تو از این جا برم.

رابین:- اه؟ این جور یاست؟

فرشاد:- لا اله الا الله! بچه ها ... خیلی خرین.

هیچ کدوم توجهی به حرص و جوشای فرشاد نکردن و باز هم با نفرت به چشم های هم خیره شدن.

رابین:- نری، جنازت رو می فرستم بیرون.

هومن:- هر هر هر. خندیدم!

رابین:- شنیدی یا نه؟

هومن:- مرتیکه من پول این جا رو دادم. پس تا وقتی هم پولمو پس نگیرم ... از این جا ... جنب

ن .. می ... خو ... رم!

رابین:- پس مشکلت پوله؟

هومن:- تو فکر کن آره.

رابین:- چند وقت دیگه پول رو می فرستم واست.

پوز خندی رو لب های هومن نشست.

- پس منم همون موقع میرم.

چشمای رایین از خشم دو دو زد. یه لحظه خون جلو چشماشو گرفت و نفهمید داره چیکار می کنه. دستش مشت شد و محکم توی صورت هومن کوبید. نفس هومن رفت. شدت ضربه اون قدر کاری بود که باعث شه هومن پرت شه روی زمین. رایین بدون اینکه فکر کنه داره چی کار می کنه روی قفسه ی سینه اش نشست و دستش رفت سمت گلوش. با جفت دست به گلوش فشار آورد. خون جلوی چشماش رو گرفته بود و نمی فهمید چیکار می کنه. هومن به ثانیه نکشیده صورتش کبود شد. دستش بلند شد و روی دست های رایین نشست.

فرشاد وحشت زده به طرفش دوید و خواست اونو عقب بزنه. وقتی دید از جاش جنب نمی خوره، فریادش بلند شد.

- پدرسگ، کشتیش! بلند شو ...

رایین تکون نخورد. حتی تکون های شدید فرشاد هم نتونست اونو از کاری که می خواست انجام بده منصرف کنه. هومن خم شد و رایین رو به زمین کوبید و این بار اون بود که روی سینه اش نشست. فرشاد ملتمس گفت:

- هومن پاشو ... هومن تو رو خدا!

گلوی هومن می سوخت و تک و توک سرفه می کرد. با دست دنبال شیء ای می گشت تا با اون تو سرش بکوبه. فرشاد با ترس فریاد زد:

- پاشو هومن ... هومن تو رو قرآن!

هومن اهمیتی بهش نداد. نفهمید کی مشت رایین تو صورتش فرود اومد. دستش رفت سمت صورتش، رایین از فرصت استفاده کرد و دوباره اونو به زمین کوبید.

فرشاد وحشت زده از این نزاع و درگیری، توی یه حرکت از جاش پرید و به طرف در خونه دوید. تنهایی حریف این دو نفر نمی شد. هر دو قوی بودن و رزمی کار! احتیاج به کمک داشت. می دونست اگه دیر بجنبه صد در صد یه جنازه میفته رو دستش.

پا برهنه به طرف واحد روبرویی دوید و با جفت دست به در کوبید. وحشت زده فریاد زد:

- کمک کنین ... آقای انصاری تو رو خدا کمک کنین ... آقای انصاری کمک ... توروخدا!

به ثانیه نکشیده در باز شد و چهره ی ترسیده و خواب آلود آقای انصاری که رکابی به تن داشت، توی استانه ی در پیدا شد.

آقای انصاری: - چه خبرته پسر؟ مگه سر ...

فرشاد نداشت جمله شو کامل بگه. تند تند با التماس گفت:

- آقا نوکر پدرتم، دستم به دامتون! دارن همدیگه رو می کشن، تو رو خدا! ... تو رو خدا الان همدیگه رو می کشن.

- کی؟ چی؟ کی کی رو می کشه؟

- هومن و فرشاد! تو رو خدا آقا!

- هومن و رابین! تو رو خدا آقا!

آقای انصاری بهت زده نیم نگاهی به فرشاد انداخت که مستاصل ایستاده بود و با دهن باز نفس می کشید. سریع به خودش اومد و مرتضی، پسرش رو، صدا زد تا به کمکش بیاد. به ثانیه نکشیده هر دو وارد واحد اون ها شدند. فرشاد به همراه آقای انصاری و پسرش وارد اتاق شد. با دیدن هومن و رابین که با هم گلاویز شده بودن، سریع به سمتشون رفتن و سعی کردن از هم جداشون کنند.

مرتضی شونه های رابین رو گرفت و به آرامش دعوت کرد که در همین لحظه صدای فریاد گوشخراش هومن در اتاق پیچید:

- بیچارت می کنم ... بدبخت می کنم ... منو می زنی؟ بلایی به سرت میارم که روزی صد بار بگی گ ... خوردم. حالا ببین!

آقای انصاری: - پسر جان، زشته! ناسلامتی دانشجوی این مملکتی! خوبیت نداره ...

صداش در صدای تمسخر آمیز رابین گم شد.

رابین: - زر نزن بابا، یه چیزی بگو به قد و قوارت بیاد.

فرشاد:-! رایین بس کن دیگه. بابا یه چیزی گفته، تموم شد رفت.

رایین:- تو یکی حرف نزن که هر چی می کشم از دست توئه!

فرشاد:- به من چه مرد حسابی؟

رایین:- حرف من همونی بود که گفتم! یا هومن از این جا میره بیرون یا ...

هومن:- یا چی؟ بگو دیگه یا چی؟ یه بار گفتم بازم می گم. من تا پولمو نگیرم از این جا جنب نمی خورم. مفهومه؟

رایین از خشم کبود شد. با عصبانیتی آشکار خواست دوباره بهش حمله کنه که مرتضی سریع روبروش ایستاد.

مرتضی:- آقا رایین از شما بعیده.

رایین:- ولم کن مرتضی بذار من گردن اینو خرد کنم.

دوباره خواست به سمتش هجوم ببره که بازم با ممانعت مرتضی روبرو شد. نوچی کرد و صورتشو چرخوند. مرتضی از در دوستی وارد شد و سعی کرد با سیاست رایین رو آروم کنه و راضیش کنه از خر شیطون پایین بیاد.

- بابا کوتاه بیاین. الان شما عصبی هستین، داغ کردین نمی دونین چی به چیه؟ بشینین تا واستون یه لیوان آب خنک بیارم.

رایین:- ولی آخه ...

مرتضی:- بشینین آقا! با کتک کاری که چیزی درست نمی شه. با هم حرف می زنیم ببینیم مشکل چیه؟

رایین:- آخه آقا مرتضی ...

مرتضی:- بفرمایین با هم حرف می زنیم.

قبل از اینکه رایین چیزی بگه، برگشت سمت فرشاد و محترمانه گفت:

- فرشاد جان؟

فرشاد:- جانم؟

مرتضی:- یه آبی چیزی میارین لطفا؟

فرشاد:- چشم همین الان!

مرتضی:- دستت درد نکنه، شرمنده ها!

فرشاد لبخند درب و داغونی تحویلش داد و عین فشنگ به طرف آشپزخونه شیرجه برد. وسط راه پاش به پایه ی مبل کوبیده شد و درد بدی تو پاش پیچید اما اهمیتی بهش نداد و به سرعت وارد آشپزخونه شد. دستپاچه شده بود و مدام تو آشپزخونه دور خودش می چرخید. می ترسید آگه معطل کنه دوباره شر به پا شه و اون دو تا دوباره بیفتن به جون هم! بعد از چند لحظه دور خودش چرخیدن، کلافه شد و وسط آشپزخونه ایستاد. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید تا ضربان قلبش پایین بیاد و حواسش جمع بشه. چند ثانیه گذشت تا بالاخره آرام شد.

شروع کرد بین اون آشغال ها و ظرف های کثیف و نشسته و هزار تا لجن و نکبت دیگه، دنبال پنج تا لیوان تمیز!!! گشتن. که صد البته پیدا کردنش توی اون محیط کثیف، آسون تر از پیدا کردن سوزن تو انبار گاه نبود.

بالاخره با هر فلاکتی بود لیوان ها رو پیدا کرد و روی یه سینی گذاشت. آبمیوه ی پاکتی ای که توی یخچال بود رو بیرون آورد و لیوان ها رو از آبمیوه پر کرد. پاکت خالی رو توی سطل آشغال انداخت و با گفتن بسم الله، از آشپزخونه بیرون رفت. لبخند مصنوعی ای روی لبش کاشت و بلند گفت:

- بفرمایید!

«امروز»

پلک زدم و به هومن که روی میز خم شده بود و با دستاش بازوهایش رو ماساژ می داد خیره شدم.

عطا:- خب؟ بقیه اش؟

هومن:- سرده!

- بله؟!



پلک زد و بینیشو بالا کشید. محکم تر از قبل خودشو بغل کرد و آب دهنش رو قورت داد. آروم گفت:

- خیلی سرده! سرده ... دارم یخ می زنم.

عطا:- ولی هوای اتاق بازجویی خوبه که.

دندون هاش پیانو وار به هم برخورد کردن. لبش لرزید. عصبی چشماشو بست.

- خیلی سرده ... دارم می لرزم! کمرم داره می لرزه.

- بهش توجه نکنین، بقیه اش رو بگین!

هومن نفس عمیقی کشید و سعی کرد آروم بشه.

یه دقیقه گذشت. نگاهی بهش انداختم. ظاهرا آروم شده بود. دستامو تو هم قفل کردم و گذاشتم روی میز. چونمو هم گذاشتم روش. وقتی دیدم هیچی نمی گه پرسیدم:

- آرمین اون موقع کجا بود؟

- آرمین؟ خونه ی باباش. مهمونی دعوت بود. از صبح رفته بود و شب برگشت.

عطا:- از قضیه چیزی فهمید؟

هومن:- نه! - چرا؟ نگفتین بهش؟

نفسشو محکم فوت کرد و به چشمام خیره شد.

- اگه دست رایین بود که حتما بهش می گفت ولی فرشاد نداشت.

- فرشاد؟

- آره. فرشاد همه چی رو مرتب کرد و ... خب ... به من و رایین هم التماس کرد که چیزی بهش

نگیم. یعنی ... به روی خودمون نیاریم.

پوز خندی زد.

عطا:- یعنی شتر دیدی ندیدی؟

هومن:- دقیقا!

- قضیه ی تهدید چی بود؟

هومن:- تهدید؟ چه تهدیدی؟

- آقا هومن؟

هومن:- بله؟ متوجه نمی شم.

- خودت همین الان گفتی.

هومن:- من؟!!

عطا:- آقای عزیز! خودتون گفتین دعوا سر تهدید کردن نازنین خانم بوده. یادت رفته؟

هومن:- آها ... آهان اونو می گین. خب آره ... دعوا سر همین بود. که چی؟

- پرسیدم قضیه ی تهدید چی بود؟

نگام کرد و کلافه دستی به صورتش کشید.

- الان حتما باید بگم؟

- آره!

نفسشو محکم فوت کرد.

- از بچه ها شنیده بودم پنجم شهریور اینا مراسم نامزدیشونه. خب ... خب من به سرم زد، یهو

زدم به سیم آخر و زنگ زدم بهش.

- بعد؟

- تهدیدش کردم ... اوم ... آه! خب ... خب من اون موقع واقعا تحت فشار عصبی بودم. خب ...

پوفی کشید.

- من ... من فقط می خواستم خودمو تخلیه کنم. یه تخلیه ی روحی روانی. برای اینکه سبک بشم.

برای اینکه هی حالم بد نشه. یه تهدید بی پایه و اساس! درست مثل وقتی که توی دعوا الکی

هارت و پورت می کنیم.

عطا:- لطفا ... لطفا ... لطفا! اینا رو با هم مقایسه نکنین آقا. شما با نامزد رفیقتون، که یه زمانی عشق شما بوده تماس گرفتین و تهدیدش کردین. این خیلی با تهدیدای توی دعوا فرق داره.

- ولی ... آخه ...

- چی گفتی بهش؟

- جان؟

- پرسیدم چی گفتی بهش؟

- خب ... خب گفتم که ... گفتم که مراسم نامزدی رو به هم بزنه وگرنه ...

عطا:- وگرنه چی؟

هومن:- ای بابا! دارم می گم دیگه آقا.

- سریع تر!

- وگرنه ... وگرنه هر چی دیده از چشم خودش دیده.

- اوه مثلاً می خواستی چیکارش کنی؟

هومن:- جناب سروان ... د آخه نوکر پدرتم! من دانشجو، چه بلایی می تونم سر نازنین بیارم؟

- خیلی از بلاها! بگم؟

- نه ... اون بلاها که ...

پوفی کشید.

- جناب سروان، من اگه عرضه ی این کارا رو داشتیم که الان این جا نبودم.

- وقتی عرضه داشتی تهدیدش کنی، پس یعنی صد درصد عرضه داری بلایی سرش بیاری. مگه نه؟

هومن:- جناب سروان ... جناب سروان اون یه تهدید تو خالی بود. فقط می خواستم بترسونمش. همین!

- چرا باید باور کنیم؟

هومن:- چون اگه این کار رو کرده بودم، الان این جا نبودم.

- چه ربطی داره؟

هومن:- وای جناب سروان! من این قدر احمق نیستم که یه گوشه بشینم تا پلیس ها منو دستگیر کنن. بعد هم ... می بینین که! حال نازنین از من و شما هم بهتره.

اینو گفت و ساکت شد. نگاهی کردم. آروم نفس می کشید و بدون اینکه به من و عطا نگاه کنه، تکیه اش رو داد به صندلی.

عطا:- که این طور.

صدایی از هومن در نمی اومد. ساکت بود و آروم پاشو تگون می داد. "ای بابایی" گفتم و به پشتی صندلی تکیه دادم. نیم نگاهی به حال نزارش انداختم و برگشتم سمت عطا که روبروی میز ایستاده بود و چیزی توی دفتر یادداشتش می نوشت. برگشت سمتم و نگام کرد. سرمو به علامت "حالا چی کار کنیم؟" تگون دادم که تکیه اش رو از میز برداشت و به طرف در رفت. بی هیچ حرفی از روی صندلی بلند شدم و پشت سرش از اتاق بیرون رفتم.

پیام:- خسته نباشین قربان.

- ببریدش بازداشتگاه!

پیام:- اطاعت جناب سروان!

احترام گذاشت و از کنارمون گذشت. به عطا خیره شدم. پلک زد و چیزی نگفت. کلافه گفتم:

- خب؟

عطا:- خب؟

- عطا؟!!

- آهان! خب! هیچی دیگه. مشکوکه. یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست.

- به امید میگم بیشتر دربارش تحقیق کنه. با کیا رفت و آمد داشته و ...

- فکر خوبیه. بهش بگو لیست تماسش رو در بیاره. با چه شماره ای زیاد تماس داشته و کلا دوستاش کی بودن و این ها!

- باشه، چشم.

برگشتم سمت شیشه و به اتاق بازجویی خیره شدم. هومن روبروی پیام ایستاده بود و دستشو گرفته بود جلوش. پیام دستبندی به دستاش زد و اونو به جلو هدایت کرد. بدون اینکه چشم ازشون بردارم گفتم:

- عطا؟

- بله؟

- چرا رایین و فرشاد نگفته بودن؟

- چی رو؟

- اینکه ... اینکه هومن عاشق نازینه، اینکه اونو تهدید کرده، اینکه هنوزم بهش نظر داره.

عطا: - حق با توئه، نگفتن!

زیر لب زمزمه کردم:

- شاید می خواستن پلیس رو بیچونن!

- چی؟

به خودم اومدم و بهش خیره شدم.

- هیچی. احضارشون کن بیان اینجا. هم این دو تا، هم نازنین.

- باشه. کی؟

- دو ساعت دیگه. الان که شیفتم تموم شده، بعد برمی گردم.

- باشه. حتما!

دستمو گرفتم جلوش.

- ممنون، خسته نباشی.

دستمو گرفت و محکم فشرد.

- همچین.

لبخندی زدم و از اتاق بازجویی اومدم بیرون.

\*\*\*\*

دستگیره رو کشیدم پایین و وارد حال شدم. آروم چرخیدم سمت در و خواستم آروم ببندمش تا امیرحسین متوجه ی اومدنم نشه. آروم آروم در رو بستم.

امیرحسین:- بابا!

وحشت زده برگشتم و به امیرحسین که لبخند عمیقی رو لبش بود، خیره شدم. با همون نیش بازش گفتم:

- سلام!

چپ چپ نگاهش کردم. بدون اینکه ذره ای از شدت لبخندش کم بشه، سرشو به علامت "چیه؟" تکون داد. پوفی کشیدم و از کنارش رد شدم. تو همون حال با بی حوصلگی گفتم:

- علیک سلام. این چه وضعشه؟ خجالت نمی کشی؟

خندید و چیزی نگفت. سامسونتیم رو روی مبل انداختیم و خودمم روی همون مبل نشستیم. بی حال سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و بهش خیره شدم. جست و خیز کنان اومدم سمتم و روی دسته ی مبل خم شد.

امیرحسین:- کوش؟!

- چی؟

- هله هوله دیگه.

چشمامو بستم و رو مبل لم دادم.

- تو مغازه.

- واه!

- باور کن.

- بابا مسخره کردی؟

بدون اینکه چشمم رو باز کنم، لبخند زدم.

- آره.

- اه ... بابا! تو قول داده بودی.

- من هیچ قولی ندادم، گفتم اگه شد. یادت رفت؟

- یعنی چی قول ندادم؟ بابا من گشتمه، دوستم نشسته. حالا من چی بذارم جلوش؟

- کوفت بذار. می دونی کوفت چیه؟

- ا بابا؟

- بابا و زهرمار! ساکت شو می خوام دو دقیقه بخوابم.

- یعنی چی بخوابم؟ حالا من چیکار کنم؟

چشمام گرم شد. جوابشو ندادم. صدای اعتراضش باعث شد خواب از چشمام بپره.

- بابا!؟

با حالت نزار درست سر جام نشستیم.

- چی میگی؟ کچلم کردی! خسته ام بچه، می فهمی؟ دو ساعت دیگه باید برم سرکار. می ذاری

کپه ی مرگم رو بذارم یا نه؟

- د آخه جواب درست درمون ...

یه دفعه ساکت شد. متعجب از واکنش ناگهانی‌ش، ساکت شدم و بهش خیره موندم. آروم میل رو

دور زد و روبروم ایستاد. چشماشو ریز کرد و با دقت عجیبی اجزای صورتم رو از نظر گذروند.

- چیه؟

دست کوچیکش بلند شد و نشست روی چونم. آروم صورتمو چرخوند. دستشو پس زدم و با اخم بهش خیره شدم.

- چیکار می کنی امیر؟

بدون اینکه جوابمو بده دوباره صورتمو چرخوند. یه دفعه اخماش به شدت رفت تو هم.

- صورتت چی شده؟

- چی؟

- پرسیدم صورتت چی شده؟

چشمامو بستم و رو مبل دراز کشیدم. از لا به لای پلکام بهش نگاهی انداختم.

- خودت چی فکر می کنی؟

پشت سر هم پلک زد. بعد از چند ثانیه مکث، با بهت پرسید:

- دعوا کردی؟

جوابشو ندادم. با تعجب بیشتری گفت:

- آره؟

خندم گرفت.

- چرا چرت و پرت می گی؟ آخه پلیس مملکت می ره دعوا؟

- پس این چه شکلیه واسه خودت درست کردی؟

- بعدا بهت می گم.

- بعدا به چه درد من می خوره؟ همین الان بگو بینم چه بلایی سرت اومده.

- امیر جان، گفتم بعدا بهت می گم دیگه! برو پیش دوستت.

- ولی ...



- امیر؟

پوفی کشید که تو همین لحظه در اتاق باز شد و ادیب با سر پایین، در حالی که داشت زیپ کیفشو می بست از اتاق اومد بیرون.

امیر:- کجا میری؟ بودی حالا!

کیفشو درست کرد و سرشو گرفت بالا.

- ممنون، دیگه میرم خونه.

سریع دُرست سر جام نشستیم که اومد سمتم و باهام دست داد.

- سلام عمو، خوبین؟

- ممنون پسر، تو خوبی؟ ماما با اینا خوبین؟

- ممنونم، زنده باشین. سلام دارن خدمتتون.

- سلامت باشی. کجا می ری؟ بشین دیگه، می رم یه چیزی از رستوران می گیرم، دور هم می خوریم.

- دست شما درد نکنه، دیگه بیشتر از این زحمت نمی دم.

- زحمت کجا بود؟ اِ؟ بشین ... بشین ... من الان میام ...

- نه عمو جون، میرم خونه کار دارم.

- بودی ها، خوش می گذشت؟

- ان شاء الله دفعه ی بعد، دیگه شما تشریف بیارین، خوشحال می شیم.

- حتما خدمت می رسیم.

لبخندی زد و برگشت سمت امیر.

- امیر فلشتو می دی؟

- باشه، الان!

اینو گفت و وارد اتاقش شد. بعد از چند لحظه فلش رو داد دستش. بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن از خونه رفت بیرون. امیر در رو بست و برگشت پیشم.

- خب؟

دوباره روی مبل خوابیدم و چشمام رو بستم.

- خب که چی؟

- ناهار که داریم ان شاء الله؟

- نه!

چشماش گرد شد. با عصبانیت گفت:

- نه؟

- نون و پنیر بخور، شام یه کوفتی درست می کنم.

- یعنی چی؟

- یعنی واسه ناهار، یه چیزی بریز تو شکمت تا واسه شب یه غلطي بکنم.

پاشو کوبید رو زمین.

- من غذای خونگی می خوام.

- خجالت بکش خرس گنده. عین بچه های دو ساله پاشو می کوبه رو زمین!

اهمیتی نداد و دوباره پاشو کوبید رو زمین.

- من غذا می خوام.

- دارم فارسی حرف می زنم ها! نداریم، از کجا بیارم؟

- درست کن.

- خبر مرگم دو ساعت دیگه دوباره باید برم اداره، گری؟

صداش رفت بالا.

- ولی من گشتمه!

- امیر منو عصبانی نکن، بذار دو دقیقه بخوابم. سردرد گرفتم از دستت!

- من دلم قورمه سبزی می خواد.

ناخواسته فریاد زدم:

- قورمه سبزی از کجام بیارم؟ دارم بهت می گم وقت ندارم، چرا حرف گوش نمی دی؟

بغض کرد.

- اگه الان مامان زنده بود واسم قورمه سبزی درست می کرد.

چشمم رو بستم و نفسم رو محکم فوت کردم.

- لا اله الا الله! چه ربطی داره؟

- چه ربطی داره؟ ... چه ربطی داره؟ ... ربطش به اینه که مامان و بابای ادیب هر کاری بخواد

واسش می کنن. ربطش اینه که اونا آخر هفته ها می رن گردش ... می رن پارک ... می رن

شهربازی، ولی تو چی؟ چسبیدی به چهار تا قاتل و آدمکش و بچه ات هم که رتته!

روی مبل نشستم و چشمامو ریز کردم.

- چرا چرت و پرت می گی؟ من از صبح تا شب سگ دو می زنم که تو و دوستات شبا راحت

بخوابین، که وقتی تو خیابون راه می ری یهو یکی نیاد یه گلوله شلیک کنه تو کله ات، که یه لقمه

نون حلال بذارم جلوت که فردای محشر شرمنده نشم.

به گریه افتاد، فریاد زد:

- من اینا رو نمی خوام. من دلم غذای خونگی می خواد، من دلم می خواد منو ببری بیرون، من دلم

می خواد با هم بریم رستوران، دلم می خواد با هم بریم شهربازی، بریم پارک بعد با هم هله هوله

بخوریم.

از بن جگر فریاد زدم:

- دِ کارد بخوره تو اون شکمت! گمشو سر یخچال یه چیزی زهرمار کن بذار منم دو دقیقه بخوابم.  
گریه اش شدت گرفت.

- اگه مامان اینجا بود نمی داشت این جوری باهام حرف بزنی.

مستاصل دو دستمو گذاشتم رو سرم.

- امیر ... امیر پسر! به خدا خسته ام. شب می برمت بیرون عزیزم. اذیت نکن!

- نمی خوام ... نمی خوام! اصلا چرا هیچ وقت منو نبردی بیرون؟ چرا ... چرا هیچ وقت منو  
شهربازی نمی بری؟

نفسمو محکم فوت کردم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی. با لحنی که به زور سعی می کردم  
آروم باشه گفتم:

- چیزی شده؟ ادیب چیزی گفته بهت؟

با گریه فریاد زد:

- نه!

- پس چیه؟ این همه اشک و گریه واسه چیه؟

به هق هق افتاد.

- من دلم می خواد وقتی میام خونه، مثل وقتی مامان بود، بوی غذا تو خونه بیپچه. بعد با هم بریم  
بیرون. من و تو بریم گردش، بریم خرید.

زار زد:

- ولی تو حتی یه غذا هم واسه من درست نمی کنی. همش تو اون اداره ی کوفتی نشستی. حالا  
آیا دو ساعت بیای خونه واسه نهار، آیا نیای! اصلا واست مهم نیست من چیکار می کنم؟ با کی می  
رم؟ با کی میام؟ با کیا دوست می شم؟ اصلا انگار منو نمی بینی.

- گریه نکن عزیز من. می گی من چیکار کنم؟ فقط خسته ام، همین!

- همین! همین! همیشه خستگی ها و بداخلاقی هات واسه منه. یه بار نشد وقتی اومدی خونه، بیای پیش من. بیای با هم حرف بزنیم. من درد و دل کنم.

خندم گرفت. با دیدن خندم منفجر شد. جیغ زد:

- نخند! واسه چی می خندی؟ خنده نداره! اصلا خنده نداره. تو از وقتی مامان مرده دیگه به من توجه نمی کنی!

- این چه حرفیه امیر جان؟ تو پسر منی! عزیز منی! من فقط می خوام بخوابم ...

عین بچه های دو ساله لب ورچید. با بغض گفت:

- تو منو دوست نداری!

با تموم خستگی هام لبخند مهربونی نشست رو لبم.

- دیوونه شدی؟

به گریه افتاد.

- هیچکی منو دوست نداره. نه تو ... نه مامان ... نه مامانی ... نه خاله ... نه دایی عطا ... نه دوستام! من خیلی بدبختم. هیچکی منو نمی خواد. هیشکی!

عقب عقب رفت و تکیه داد به دیوار. با جفت دست کوبیدم به ران پام.

- آقا من غلط کردم، چی درست کنم واست؟

آروم آروم سر خورد و نشست رو زمین. پاهاش رو جمع کرد و مثل بچه های یتیم سرشو گذاشت رو زانوش. بلند زد زیر گریه.

نفسمو به صورت آه بیرون فرستادم و آروم از روی مبل بلند شدم. صدای گریه اش تو کل خونه پیچیده بود و دلم رو ریش می کرد. کنارش نشستم و سعی کردم سرشو از روی پاهاش بلند کنم. سرشو محکم تر چسبوند به پاهاش و فریاد کشید:

- نکن!

آروم سرشو بلند کردم و چسبوندم به سینه ام. با لبخندی که روی لبم بود گفتم:

- کسی چیزی بهت گفته؟ ناراحتت کردن پهلوون؟ بگو کار کیه تا بندازمش زندون.

آهسته خندید. بینیش رو کشید بالا. به شوخی گفتم:

- آه ... دماغتو نکش به لباسم.

دوباره زد زیر گریه.

- ای بابا! امیرحسین شوخی کردم دیوونه. چه گریه ای هم می کنه. نگاش کن تو رو خدا!

صدای پر بغضش تو گوشم پیچید:

- ناز کن.

با خنده گفتم:

- چی؟

- نازم کن.

- خودتو لوس نکن! خودم دارم از حال میرم، یکی نیست خودمو ناز کنه!

- تو رو خدا بابا! ... ناز کن دیگه، یکم!

آروم کمرش رو خاروندم.

- بیا اینم ناز!

- اذیت نکن دیگه، تو رو خدا!

- چقدر تو لوسی بچه!

- دلم گرفته، یه کوچولو نازم کن.

لبخند خبیثی رو لبم نشست. آروم موهاشو ناز کردم، یه دفعه دستم اومد پایین و شروع کردم به شدت قلقلک دادنش. میون خنده هاش دوباره اشکاش سرازیر شد.

- بابا تو رو خدا! بابا اذیت نکن، جون مامان.

لبخند کوچولویی نشست رو لبم.

- خیلی خب، باشه. گریه نکن حالا!

آروم آروم موهاشو ناز کردم. گریه اش بند اومد. سرش رو تکیه داد به سینه ام و چشماشو بست. آهسته گفت:

- واسم لالایی بخون.

- بابا من لالایی از کجا بلدم؟

- چرا، بلدی. بخون!

- گیر نده امیر، باشه؟

- بخون دیگه، یه کم.

- لچ کردی ها!

چیزی نگفت. بالاجبار نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند لحظه مکث، آروم یکی از اشعار مریم حیدرزاده رو خوندم.

اگه راهم این روزا از تو یه کم دوره ببخش

توی زندگی آدم یه وقتا مجبوره ببخش

بگذر از من، اگه صبر و طاقتم کافی نبود

عکس من تو قاب رویایی که می بافی نبود

بگذر از من، اگه جمعه بود و باز دیر اومدم

شب واسه گفتن قصه ها با تاخیر اومدم

گلِ یکدونه یِ گلدونِ بلورِ زندگی

چی دارم واست، به جز یه عالمه شرمندگی

آرزوم همیشه این بوده که تو کسی بشی

سایه بون دل بی پناه بی کسی بشی

حالا که گذشته از من تو باید صاف بمونی  
مثل آینه ی شمعدونای نقره شفاف بمونی  
یه سبد دعا و خوشبختی فردا مال تو  
دست من بود که می گفتم همه دنیا مال تو  
تو بازم برو سراغ بازی ها و نقاشی  
نباید تو از حالا به فکر غصه ها باشی  
برو زندگی رو با مهربونی رنگ بزن  
همه رو با هر چی دوست داری هماهنگ بزن  
دوریمون رو باز می داریم به حساب سرنوشت  
اینقدر خوبی که آخر می دونم می ری بهشت  
«بگذر از من - برگرفته از کتاب تقصیر من نیست»

ساکت شدم. نفساش آروم شده بود و دیگه شونه هاش نمی لرزید ولی سرشو از رو سینه ام  
برنداشت. آروم گفتم:

- بهتری بابا؟

- اهوم!

- اوم ... نمی خوامی بگی چی شده؟

- نه!

- چرا؟

- چیزی نیست.

- باشه هر جور راحتی.



بینیش رو کشید بالا و سرشو برداشت. سرشو به دیوار تکیه داد و سکوت کرد. با لحن مهربونی گفتم:

- می خوای شام بریم مهمونی؟

- کجا؟

- پیش مامانی اینا.

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به حالت اولیه اش برگشت. با لحن شیطنت آمیزی ادامه دادم:

- به مامانی می گم واست قورمه سبزی درست کنه ها.

نگاه بدی بهم انداخت. لبخند روی لبم پررنگ تر شد.

زیر لب غر زد:

- ایش!

- خب؟

با سر آستین اشکای رو گونه اش رو پاک کرد.

- چون اصرار می کنی، باشه.

چپ چپ نگاهش کردم بلکه از رو بره. سی و دو دندونش رو به نمایش گذاشت.

- ببند امیر!

قهقهه زد. سری تکون دادم و به طرف تلفن حرکت کردم. گوشی رو برداشتم و شماره ی مامان

اینارو گرفتم. بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن گفتم شب میایم مهمونی پیششون که اونم با

روی خوش استقبال کرد. گوشی رو قطع کردم و برگشتم سمت امیرحسین. نگام کرد.

- حالا ناهار چی بخوریم؟

خیره خیره نگاهش کردم. لبخند گنده ای زد.

- میگم بریم سوپری، غذای حاضری بگیریم؟ چطوره؟ خوبه، نه؟

\*\*\*

صدای قدم های محکم و بلند من و امید تو فضای راهرو پیچیده بود. هر از گاهی سروانی، ستوانی، سرگردی کسی از کنارم رد می شد و بعد از گذاشتن احترام نظامی، از کنار هم عبور می کردیم. کیف ساسونتم توی دستم بود و داشتم دنبال یکی از برگه های مورد نیازم می گشتم و تو همون حال هم به حرفای امید گوش می دادم.

- لیست تماس دو- سه ماه اخیرش رو از مخابرات استعلام گرفتیم قربان.

- خب؟

دستم به برگه ای خورد. خوشحال سریع بیرونش آوردم ولی با دیدن قبض برق خنده رو لبم ماسید. بی حوصله دوباره چپوندمش داخل کیف و مشغول گشتن شدم.

- چند تماس از منزلشون، چند تماس هم به نازنین و تعداد خیلی زیادی هم به شخص دیگه. بالاخره پیداش کردم. کاغذ رو بیرون آوردم و در کیف رو بستم. کاغذ رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم.

- مشخصات شخص مورد نظر رو در آوردین؟

- بله جناب سروان، پسر بومی بجنورد. اسمش جهانگیره، جهانگیر ایران دوست. بیست و پنج سالشه و ترم چهارم مهندسی شیمی هستش. اسم پدر و آدرس و باقی مشخصاتشم توی کاغذ روی میزتون هست.

- باشه، بقیه اش؟

- توی این سه ماه، مخصوصا مهرماه خیلی با هم تماس داشتن و مکالمشونم طولانی بوده.

- خب؟

- من دربارش تحقیق کردم. توی دانشگاه و در و همسایه هاش.

- و نتیجه؟

- نتیجه های عالی قربان، جهانگیر پسر فوق العاده شریه ... فوق العاده شر! هیچ کس از دستش در امان نیست، کله خرابم هست، جوری که دوستاش بهش میگن "جهان گاومیش".

- جهان گاومیش؟

- بله.

- حالا چرا گاو میش؟

- به قول دوستاش بدون فکر کار می کرده، بدون فکر حرف می زده، کلا بدون فکر گند می زده.

لبخند کجی کنج لبم نشست. به اتاق رسیدیم، در حالی که در رو باز می کردم، گفتم:

- عجب!

- بله.

- نفهمیدی نسبتش با هومن چیه؟

- جهان، دوستِ هومن بوده. بعد از این طریق هم، با هم آشنا می شن. اسم اونم هست ... کی؟ ...  
آهان! بارید ... بارید خوشبین.

- که این طور.

به بچه هایی که تو اتاق بودن سلام کردم و کیفم رو گذاشتم روی میز.

منتظر به امید خیره شدم.

- سابقه اش توی درساش هم خرابه، حراست چند باری با دخترا گرفتتش و یه ترم هم معلق بوده.

لبخندی زدم.

- باید آدم جالبی باشه.

- صد درصد!

لبخند عمیق شد.

- امید؟

- بله قربان؟

- بچه ها رو بفرست دنبالش. تا یه ساعت دیگه باید این جا باشه. تو همین اتاق، پشت همین میز.

چشم رو هم گذاشت.

- اطاعت قربان.

- مرخصی!

پا کوبید و از اتاق خارج شد. برگشتم سمت بچه ها و ستوان علی پور رو مخاطب قرار دادم:

- ستوان؟

سریع از پشت میز کامپیوتر بلند شد و ایستاد.

- بله قربان؟

- فرشاد و رایین کجان؟

- کی جناب سروان؟

چشم چرخوندم.

- آقای آریان پور و دریانورد.

- آهان! همین جان، بیارمشون؟

- آره، ببرشون اتاق شماره ی سه. اول آقای دریانورد بعد آریان پور.

- بله ... الان!

قبل از اینکه از اتاق بره بیرون، گفتم:

- خانم فروتن کجان؟

- قربان جناب سروان صولتی دارن ازشون پرس و جو می کنن.

- باشه، برو!

به محض خروجش وسایل مورد نیازم رو برداشتم و به طرف اتاق شماره ی سه حرکت کردم. پنج دقیقه ی بعد علی پور، رایین رو به اتاق آورد و خودش رفت. نگاهی به صورت اخم آلود و جامه ی مشکیش انداختم و لبخند زدم.

- سلام.

نیم نگاهی به اتاق انداخت و با صدای آرومی گفت:

- سلام.

- بشینید آقای دریانورد.

چشماشو ریز کرد و با دقت صورتو از نظر گذروند.

- چیزی شده جناب سراون؟

- چطور؟

- آخه منو احضار کردین اینجا. من که همون موقع شاهد آوردم که ساعات قتل خونه نبودم.

- آه! از اون جهت که ... بله، ما همه می دونیم، شما از لیست مظنونین قاتل آرمین حذف شدین، خیالتون راحت. بفرمایید.

سری تکون داد و روی صندلی ای که روبروم قرار داشت، نشست. دستاشو تو هم قفل کرد و بهم خیره شد.

- در خدمتم جناب سروان!

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند ثانیه سکوت حرفمو با این جمله شروع کردم.

- گفته بودین هومن مالکی همخونتونه، درستته؟

- بله، هنوزم می گم.

- شما با آقای مالکی هم رشته ای بودین؟

- نه، رشته ی من تربیت بدنیه، هومن و آرمین خدا بیامرز هم رشته بودن.

- و نامزد مرحوم؟

نگام کرد. بعد از کمی مکث گفت:

- بله.

- شما با همخونه هاتون صمیمی بودین؟
- من منظور شما رو از این سوالا نمی فهمم.
- جواب بدین، عرض می کنم.
- سری تکون داد.
- هی ... تا حدودی!
- پس حتما می دونستین هومن عاشقِ نامزد مقتول بوده؟
- اخماش رفت تو هم. تو جاش نیم خیز شد که بلند گفتم:
- بشینید آقا!
- پوز خندی زد و نشست رو صندلی.
- من منظورتون رو نمی فهمم!
- سوال منو جواب بدین آقای دریانورد. می دونستین یا نه؟
- لبشو رو هم فشرد و تکیه داد به صندلی. بدون هیچ حرفی اتاق رو از نظر گذروند.
- آقا رابین مگه من با شما نیستم؟ می دونستین؟
- بدون اینکه چشم از اتاق بگیره، نفسشو فوت کرد و آهسته گفت:
- آره!
- اون وقت چرا موضوع به این مهمی رو از پلیس مخفی کردین؟
- محکم کوبید به پیشونیش و خم شد.
- خریت کردم!
- پوز خندی زدم.
- یعنی چی آقا؟ اینکه نشد دلیل!

بهم خیره شد و با عجز گفت:

- حالا چی شده مگه؟

- جواب منو بدین آقا! واسه چی از ما پنهون کردین؟ می دونین گمراه کردن پلیس جرمه؟

ترسیده نگام کرد.

- من ... من ... ببخشین!

- چی رو ببخشم؟ می تونستین تو همون دیدار اول بگین هومن عاشق نامزد مقتوله. دیگه این همه کار نمی برد.

به زحمت آب دهنش رو قورت داد.

- چرا عصبانی می شین جناب سروان؟ آخه ... آخه اون ملایر بوده.

عصبانی شدم. توپیدم بهش:

- چه ربطی داره؟ گیرم خودش نکشته باشه می تونسته یه نفر رو اجیر کنه یا نه؟

لبش لرزید.

- ولی ... ولی هومن قاتل نیست.

- شما از کجا می دونین جناب؟ نه، می خوام بدونم شما از کجا می دونین؟ با چشمای خودتون دیدین؟

چونه اش رو انداخت بالا. سری از روی تاسف تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم. سکوتش پنجه رو اعصابم می کشید. بعد از چند لحظه سکوت، صدای لرزون و وحشت زده اش تو اتاق پیچید.

- من ... من اونو می شناسم. ما دو سال با هم همخونه بودیم. باهاش زندگی کردم ... اون ... اون آزارش به مورچه هم نمی رسه.

پوزخندی زدم.

- شما تا حالا صفحه ی حوادث رو خوندین؟

چشماتش گرد شد. با تعجب به صورتم خیره شد.

- چ ... چی؟

- پرسیدم تا حالا صفحه ی حوادث رو خوندین؟

چشماتشو رو هم گذاشت. اخم کردم.

- نشنیدم آقا.

سرشو انداخت پایین.

- بله.

- پس حتما می دونین نصف جنایت ها به خاطر همین عشق های نافرنامه؟

نگام کرد و حرفی نزد. دندونامو رو هم فشردم و شروع کردم تو اتاق قدم زدن. دستمو گرفتم

جلوی صورتم و انگشت کوچیکم رو باز کردم.

- مردی که همسرش رو موقع خیانت کردن کشت!

انگشت حلقه ام رو باز کردم. حلقه ی نقره ایم درخشید.

- جوونی که روی صورت رقیب عشقیش اسید پاشید.

تا خواستم انگشت وسطی رو باز کنم، رابین بلند گفت:

- به خدا اگه خواسته باشم شما رو بیچونم، به جون مادرم اگه می خواستم شما رو بیچونم. اصلا

به ذهن فلج شدم نمی رسید که هومن بخواد آرمین رو بکشد.

نگاش کردم. وحشت زده به صورتم خیره شده بود. به طرف میز حرکت کردم و روش خم شدم.

- به نفعته هر چی می دونی رو بهمون بگی.

زهرخندی زد.

- هر کاری کردم تا فکر نازنین رو از سرش بندازم بیرون. از التماس کردن و خواهش و تمنا گرفته

تا زور و تهدید و دعوی فیزیکی اما هیچ کدوم افاقه نکرد ... هیچ کدوم! فکر می کردم یه چند

وقت از نامزدیشون بگذره بی خیال بشه اما اون روز به روز بد و بدتر می شد.



به چشمام خیره شد. صداسش بالا رفت.

- جناب سروان هومن که این ریختی نبود. ملت به سرش قسم می خوردن. یه محله بود و یه هومن مالکی! یه پسر آقا، مهربون، درس خون. اصلا کاری به کار بقیه نداشت. نمی دونم چه مرگش شد.

چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم. دستاشو فرو کرد تو موهاش.

- این اواخر دیگه زده بود به سرم. شنیده بودم نازنین رو تهدید می کنه که فلان فلانت می کنم، بدبختت می کنم و از این چرندیات! نمی خواستم دست از پا خطا کنه، نمی خواستم زندگیشونو به گند بکشه. با هم درگیر می شدیم. هر روز، هر شب. دعوی لفظی، دعوی فیزیکی ... ولی ... ولی اون اهمیت نمی داد. انگار براش مهم نبود داره با زندگی همخونه اش بازی می کنه. هر روز بدتر از دیروز!

ساکت شد.

- فرشاد چی؟

- فرشاد این وسط داشت از دست ما دیوونه می شد. نمی خواست جمعمون از هم بپاشه. سعی می کرد با مهربونی و سیاست قضیه رو درست کنه اما ... اما نشد! یعنی هومن نخواست که بشه. انگار از این که آتیش زده بود به زندگیمون لذت می برد. انگار ... انگار یه هومن دیگه اومده بود جاش. دیگه از اون هومن مهربون و آقا خبری نبود.

آهی از روی حسرت کشید و دیگه هیچی نگفت. دستی کشیدم به چونه ام و صورتش رو از نظر گذروندم. به طرف صندلیم حرکت کردم و بی هیچ حرفی روش نشستیم.

- آقا رابین شما شخصی به نام جهانگیر می شناسین؟

- جهانگیر؟

- بله جهانگیر ایران دوست، معروف به جهان گاو میش. می شناسین؟

بهت زده گفت:

- جهان گاو میش؟

- می شناسینش؟
- آره، چطور مگه؟
- هومن باهاش دوسته؟
- نمی دونم.
- یعنی چی؟ مگه همخونه نیستین؟
- چرا ولی خب بعد از اون جریان دیگه حتی نگامونم نمی کرد.
- کدوم جریان؟
- دعواهامون و خب ... یه بار خواستم از خونه بندازمش بیرون.
- ابرومو انداختم بالا و به پشتی صندلی تکیه دادم. صدای رایین باعث شد حواسم بهش جمع بشه.
- ولی خب ... این اواخر رفتاراش عجیب شده بود.
- گوشم تیز شد. سریع به طرفش خم شدم و مشکوک پرسیدم:
- کدوم اواخر؟
- اما اون انگار بی تفاوت بود یا حداقل این جووری تظاهر می کرد.
- قبل از قتل آرمین!
- نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم، اعتنایی نکرد. اصلا توی باغ نبود.
- آقا رایین، عصر شنبه هم میشه قبل از قتل. منظورم اینه دقیقا چند وقت قبل از قتل؟
- چهار هفته ... شایدم بیشتر!
- چیکار می کرد؟
- دستش بلند شد و روی لیوان روی میز نشست. دستش رو حلقه کرد دورش و بهش خیره موند.
- حالت نگاش مثل آدمایی بود که تازه خبر مرگ یکی از عزیزاش رو بهش دادن. غمگین، ناراحت، گیج و سردرگم!

پارچ آب رو برداشت و کمی آب واسه خودش ریخت. صدای برخورد قطرات آب با دیواره ی لیوان توی اتاق منعکس شد. منتظر به حرکاتش خیره شدم. بدون اینکه ذره ای از آب توی لیوان رو بخوره، شروع به صحبت کرد:

- یا بیرون بود یا با گوشیش ور می رفت. روز و شب چسبیده بود بهش یا اس ام اس می داد یا پر حرفی می کرد.

سرشو گرفت بالا و نگاه ماتم زده اش رو به چشمام دوخت. زهرخندی زد.

- جرات نداشتم ازش بپرسم چه غلطی می کنه. می دونستم وقتی می زنه به سرش دیگه غریب و آشنا حالیش نیست. چنان می زد تو دهن طرف که یادش بره کی بوده ... ولی فرشاد نگرانش بود. خودشو به آب و آتیش می زد تا بفهمه چی تو کله اش می گذره ولی خب ... نشد! یعنی هومن نخواست که بشه.

سریع مشغول نوشتن شدم. تو هومن حال که تند تند با خودکار رو برگه حرفاشو می نوشتم، پرسیدم:

- پس شما نمی دونین تو این مدت با کی در تماس بود و رفت و آمد داشت؟

آهی کشید و غمگین گفت:

- نه!

دست از نوشتن برداشتم و خودکار رو گذاشتم رو کاغذ.

- از جهانگیر بگین، چه جور آدمیه؟

- نمونه ی بارزیه آدم وحشتناک.

- جانم؟

- بد دهن، کله خراب، شر، عصبی و صد درصد احمق.

- متوجه نمی شم آقای دریانورد.

خنده ی تلخی کرد.

- کافیه دو دقیقه باهش صحبت کنین می فهمین من چی میگم.

نگاش کردم. متوجه منظورم شد. نفسشو به صورت آه بیرون فرستاد و لیوان رو برداشت. قلی از آب توی لیوان رو خورد و دوباره گذاشت سر جاش. خودکار رو برداشتم و با شروع صحبت کردنش مشغول نوشتن شدم.

- از کدوم اخلاقی و استون بگم؟ یه ترم تعلیقی بوده ... انگار یکی دو باری با دخترا گرفتنش. تا دلتونم بخواد تو حراست و کمیته ی انضباطی تعهد داده. هیچ موجود ماده ای از سه کیلومتری رد نمی شه. ظاهرا پروندش از این جهتم خرابه.

- خب؟

- این اواخر می گفتن معتادم هست، تریاک!

چشام گرد شد. سرمو از روی کاغذ بلند کردم و متعجب پرسیدم:

- واقعا؟

خندید.

- نه جناب سروان، اگه معتاد بود که صد درصد از دانشگاه اخراجش می کردن. شایعه بوده.

زیر لب آهانی گفتم و دوباره مشغول نوشتن شدم. وقتی دیدم ساکت و حرفی نمی زنه اخمامو کشیدم تو هم و با بداخلاقی گفتم:

- ادامه بدین.

- همین دیگه ... آهان! خیلیم بی فکره، واسه همینم بهش می گن گاومیش. تمام ایده های خطرناک و افتضاح تو کلشه. یعنی اگه یه نفر تو دانشگاه آتیش بسوزونه، به احتمال نود و نه و نه دهم درصد ایده از اون بوده. چی می گن این روانشناسا؟ ذهن جنایتکار؟ ... ذهن جنایی؟ ... مغز جنایتکار؟ ... هر چی! اونش خیلی فعاله و عین تراکتور کار می کنه.

- که این طور! بقیه اش؟

- سر و تهش همین بود آقا!

خودکار رو تو دستم تکون دادم و سرسری نوشته هامو از نظر گذروندم. چشممو ریز کردم و به صورتش خیره شدم.

- آقا رابین؟

- بله؟

- هومن اهل تلافی بود؟

- بله؟!!

- آقای مالکی اهل انتقام بود؟ از بقیه کینه به دل می گرفت؟

نگام کرد و آروم چند بار پلک زد.

- من ... من منظور تون رو از این سوال نمی فهمم.

- بفرمایید، عرض می کنم.

پس کله اش رو خاروند و بعد از کمی فکر آهسته گفت:

- خب ... خب بستگی داشت.

- به چی؟

- خب ... اوم ... به کار طرف، ... منظور تون همینه دیگه؟

- بله، بله بفرمایید.

- خب عرض کردم دیگه. به کار طرف بستگی داشت.

- مثلاً چه کاری؟

- مثلاً چه کاری؟ ... مثلاً اینکه اوم ... خب من الان یادم نمیاد.

- فکر کنین آقای دریانورد.

دستشو حلقه کرد دور لیوان و آروم به طرف دهنش برد. قلیپی ازش خورد و دوباره لیوان رو گذاشت

سر جاش. متفکر نگاهی به سرتاسر اتاق انداخت و لپاشو پر باد کرد. سرزنشگر به خاطر این کار

بچگانه اش نگاش کردم ولی اون متوجه نشد، شایدم شد ولی به روی خودش نیاورد. یه دفعه

برگشت سمتم و بلند گفت:

- آهان! یادم اومد.

- خب؟

- یه بار ... اوم ... یکی از بچه ها یه کاری کرد بعد اون خیلی عصبانی شد. خیلی خیلی عصبانی شد و بهش برخورد.

ساکت شد. کلافه گفتم:

- خب؟

- خب؟ آهان، خب! هیچی دیگه. هومنم یه جوری زدش که تا سه روز تو بیمارستان بستریش کردن.

- اغراق می کنین!

- کی؟ من؟ نه به خدا! سرش شکست، دستشو هم گچ گرفتن. یکی از دنده هاشم ترک برداشت. می تونین پیرسین.

اخمام به شدت رفت تو هم. زیر لب گفتم:

- مرتیکه ی وحشی!

انگار شنید، چون لبخند عمیقی رو لبش نشست و شرمنده گفت:

- کلا از این شوخی های پشت وانته زیاد می کنه. شما به بزرگواری خودتون ببخشین!

پوزخندی رو لبم نشست. زیر لب غریدم:

- معلومه، کاملاً!

پاشو گذاشت رو پاش و نیم نگاهی به اتاق بازجویی انداخت. در حالی که آدامسشو می جوید، ابرویی بالا انداخت و با لحن مسخره ای گفت:

- آدم یاد این سریال های جنایی می افته.

لبخندی نشست کنج لبش. سرشو کج کرد و بهم خیره شد.

- از قاتل بازجویی می کنن و ... قاتل زبون باز نمی کنه ...

بدون اینکه نگاه از چشمای میشی رنگش بگیرم، گفتم:

- شایدم بازجویی از تو، همون شکلی باشه جناب.

قهقهه زد.

- فکر کنین یه درصد! ولی خودمونیم عالی میشه ها. دیگه وقتی فیلم جنایی می بینم با شخصیت  
خلافکار احساس همزاد پنداری می کنم.

دندونامو رو هم ساییدم و خیره خیره نگاش کردم بلکه از رو بره. آدامسشو پر بار کرد و یکباره  
ترکوند.

- جونم جناب سروان؟

دستمو گذاشتم روی میز و به طرفش خم شدم.

- اونو از دهننت در بیار تا اون روی سگم بالا نیومده.

لبش کج شد. فریاد زدم:

- یالله!

دستپاچه دستشو کرد تو دهنش و بیرونش آورد. با ترس گفت:

- چشم ... چشم. اعصابتون ضعیفه ها!

- نشنیدم، چی؟

- هیچی ... هیچی، من چیزی گفتم؟

- چرا یه چیزی گفتین.

- هر چی گفتم به خودم گفتم.

چشم غره ای بهش رفتم. آب دهنش رو قورت داد.

- باور کنین!

پوزخندی زدم. لبخند ترسیده ای تحویل داد و چیزی نگفت. دستمو از روی میز برداشتم و شروع  
کردم تو اتاق قدم زدن.

- جواب سوالمو ندادین.

- چه سوالی؟

برگشتم سمتش و شمردم شمردم گفتم:

- علت تماس های فوق العاده زیادت تو این سه ماه اخیر به هومن مالکی چیه؟

- ببخشید ... جسارتا به شما ربطی داره؟

صدام رفت بالا.

- اینجا منم که سوال می کنم و شما جواب می دین، مفهوم شد؟

اخماش رفت تو هم و صورتشو چرخوند. با بدخلقی تکرار کردم:

- روشن شد؟

با اکراه سری تکون داد و اروم گفت:

- بله جناب سروان.

سرمو تکون دادم.

- خوبه، خب می شنوم.

نگام کرد و بعد از چند لحظه مکث گفت:

- من و هومن دوستیم. خب دوستا با هم تماس می گیرن دیگه.

- مَعْلَطَه نکینن آقا ... مغلطه نکینن! اینقدر که شما تو این مدت با هم تماس داشتین والا من و

خانمم تو دوران نامزدی با هم نداشتیم.

زد زیر خنده که با چشم غره ی من سریع لبخند رو لبش خشکید. لبشو گاز گرفت و بعد از چند

ثانیه با مظلومیت گفت:

- چرا اینجوری نگاه می کنین؟ خب بامزه گفتین آدم خندش می گیره.

نگاه ازش نگرفتم. سرشو انداخت پایین و اروم گفت:

- معذرت می خوام، ببخشین.



چشمم رو ریز کردم.

- خب؟

گیج پرسید:

- خب چی؟

کلافه نفسمو فوت کردم و چشمم رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و آروم آروم عین یه پدری که بخواد به بچه ی دو سه ساله اش بفهمونه این اسباب بازی ای که می خواد به دردش نمی خوره، گفتم:

- علت تماس هات به هومن مالکی؟

نگام کرد و دستی به موهاش کشید. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- هومن این اواخر خیلی افسرده و بی حال شده بود. زیاد بیرون نمی رفت. مثل قبل هم با مردم گرم نمی گرفت. منزوی و مردم گریز شده بود انگار ...

شونه اش رو انداخت بالا.

- به عنوان یه دوست خواستم کمکش کنم، همین!

با تمسخر گفتم:

- همین؟

سرشو تکون داد.

- اهوم.

- از کی تا حالا آدم با دوست افسرده اش اینقدر تماس می گیره و انقدرم طولانی حرف می زنه؟

نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم انداخت. طلبکار نگاهش کردم.

- بله؟

پوفی کشید و شمرده شمرده گفت:

- جناب سروان ... قربون اون قد و بالات ... من می خواستم از تنهایی درش بیارم، کمکش کنم به زندگی معمولیش برگرده. واسه همین انقدر مکالمه هامون طولانی می شد. خود شما بخواین با یه آدمی که بیماری داره، افسرده هم هست صحبت کنین، مکالمتون چقدر طول می کشه؟ سی و نه ثانیه؟ ها؟

با چشمای ریز شده نگاش کردم. شم پلیسیم می گفت عین چی داره دروغ می گه. اصلا رفتاراش به طرز عجیبی بو دار بود. به طرز عجیبی!

- خب ... تونستین به زندگی عادی برش گردونین؟  
نگام کرد.

- هی ... تا حدودی!

- روانشناسی هم خوندین؟  
عصبانی شد.

- این سوالا واسه چیه؟

- گفتم اینجا منم که سوال ...

پرید وسط حرفم و با بی حوصلگی گفت:

- می دونم ... می دونم. شما سوال می کنین و من حقیر هم جواب می دم.

- آفرین، خوبه که می دونی آقا جهانگیر.

نگاه بدی بهم انداخت. اهمیتی ندادم و رو صندلی نشستیم.

- سوالمو جواب ندادین.

چند بار نفس عمیق کشید. بعد از یه مکث طولانی که انگار می خواست به اعصابش مسلط بشه، گفت:

- روانشناسی نخوندم ولی بلدم چه جور دواستامو آرام کنم و بهشون کمک کنم.

- باریکلا به شما!

پوست لبشو گرفت و لبخندی که از صد تا فحش بدتر بود تحویلیم داد.

اهمیتی به لبخند مضحکش ندادم و به طرفش خم شدم.

- از آشناییتون بگین. چه جوری با هم آشنا شدین؟

- با کی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

- الان به نظر شما بحث سر کیه؟

پلک زد و آرام گفت:

- هومن!

- خب؟

- دوستم باهاش دوسته. واسه همین اون موقع ها فقط دورادور می شناختمش. رابطمون در حد سلام و علیک بود. نه بیشتر، نه کمتر.

- اسم دوستت چیه؟

- باربد خوشبین.

- چی شد یهوایی اینقدر با هم میج شدین؟

با حرص دندون قروچه ای کرد و زل زد بهم. می تونست، پا می شد اداره رو هم خراب می کرد رو سرم. مثل همون هومن دیوانه! نمی دونم چرا هیچ کدوم از مظنونین پرونده آدمای نرمالی نبودن؟

بی حوصله خودکارم رو تو دستم تکون دادم و بهش نگاه کردم. حساب کار دستش اومد. پوفی کشید:

- شب نامزدی آرمین.

متعجب پرسیدم:

- واقعا؟

- بله.

- خب، می شنوم.

چشمامو از نظر گذروند.

- داشت گریه می کرد.

جفت ابرو هام پرید بالا. وسط عروسی؟! اون وقت ننداختنش بیرون؟! قبل از اینکه دهن باز کنم خودش به حرف اومد.

- همه تو کوچه بودیم. پسرای فامیل عروس و دواماد ترقه می نداختن و حسابی شلوغ کرده بودن. صدایش آهسته شد. انگار داشت اون شب رو می دید.

- عروس تازه بله رو گفته بود. کنار دوستانم وایساده بودم و به شلوغ کاری های اونا نگاه می کردم. یه دفعه یه صدایی اومد.

اخم کرد.

- یه صدای عجیب! ضعیف ولی عجیب. انگار توی کوچه کسی بود. کنجکاو شدم و خب رفتم سمت صدا.

ساکت شد. کلافه از این همه مکث و این پا و اون پا کردن گفتم:

- خب؟

نگام کرد. چشماش برق زد.

«شب نامزدی آرمین - بیرون از تالار»

با کنجکاوای قدمی برداشت و به اطراف سرک کشید. سیگار توی دستش رو برد کنج لبش، پکی بهش زد و دودش رو بیرون فرستاد. اون صدای عجیب هنوز تو گوشش بود. کنجکاو بود و می

خواست به هر شکلی که شده بفهمه صدا متعلق به کیه! با صدای باربد و محمدمین به عقب برگشت و به جمع هفت هشت نفرشون خیره شد.

- کجا می ری جهان؟

بازم به سیگار پکی زد و دودش رو بیرون فرستاد.

- همین جام.

کامران:- نمایا بریم تو؟ عروس بله رو گفته، الان بزن و برقصه ها، حال می ده.

خنده ای کرد.

- نه بابا، حوصله ندارم. می خوام اینجا یه کم هوا بخورم، شما برین!

بهداد:- مطمئنی؟

- آره، شما برین.

کامران:- پشیمون می شی ها!

چپ چپ نگاهش کرد.

- نمی خوام که بمیرم کچل! میام، برید دیگه. ای بابا!

- باشه، پس فعلا.

دستشو تو هوا تکون داد. چند لحظه بعد همه ی پسرها به غیر از محمدمین و باربد وارد تالار شدن. جهان نگاهی به اون دو نفر انداخت.

- شما چرا نرفتین؟

محمدمین:- اون تو شلوغه، سرم درد می کنه.

بی تفاوت شونه هاشو انداخت بالا و زیر لب آهانی گفت. صدای عجیب بلندتر و واضح تر شد. مثل صدای گریه می موند. صدای گریه ی ... گریه ی یه مرد!

فضولی داشت دیوونش می کرد. خیلی کنجکاو بود که بدون این کیه که نصف شبی، توی کوچه ای که کنارش محل برگزاری مراسم نامزدیه داره، های های گریه می کنه. طرف عقلش کم بود؟ شاید ...

کنجکاوی بیش از حدش باعث شد به حضور محمدامین و باربد اهمیتی نده و به طرف کوچه بره. محمدامین با این کارش به طرفش دوید و با کنجکاوی پرسید:

- کجا می ری؟

جهان پکی به سیگارش زد، این بار سیگار رو انداخت رو زمین و با کفشای مشکی براقش سیگار رو له کرد. تک سرفه ای کرد و آروم گفت:

- می شنوی؟

چشماتش گرد شد.

- چیو؟

دستش رفت سمت بینیش و آهسته گفت:

- هیس! گوش کن.

محمدامین ساکت شد و گوشاش رو تیز کرد. حق با جهانگیر بود. صدای عجیبی می اومد. چیزی شبیه صدای گریه.

- صدای گریه است؟

باربد هم به جمعشون پیوست و با کنجکاوی بهشون خیره شد.

- چه خبره بچه ها؟

جهان بی توجه به سوال باربد، محمد رو مخاطب قرار داد و آروم گفت:

- نمی دونم، من برم بینم چیه.

قدم از قدم برنداشته بود که بازوش توسط محمدامین کشیده شد.

محمدامین: - زده به سرت؟ شاید آدم ربا باشه! می زنه شکمت رو سفره می کنه، بشین سر جات.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت. به دفعه دستش بالا رفت و محکم کوبوند پس کله اش. صدای آخ محمد امین بلند شد.

- تو چقدر احمقی محمد؟ از بس فیلمای چرت و پرت می بینی دیگه. سیمای مخت اتصالی کرده.

دوباره به طرف کوچه حرکت کرد و ذره ای به محمدامین که مدام داشت جهان جهان می کرد اهمیت نداد. چند لحظه بعد صدای قدم های اون دو نفر رو هم شنید که دنبالش می دویدن. دلش قرص شد. چند قدم بعد به سر کوچه رسید. سرکی کشید. صدا از همین جا می اومد، مطمئن بود. چراغ تیر برق سوخته و فضای کوچه رو تا حدودی تاریک کرده بود. توی اون تاریکی چشمش خورد به شخصی که یه گوشه کنار دیوار مجاله شده بود و زار زار گریه می کرد. قدمی به جلو برداشت و بلند گفت:

- آهای! تو کی هستی؟

شخصی که روی زمین مجاله شده بود، با صدای جهانگیر از جاش پرید و پشت بهش ایستاد. دست لرزونی آروم بالا رفت و روی صورتش کشیده شد. صدای جهانگیر دوباره به گوش رسید و پنجه رو اعصابش کشید.

- اینجا چیکار می کنی؟

وقتی از شنیدن جوابی از جانبش ناامید شد از پشت نگاهی بهش انداخت. پسر بود، یه پسر قد کوتاه. جهانگیر با خودش فکر کرد، مگه مرد هم این قدر قد کوتاه می شد؟ پسر این قدر ریزه میزه؟ آدم یاد سفید برفی و هفت کوتوله می افتاد. با این فکر لبخندی رو لبش نشست.

البته که جهانگیر داشت بی انصافی می کرد اما خب در مقابل قد زرافه مانند خودش، پسره مثل جوجه می موند. صدای قدم های محمدامین و بارید تو گوشش پیچید. چند لحظه بعد هر سه نفر کنار هم ایستاده بودن و به مرد نگاه می کردن. بعد از چند ثانیه پسر به عقب برگشت و با طلبکاری نگاهی به اون سه نفر انداخت. اخماشو کشید تو هم و تیز و بُرنده پرسید:

- فرمایش؟!

محمدامین با دیدن هومن ناخواسته قدمی به عقب برداشت. به بازوی جهانگیر چسبید و آروم گفت:

- جهان بریم، این پسره دیوونه اس، تو رو خدا!

هومن با بدخلقی گفت:

- مگه با شماها نیستم، امر تون؟

جهانگیر بی حوصله بازوش رو از دست محمدامین آزاد کرد و به هومن خیره شد. چشمای غرق اشک هومن از همون چند متر فاصله هم می درخشید. نمی فهمید چرا دقیقا توی کوچه ای که کنار محل برگزاری مراسم نامزدی بود، داشت های های گریه می کرد. سعی کرد با سیاست رفتار کنه تا کنجکاویش ارضا بشه. ظاهرا اعصاب درست و حسابی نداشت و اگه دست از پا خطا می کرد، احتمالا باباشو می آورد جلو چشماش.

- اوم ... خوبین؟

پوزخندی کنج لب هومن نشست. هه! خوب؟ عالی بود، عالی!

هومن:- ظاهرا شما یه هوا بهترین.

محمدامین خطر رو احساس کرد. مستاصل به بازوی جهانگیر چنگ زد و این بار نالید:

- جون مادرت بریم.

هومن نگاهی به سر تا پای محمدامین انداخت. به ثانیه نکشیده لبش به لبخندی باز شد.

هومن:- به! آقا امین عزیز ...

پوزخندی زد.

- دنده ات چطوره؟

چشماش از ترس گشاد شد. می دونست وقتی می زنه به سرش، دیگه هیچی جلو دارش نیست. درست مثل همون روز که کنکش زد و باعث شد دو سه روزی تو بیمارستان بستری بشه. عین بچه های سه ساله ترسیده بود. آستین جهانگیر رو کشید و ملتمس گفت:

- جهانگیر تو رو قرآن.



لب هومن به لبخند کجی باز شد. با تمسخر به حرکات احمقانه و صد درصد بچگانه اش خیره شده بود. ترسیده بود؟ هه! چرا نمی ترسیدی؟ آندر تیکر (معروف ترین کشتی گیر حرفه ای حال حاضر جهان) هم این طوری کتک می خورد، مثل سگ می ترسیدی. امین که عددی نبود!

جهانگیر کلافه بازوش رو از دستای او جدا کرد و زیر لب غرید:

- ول کن این صاب مُرده رو، کچلم کردی! چیه هی عین بچه ها ونگ ونگ می کنی؟

امین بی توجه به اینکه داشت جلوی هومن تحقیر می شد، نالید:

- به خدا این پسره روانیه! می زنه هر سه تامونو با آسفالت یکی می کنه. پاشو بریم. به تو چه ربطی داره این، اینجا چه غلطی می کنه مرتیکه ی فضول؟

هومن فریاد کشید:

- روانی تویی و هفت جد و آبادت مرتیکه ...

و فحش رکیکی نثارش کرد. امین با حرص دندان هاش رو روی هم سایید. دلش می خواست به طرفش حمله کنه و تا می خوره بزنتش ولی خب، می دونست حریفش نمی شه و فقط خودش رو جلوی دوستاش سبک می کنه. برای همین دوباره از جهانگیر آویزون شد و التماس کنان گفت:

- بریم دیگه! جهان تو مگه فضول مردمی؟ پاشو بریم.

هومن با غیظ نگاهی به هر سه نفر انداخت. چرا جهان به حرف اون پسره ی لوس گوش نمی داد و شرشو کم نمی کرد؟ چرا تنهانش نمی داشتن تا به حال خودش بمیره؟ نازنین زن مردم شده بود. نازنینش رفته بود و اون وقت این سه احمق چی می خواستن از جونش؟

بینیش رو بالا کشید و با اخمای در هم گفت:

- من اعصاب درست و حسابی ندارم، خب؟ یا همین الان هر سه تاتون گورتونو گم می کنین، یا جنازتونو از این جا می فرستم بیرون.

جهانگیر لبخندی زد و با مهربونی گفت:

- ببین ...

هومن صداشو انداخت رو سرش و نعره زد:

- گم شین از جلو چشمم، یالله!

باربد با بُهت اومد جلو و به صورت برافروخته ی هومن خیره شد. چند لحظه بعد با تاسف سری تکون داد و سرزنشگر گفت:

- هومن؟ داری چیکار می کنی؟

بغض چسبید بیخ گلوی هومن. صدای خش دارش تو کوچه پیچید:

- به شماها ربطی نداره.

فریاد کشید:

- به هیچ کره خری ربط نداره. می فهمین؟ ربط نداره.

جهانگیر دستاشو گرفت بالا و با مهربونی گفت:

- چته پهلوون؟ ما کاری به کارت نداریم. فقط ...

هومن انگشتشو به نشونه ی تهدید به طرف باربد گرفت.

- ببین ... ببین به اینا بگو من کله خرابم. به سرم بزنه یه کاری می دم دستتون ها. دِ برین گم شین کثافتا.

باربد:- داری به خاطر این دختره خودتو نابود می کنی؟

- به تو چه؟ به تو چه ربطی داره مرتیکه؟ بابامی؟ نَمی؟ چیکارمی که تو کارم فضولم می کنی ها؟

دهن جهانگیر نیم متر باز موند. هومن عاشق بود؟ عاشق عروس این مجلس؟ عاشق نازنین

فروتن؟ همین دختری که امشب نامزدیش بود؟ مگه می شد؟

نعره ی هومن تو سرش پیچید باعث شد با چشمای گشاد شده بهش خیره بشه.

- ببین بارید، بخوای بری تو فاز نصیحت و واسه من پدربزرگ بشی؛ به جون مادرم جووری می زنمت که صدای بز بدی.

داد زد:

- حالته؟

دهن جهانگیر ناخواسته باز شد و با صدای ضعیفی گفت:

- تو عاشق نازنینی؟

هومن فقط نگاهش کرد. بهت زده تکرار کرد:

- آره؟!

لب های هومن لرزید. عاشقش بود. چه بلایی به سرش اومد؟ چه بلایی به سرش آورده بود؟ به خاطر یه دختر اشک ریخته بود. بخاطر یه دختر با همخونه هاش درگیر شده بود. بخاطر اون دختره ی کثافت متلک ها و فحش ها و کتک های رایین رو تحمل کرده بود. تحقیر شده بود. تحقیرش کردن ولی اون چیکار کرد؟

هومن چه چیزش از اون آرمین نتر کمتر بود؟ پول نداشت؟ اشاره می کرد کل بجنورد رو به نامش می زدن. قیافه نداشت؟ از اون آرمین بی ریخت که بهتر بود. نبود؟ فوقشم که از اون بدتر بود. خب عمل جراحی می کرد. مگه ملتی عمل نکردن؟ اخلاق نداشت؟

چونه اش لرزید. هومن خوب بود. آدم بود. کاری به کار کسی نداشت. بخاطر نازنین شده بود یه پسر بی چاک و دهن که تا تقی به توقی می خورد حمله می کرد به مردم. شده بود یه پسره ی عصبی و پر خاشگر. یه وحشی، یه روانی به تمام عیار.

با خشم عجیبی گفت:

- آره. مشکلی داری؟

جهانگیر گیج بود. پس علت اون همه گریه و زاری عشق هومن به نازنینی بود که داشت از دستش می رفت؟ مگه داماد همخونه ی اون نبود؟ پس اون فرهاد فرهادی که می گفتن، همین پسری بود که روبروش ایستاده بود و پاهانش می لرزید؟

سرش از این همه سوالات جورواجور که تو سرش ریخته بودن، درد گرفت. حواسش رفت پی باربد که به طرفش رفت و آروم تو آغوشش کشید. سر هومن بین شونه های بزرگ باربد گم شد. صدای گریه ی ضعیفش تو گوشش پیچید و دلش رو به درد آورد ...

«امروز»

تکیه دادم به پشتی صندلی.

– بعد؟

شونه اش رو انداخت بالا و بدون اینکه جوابمو بده پارچ آب رو برداشت. برای خودش کمی آب توی لیوان بلوری ریخت و پارچ رو گذاشت سر جاش. عصبی خودکارمو تکون دادم و حرکاتشو از نظر گذروندم.

– جواب منو ندادین آقا؟

قلپی از آب توی لیوان خورد و لیوان رو گذاشت سر جاش. کش و قوسی به بدنش داد و نفسشو فوت کرد.

– چقدر سرده.

با تحکم گفتم:

– مگه من با شما نیستم؟ بعدش؟

– هیچی دیگه. بعد اینکه آروم شد اومد تو مجلس و حسابی ترکوند.

کوبید به رون پاش و با خنده گفت:

– به مرگ جناب سروان، یه جووری قر می داد جمیله پیشش لنگ می انداخت. بخدا!

دستم از شدت خشم مشت شد. خنده های لوده اش پنجه کشید روی اعصابم. از رو صندلی بلند شدم و فریاد زدم:

– منو مسخره کردی؟

خنده درجا رو لبش خشک شد. قبل از اینکه دهن باز کنه، بلندتر از قبل فریاد زد:

- سامان اینو ببر بازداشتگاه. همین الان!

رنگش پرید. با التماس گفت:

- جناب سروان، تصدقتون برم چرا عصبانی می شین؟ به جون خودم رقصید. همون جووری که داشت اون وسط اشک می ریخت رقصید. من خودم دیدم. به جون مامانم دروغ نمی گم. اصلا آقامو کفن کرده باشم، بخوام شما رو مسخره کنم.

کویدم به میز و خم شدم:

- فکر کردی این جا کجاست؟ خونه ی خاله ات؟ بلایی به سرت میارم که ...

پرید وسط حرفم.

- بخدا قصدی تو کار نبود. ببخشید. من معذرت می خوام.

چپ چپ نگاهش کردم.

جهانگیر:- اقا من غلط کردم. ببخشین!

چشم از صورتش برداشتم. لبخند ترسیده ای زد.

- بیجا کردم دیگه. باشه؟

سری از روی تاسف تکون دادم و از میز فاصله گرفتم.

- بقیه اش؟

پلک زد. آرام گفت:

- هیچی دیگه رقص ...

با حرص نگاهش کردم.

- اونو که گفتی. بقیه اش؟

- آهان. بقیه اش. هیچی دیگه. یه هفته بعد شمارش رو از بارید گرفتم.

- چرا؟
- به نظرم آدم جالبی می اومد. می خواستم باهاش دوست شم.
- خب؟
- توی این مدت افسرده شده بود. مدام حرف از خودکشی می زد. بالاخره تونستم از خر شیطان بیارمش پایین.
- لبم کج شد.
- چه جوری؟
- متوجه لحن تمسخر آمیزم شد و اعتراض کرد:
- جناب سروان؟! شروع کردم توی اتاق بازجویی قدم زدن.
- هومن تو این مدت چی می گفت؟
- یعنی چی؟
- توی حرفاتون در مورد چی حرف می زد؟
- خب در مورد خودش و نازنین.
- چی می گفت؟
- که یا خودمو می کشم یا نازنین و. چه می دونم، دو بسته قرص دیازپام می خورم و خودمو خلاص می کنم و ... از این چرندیات!
- تا حالا اقدام به خودکشی کرده؟
- تا اون جایی که من می دونم، نه. می دونین هومن جون دوسته. یعنی شده ملت رو نابود کنه، نمی ذاره یه مو از سر خودش کم بشه. می دونین؟! برگشتم سمتش و خیره شدم تو چشماش.
- تو بهش گفته بودی نازنین رو تهدید کنه؟

بهت زده گفت:

- چی؟

- به نفعته حاشا نکنی.

- به جان مادرم اگه من بهش گفته باشم. اصلا من چیکاره ام که بخوام بهش بگم نازنین رو تهدید کنه.

- پس می دونی هومن نازنین رو تهدید می کنه؟

کپ کرد. بعد از کمی مکث آروم گفت:

- امم .. خب ... خب آره.

- می شنوم.

- فقط می دونستم تهدیدش می کنه. می خواستم بهش بقبولونم کارش درست نیست ولی خب ... گوش نمی داد.

- بقیه اش؟

نگاهم کرد.

- سر و تهش همین بود.

پوزخندی زدم. زمزمه کردم:

- تو که راست می گی!

چیزی نگفت و به میز خیره موند. کلافه دستی کشیدم به موهام و نفسمو فوت کردم.

\*\*

کلافه از این همه من من کردن خودکارمو تو دستم جا به جا کردم و بهش خیره شدم.

- خب؟

نگاهم کرد و یه دفعه گفت:

- هومن قاتل نیست!

- جدی؟ به شما گفته که نمی کشتش؟

نگاهم کرد. نالید:

- من ... من ... من همخونه اش بودم. من می شناسمش. ... اون ... اون آزارش به مورچه هم نمی رسه.

بی حوصله به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- آقای عزیز، ول کنین این حرفا رو. آدم بچه اش رو نمی شناسه چه برسه به ...  
پرید وسط حرفم.

- جناب سروان اون مرد خوبیه. من ... من دو سال باهاش زندگی کردم. چم و خم اخلاقیش رو می دونم ... اون ... اون اصلا جرات این کارها رو نداره. می دونین چی میگم؟

خودکار رو کوبیدم رو میز و با چشمای ریز شده به حالت های عصبی خیره شدم. نفساش تند بود و مدام قلنج دست هاش رو می شکوند. یه کلمه می گفت ده بار من می کرد. اعصابم رو خط خطی کرده بود. اگه نمی دونستم با مقتول مشکلی نداره و ساعات قتل خونه نبوده، می گفتم قاتل خودشه!

- آقای آریان پور، من چی می گم، شما چی می گین. دارم می پرسم هومن تا حالا به غیر از دعوای لفظی با مقتول درگیری داشته؟ درگیری ای که به نظرتون خیلی عجیب یا خطرناک بیاد؟  
دستای لرزانش رو تو هم قفل کرد.

- شما ... شما چرا اصرار دارین که هومن قاتله؟ گفتیم بهتون که ... که ... شب قتل ... چیز .. ملایر بوده. خودتونم که تحقیق کردین. امم ... مگه نکردین؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. نفسمو محکم فوت کردم و زیر لب گفتم:

- خستم کردین!

قلنج دستشو شکوند و مظلوم گفت:

- آخی. بمیرم!



- آقا فرشاد جواب منو بدین. آره یا نه؟

مصمم تکرار کرد:

- هومن بی گناهه.

دستی به پیشونیم کشیدم و سری از روی تاسف تکون دادم. خدایا منو از دست اینا نجات بده!

صداش خش دار شد.

- خب .. خب چی گفتن بهتون؟ که ... که نازنین رو تهدید می کنه؟ اون ... خب اون عاشق بوده. از آدم عاشق چه توقعی دارین؟

خنده ی عصییم تو اتاق بازجویی پیچید.

- هه، عاشق!! شما درست می گی. اون عاشق. اصلا هومن مالکی خود مجنون! جواب منو بدین.

لبش رو خیس کرد و نگاه نگرانش رو به چشمام دوخت. صدای تق تق کوبیدن کفشش به زمین، تو کل اتاق پیچیده بود. نگاه نگرانش مدام روی صورتم بالا و پایین می شد. لب باز کرد تا چیزی بگه اما انگار منصرف شد. نفسشو محکم فوت کرد و زمزمه کرد:

- نه!

موشکافانه براندازش کردم.

- شما چیزی می دونین؟

شوکه شد. وحشت زده سری تکون داد.

- کی؟ من؟ نه ... اصلا! من چی می دونم!

بدون اینکه نگاه از چشماش بگیرم، گفتم:

- ولی این طور به نظر نمی رسه آقا فرشاد.

سری تکون داد و تند تند گفت:

- من هیچی نمی دونم. من چی می دونم؟ هر چی می دونستم رو بهتون گفتم.

چشمام رو ریز کردم و تک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم. لب سفید شده اش پوستی پوستی شده بود. رنگ صورتش پریده بود و قطرات ریز و درشت عرق روی پیشونیش به طرز عجیبی توی ذوق می زد.

با لحن آرومی گفتم:

- به نفعته هر چی می دونی بهمون بگی.

تیرم به هدف خورد. ترسید! بدجور هم ترسید. می دونستم از اون آدم های مثبتی که خوشش نمیداد با پلیس و قانوناش در بیفتن. صدایش مثل پتک خورد تو سرم.

- من هیچی نمی دونم جناب سروان!

نفسمو محکم فوت کردم. روی میز خم شدم و با بداخلاقی گفتم:

- می دونی که همکاری نکردن با پلیس جرمه؟ هوم؟

نگاهم کرد. آب دهنش رو قورت داد و بعد از سکوت نسبتاً طولانی، زمزمه کرد:

- می دونم!

- می دونی می تونم بندازمت بازداشتگاه؟

پلک چپش پرید. لب لرزانش باز شد و نالید:

- باور کنین من هیچی نمی دونم.

شونمو انداختم بالا و از روی صندلی بلند شدم. شروع کردم تو اتاق قدم زدن.

- باشه، قبول. شما هیچی نمی دونین.

برگشتم سمتش. به طرف میز حرکت کردم و روش خم شدم.

- ولی وای بر احوالت اگه بفهمم چیزی می دونستین و به ما نگفتین. وای به حالت!

نگاهم کرد. چونه اش لرزید. سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.

بعد از ربع ساعت سر و کله زدن باهانش و به نتیجه نرسیدن، از اتاق بازجویی اومدم بیرون. گزارش بازجویی از جهانگیر و فرشاد و رایین رو به مافوقم دادم و بعد از شنیدن یه نیمچه توضیحات عطا درباره ی حرف های نازنین، گزارش رو ازش گرفتم تا تو خونه مطالعه اش کنم. شیفتم تموم شده بود و می خواستم تا خود فردا بخوابم. البته اگه امیرحسین غرغر نمی کرد و اجازه می داد. از اداره اومدم بیرون. کیف سامسونتیم رو تو دستم جا به جا کردم و نگاهی به آسمون انداختم. خورشید تازه غروب کرده بود. دستی به پیشونیم کشیدم و سوار ماشین شدم. کیفم رو پرت کردم روی صندلی کمک راننده و چشم بسته به پشتی صندلی تکیه دادم. چند بار نفس عمیق کشیدم تا حالم بیاد سرجاش. بحث کردن با سه نفر که به هیچ پل صراطی مستقیم نبودن، انرژی زیادی ازم گرفته بود. این روزا آرزوی قلبیم بود که زودتر قاتل رو پیدا کنم. فقط همین ...

نفسمو به صورت آه بیرون فرستادم و سرجام درست نشستم. استارت زدم و به راه افتادم. دستم رفت سمت ضبط صوت و آهنگی رو پلی کردم. بعد از کلی بالا و پایین کردن آهنگ ها، بالاخره به یه آهنگ آروم رسیدم. یکی از دستامو تکیه دادم به پنجره و با دست راستم فرمون رو چرخوندم.

صداهاشون تو سرم می پیچید و باعث می شد سرسام بگیرم. کی راست می گفت؟ کی دروغ؟ حقیقت چی بود؟ کی قاتله؟ هومن؟ رایین؟ فرشاد؟ یا جهانگیر؟ نازنین؟ یا شاید کس دیگه ای ... کی قاتله؟ چرا باید بکشنش؟ هومنی که انقدر از مقتول بدش می اومد؟ ولی اون ملایر بوده. ملایر! شایدم رایینی که اینقدر از هومن بد می گفت؟ شاید می خواست گناه خودش رو بشوره؟ ولی رایین هم شاهد آورده بود که ساعات قتل منزل نبوده. یا فرشاد؟ فرشاد آروم ولی مشکوک!

زیر لب تکرار کردم:

- مشکوک!

اون هم شاهد آورده بود. شاهد! شاید ... شاید با شاهده دست به یکی کرده باشن؟ ولی امید می گفت مقتول با فرشاد و رایین مشکلی نداشته. پس هیچ دلیلی نداره آدم وقتی با کسی مشکلی نداره بکشتش.

سرم از این همه افکار جورواجور به درد اومد. صدای رایین تو سرم فریاد زد:

«- جناب سروان هومن که این ریختی نبود. ملت به سرش قسم می خوردن. یه محله بود و یه هومن مالکی! یه پسر آقا، مهربون، درس خون. اصلا کاری به کار بقیه نداشت. نمی دونم چه مرگش شد.»

به چراغ قرمز رسیدم. ایستادم و به انبوه ماشین های مختلف که پشت چراغ قرمز مونده بودن، خیره شدم. نگاهم افتاد به خانم چادری که دست پسرکی رو که بستنی تو دستش بود، رو گرفته بود و از عابر پیاده رد می شد. یه لحظه به جای چهره ی پسرک، چهره ی مقتول مقابلم نقش بست. آقا و خانم اعتمادی چی می کشیدن؟ از دست دادن پسر جوون که چیزی به عروسیش نمونده بود، کم دردی نیست. یه عمر برای تربیت و به ثمر رسوندنش تلاش کرده بودن، بعد یه از خدا بی خبر اومده بود و اونو کشته بود. سر دو سوت! سرم چرخید و به فست فود فروشی ای که کنار خیابون بود، خیره شدم. صدای بچگانه و شیرین امیرحسین تو گوشم پیچید:

«- آه ... بابا از هفت روز هفته، هشت روزش رو داریم فست فود کوفت می کنیم؛ بسه دیگه!»

لبخند کم‌رنگی رو لبم نشست. زمزمه کردم:

- پسرکم!

یه لحظه از ذهنم عبور کرد، اگه کسی امیر رو می کشت، من چیکار می کردم؟ لرزی عمیق رو کم‌رنگ نشست. حتی فکر کردن بهش برام عذاب بود چه برسه به اتفاق افتادنش. بیچاره پدر و مادر آرمین. چی می کشیدن!

با صدای بوق ماشین های پشت سریم به خودم اومدم و حرکت کردم. ذهنم درگیر بود. درگیر قتل آرمین.

زمزمه کردم:

- آرمین ... آرمین!

صدای هومن تو سرم پیچید:

«- نشد. نخواست! اون .. اون نخواست که شریک زندگیم بشه. چرا نخواست؟ من جونمو برانش می دادم. مگه من چیم از اون آرمین کمتر بود؟ چیم از اون نامزدش کمتر بود؟»

یک سال صبر کردن و در نهایت شنیدن خبر نامزدیش. زهرخندی زدم. هومن حق داشت؟ حق داشت دلخور باشه؟ حق داشت تو ملاعام با مقتول درگیر بشه؟ حق داشت از دست نازنین برنجه؟ حق داشت شب نامزدی گریه کنه؟ حق داشت تبدیل به یه پسر وحشی و دیوونه بشه؟ حق داشت از عالم و آدم گله داشته باشه؟

یه سال صبر کردن و به نتیجه ای نرسیدن. هومن کی بود؟ هومن مالکی؟ آدم خوبی بود؟ خوب بود یا بد؟ مهربون بود یا بدجنس؟ کینه ای بود یا ...

هومن عاشق بود یا فقط ادعا داشت؟ احساسی که به نازنین داشت واقعی بود؟ نازنین چی؟ حسی بهش داشت؟ نازنین هم مثل هومن دوستش داشت؟

چهره ی عطای بی خیال که رو صندلی لم داده بود، تو ذهنم نقش بست. صدایش شد جوابی برای سوالم.

«- دختر می گفت من بهش وعده وعیدی ندادم. حتی یه کلمه ی عاشقانه هم بهش نگفتم. نمی دونم چی باعث شده پیش خودش فکر و خیال کنه. می گفت من اصلا دوستش نداشتم و ندارم. هیچ وقت هم کاری نکردم که اون فکر کنه خرابیه ولی اون حالیش نبود.»

میدان رو دور زدم و به طرف خیابونی که خونه ی منصور، دوست امیرحسین، بود راندم. خیابون خلوت بود و ماشین زیادی عبور نمی کرد. کلافه از آهنگ مزخرفی که شروع شده بود، دوباره عوضش کردم. با یادآوری اینکه چیزی توی خونه نداریم تا باهانش شام بپزم، دور زدم و به طرف یکی از سوپرمارکت ها که صاحبش آشنا بود، حرکت کردم.

چشمای ترسیده و مظلوم فرشاد مقابل چشمام نقش بست. داشت چی رو پنهون می کرد؟ از چی می ترسید؟ شاید قاتل رو می شناخت. چی باعث می شد با هر کلمه ای که می گفت ده بار آب دهنش رو قورت بده؟ چیزی غیر از ترس؟ ترس از کی؟ از چی؟ قاتل؟ مگه قاتل رو می شناخت؟ چرا نگفت؟

شاید می ترسید بلایی سرش بیاره؟ شایدم بخاطر قاتل نبوده؟ شاید یه اتفاقی بین این چهار نفر یا سه نفر افتاده که فرشاد نمی خواد اونو بگه. اون اتفاق چیه؟ ما رو به قاتل می رسوند؟ چرا

نگفت؟ چرا زبونشو نچرخوند و بهمون نگفت؟ شاید با قاتل همدست بود؟ شایدم قضیه ربطی به قاتل نداشت. مثلا ... مثلا یه چیزی در مورد مقتول می دونست. یه چیز بد، یا یه چیز خاص. چیزی که انگیزه ای بشه برای قتل. مثلا اینکه با وجود داشتن نامزد، دوست دختر داشت. از این فکر لبخند عمیقی رو لبم نشست. دستی کشیدم به موهام و زمزمه کردم:

- چرت نگو!

واقعا قضیه چی بود؟ از چیزی خبر داشت. توی این مورد شکی نبود. یه چیزی رو می دونست ولی جرات ابراز کردنش رو نداشت. شاید می ترسید در دسر بشه. برای کی؟ خودش؟ قاتل؟ یا کس دیگه ...

با دیدن مغازه و شعیب، که بیرون داشت شیشه ی مغازه اش رو پاک می کرد، راهنما زدم. چند لحظه بعد یه گوشه ماشین رو پارک کردم. دستم رفت سمت سامسونتیم و بعد از برداشتن کیف پولم، از ماشین پیاده شدم. در حالی که کیف پولیم رو می داشتم توی جیبم، بلند گفتم:

- بَه! آقا شعیب گل. چطورین؟

شعیب به عقب برگشت. با دیدنم لبخند عمیقی زد. شیشه پاک کن رو روی زمین گذاشت و با خوشرویی به طرفم اومد.

- سلام جناب سروان. حال شما؟ احوال شما؟ بابا منور کردین اینجا رو.

خنده ی از ته دلی کردم و محکم باهاش دست دادم.

- قربانت. هستیم در خدمتتون. خانواده خوبن؟ خانم؟ بچه ها؟ همه خوبن؟

- سلام دارن خدمتتون جناب سروان. امیرحسین چطوره؟ دیگه نمی یاد.

خم شد و شیشه پاک کن رو برداشت. چند قطره به در پاشید و مشغول پاک کردن شد.

- امیرم خوبه، شکر. دیگه چند وقتیته حال و حوصله ی یللی تللی نداره.

خندید.

- بابا بی انصاف، یللی تللی چیه؟ یه مدت از راه مدرسه می اومد هله هوله می خرید و می رفت. می دیدمش. خبری ازش نیست.

سری تکون دادم و از پشت به قامتش خیره شدم. مرد میانسال خوش قد و بالایی بود.

- چشم! بهش می گم بازم بیاد.

با خنده نگاهم کرد. دست راستش رو که باهاش شیشه پاک کن گرفته بود، بالا رفت و عرق پیشونیش رو پاک کرد.

- چشمت روشن. جانم داداش؟ چیزی لازم داری؟

- اگه اجازه بدین یه خورده خرید داشتیم.

- برو تو. برو هر چی دوست داری بردار. منم الان میام.

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم. بی هیچ تعارفی وارد مغازه ی نسبتا کوچیک و جمع و جورش شدم. نگاهم روی اجناس چرخید. انواع بیسکوئیت ها، انواع چپس و پفک، انواع تن ماهی و هزاران چیز دیگه. اگه امیرحسین اینجا بود صد در صد مجبور می شدم بیست هزار تومانی برای خریدن هله هوله خرج کنم. من که می شناسمش!

نگاهم روی پفک لینا ثابت موند. صدای فریاد نخراشیده ی هومن، پنجه رو اعصابم کشید.

«- گفت کثافتتم. یه لجن که به نامزد دوستش نظر داره. گفت بی شرفم، گفت بی غیرتم. گفت یه جو غیرت و عرضه ندارم.»

چشمم رو ریز کردم و به سسی رو برداشتم و شروع کردم به خوندن توضیحاتش.

هومن تو سرم نعره زد:

«- می خواست ... می خواست منو از خونه بندازه بیرون.»

تاریخ تولید و تاریخ انقضاش رو از نظر گذروندم تا صدای هومن ذهنم رو خفه کنم اما این بار فریاد رابین هم بهش اضافه شد.

«- این اواخر دیگه زده بود به سرم. شنیده بودم نازنین رو تهدید می کنه. که فلان فلانت می کنم. بدبختت می کنم و از این چرندیات! نمی خواستم دست از پا خطا کنه. نمی خواستم زندگیشونو به گند بکشه. با هم درگیر می شدیم. هر روز، هر شب. دعوای لفظی، دعوای فیزیکی ... ولی ... ولی

اون اهمیت نمی داد. انگار برایش مهم نبود داره با زندگی همخونه اش بازی می کنه. هر روز بدتر از دیروز!»

نگام روی تاریخ تولید و تاریخ انقضا به گردش اومد. رایین چقدر از هومن بد می گفت. از هر ده جمله ای که دربارش صحبت می کرد، هشت تاش بد و بیراه بود. اون دو تای باقی مونده رو هم داشت از بلاهایی که سرشون آورده بود می نالید.

هومن اینقدر بد بود؟ اینقدر نفرت انگیز بود؟ یعنی ممکن بود یه سر قتل به هومن ربط داشته باشه؟ یا حتی رایین؟

شعیب وارد مغازه شد و روی صندلی گوشه ی مغازه نشست. با خوشرویی مخاطب قرارم داد:

- میکائیل تو نمی خوای زن بگیری؟

با چشمای گشاد شده، همون طور که سُس دستم بود برگشتم سمتش.

- جان دلم؟!!!

- بابا بالاخره یه نفر باید باشه بهت برسه. به تو، به امیرحسین. این جور ی که همیشه زندگی کرد.

سُس رو گذاشتم روی کانتر مغازه و به طرف یخچال حرکت کردم. بلند گفتم:

- زن گرفتم دیگه. پس چیکار کردم؟

در یخچال رو باز کردم و ماستی رو برداشتم. مو سیر بود. پوفی کشیدم و گذاشتمش سر جاش و برای پیدا کردن ماست معمولی کم چرب، شروع کردم کل یخچال رو بهم ریختن.

چشمم خورد به ماست محبوبم. سریع برداشتمش و در یخچال رو بستم. شعیب با بهت و دلخوری ای آشکار گرفت:

- زن گرفتی؟! کی؟ چرا خبر نکردی؟

چرخیدم سمت فریزر و ناچاراً دو سه بسته همبرگر رو بیرون آوردم. می دونستم با این همه غذای فست فودی که می خوریم، آخرش سرطانی، زخم معده ای، بیماری گوارشی ای، یه درد بی درمونی می گیریم. از تصور قیافه ی امیرحسین وقتی بشنوه بازم شام حاضریم، خندم گرفت. حقم



داشت. دیگه خودمم وقتی اسم فست فود رو می شنیدم معده ام تیر می کشید چه برسه به اون بیچاره.

بسته ها رو گذاشتم کنار سُس.

- آره دیگه. یه پسر دسته گل سیزده ساله هم دارم.

با لبخند عمیقی گفتم:

- نمی شناسیش؟ یه پسر گلپه که بیا و ببین.

چپ چپ نگاهم کرد و صورتش رو چرخوند. با لبخند به شونش کوبیدم.

- بی خیال حاجی. کی میاد یه مرد چهل ساله رو بگیره که یه بچه ی سیزده ساله هم داره؟ هوم؟  
... راستی نون لبنانی هات کجان؟

سری از روی تاسف تکون داد.

- الان میارم واست.

به طرف گوشه ای از مغازه رفت و مقابل چند تا جعبه ی تلنبار شده و نایلون، رو پاهاش نشست.  
تو همون حال گفت:

- تو چرا خودت رو زدی به اون راه مرد حسابی؟ عزیز من کسی بد تو رو نمی خواد که. زن چراغ  
خونه است. گرمابخش خونه است. اصلا خونه ای که زن نداشته باشه، خونه نیست که. ماتم کده  
اس.

بلند گفت:

- چند بسته می خوای؟

- سه بسته حاجی. بی زحمت!

صدای خش خش پلاستیک تو گوشم پیچید.

شعیب:- بد می گم؟ اگه بد می گم بیا بزن تو دهن من.

چشم چرخوندم و بی حوصله دستی به پیشونیم کشیدم. چرا ول نمی کرد؟ دستمو تکیه دادم به یکی از قفسه های روبروم و آرام روش ضرب گرفتم.

- من بیجا می کنم حاجی. بابا من پیرمرد چهل ساله رو کی می گیره آخه؟ تازه امیرحسین هم مخالفه. می گه الا و بلا حق نداری زن بگیری.

بسته ی نون ها رو برداشت و با گفتن "یا خدا"یی از روی زمین بلند شد. در حالی که به طرفم می اومد با توپ و تشر گفت:

- اولاً چهل سال نه و سی و شش سال. بعدشم، امیرحسین کاره ای نیست. الکی گردن امیرحسین نداز. تو خودت فرار می کنی و نمی خوای زن بگیری.

بههم رسید. نون ها رو کنار بقیه ی اجناس قرار داد.

- حساب کنم؟

- قربون دستت.

ماشین حساب رو برداشت و مشغول شد.

شعیب:- چی می گی؟!

- خب ببین دیگه امیرحسین پسر منه. نفسم به نفشش بنده. من نمی تونم بخاطر خودم، زندگی اونو خراب کنم که. می تونم؟ من اگه بخوام دوباره ازدواج کنم فقط یه دلیل داره. امیر!

شعیب:- خب؟

- دِ خب قربون اون قد و بالات، وقتی خودِ امیر مخالفه، چه کاریه برم ازدواج کنم؟

نگاهش رو از ماشین حساب گرفت و بهم خیره شد. با لحن برادرانه ای گفت:

- ببین میکائیل، خودت می دونی به اندازه ی مهدی واسم عزیزی. تو هم مثل پسر من. نگرانتم. قصدم فضولی نیست ولی ...

نفسی گرفت و دوباره ادامه داد:

- امیرحسین احتیاج به مادر داره. کسی که همدمش باشه. بتونه مشکلاتش رو باهانش در میون بذاره. تو خودت چند ساعت از روز رو خونه ای؟ خود تو به یه نفر احتیاج داری. یه همراه، یه شریک.

ماشین حساب رو گذاشت گوشه ای و شروع کرد خریدها رو توی پلاستیکی گذاشتن.  
- می دونم.

شعیب:- دیگه خوددانی. من وظیفم بود بهت بگم. بهر حال زندگی توئه. ولی خب ...  
پلاستیک رو گذاشت روبروم. دو دستش رو گذاشت رو پیشخوان و به چشمام خیره شد. زمزمه کرد:

- داری در حق پسرت ظلم می کنی.

- چشم. یه فکری می کنم.

به پلاستیک ها اشاره کردم.

- ممنون. چقدر شد؟

- قابل نداره.

کیف پولم رو باز کردم.

- زنده باشین.

مبلغ رو گفت. پول رو گذاشتم رو پیشخوان.

- ببین درسته؟

بدون اینکه پول رو بشماره گذاشتش تو کشو.

- حساب شما همیشه درسته.

پلاستیک ها رو برداشتم.

- بالاجازه. در پناه حق.

- برو حق پشت و پناهت.

از مغازه اومدم بیرون و دوباره سوار ماشین شدم. پلاستیک ها رو گذاشتم روی صندلی کمک راننده. با بلند شدن صدای زنگ گوشیم، دستم رفت سمت جیبم و بیرونش آوردم. شماره ناشناس بود. دکمه ی اتصال تماس رو زدم و موبایل رو گذاشتم کنار گوشم.

- بفرمایید.

صدای بچگانه ی امیرحسین تو گوشی پیچید.

- الو سلام.

موبایل رو جا به جا کردم و استارت زدم.

- سلام بابا جان. چی شده؟

- کی میای دنبالم؟

حرکت کردم.

- الان.

معارض گفت:

- الان؟؟!!

- آره. چطور مگه؟

صداش آهسته شد.

- میشه الان نیای؟

چشمام از تعجب گرد شد. وارد خیابون اصلی شدم.

- چرا؟

آهسته تر از قبل گفت:

- آخه مامان سهیل داره قابلی\* می پزه.

خندم گرفت.

- چه شکمویی تو. سهیل نشنوه.

با ذوق گفت:

- بیرون از اتاقه. باشه بابا؟

- چه کاریه آخه پسر خوب؟ بیا خونه، با هم شام می خوریم دیگه.

- فکر کن یه درصد من غذای به این خوشمزگی رو ول کنم پا شم با تو پیام فست فود بخورم.

خندیدم.

- باشه هر جور دوست داری.

- ممنون. وای مرسی بابا. تو نمایی؟

- نه پسرم. خونه کار دارم.

- باشه.

- کی پیام دنبالت؟

- خودم بهت زنگ می زنم.

- باشه. زود بیای ها. باید ماشین رو ببرم تو خونه.

- چشم.

- کاری نداری؟

- نه. خداحافظ.

- به سلامت!

گوشی رو قطع کردم. دو دقیقه بعد به خونه رسیدم. بدون اینکه ماشین رو ببرم تو حیاط، وارد خونه شدم. در حالی که کتم رو در می آوردم یکی یکی چراغ ها رو روشن کردم. کت رو انداختم

روی مبل و خودمم روی زمین افتادم. چشمم خورد به قابی که روی دیوار زده بود و روش با خط نستعلیق و بزرگ و کشیده «الا بذكر الله تطمئن القلوب» نوشته بود. یادگار شیوا، وقتی عروسی کرده بودیم.

چشمم رو بستم و سرمو تکیه دادم به پشتی مبل. با اینکه خیلی گرسنه بودم اما زورم می اومد بلند شم و همون همبرگرها رو بخورم. حتی حوصله ام نمی شد بلند شم و سرخشون کنم. چشمم گرم شد. صدای عطا تو سرم پیچید:

« - نازنین می گفت از همون موقع خواستگاری اس ام اس ها و تماس هاش شروع شده. می گفت اوایلش زیاد جدی نمی گرفتتش ولی کم کم چشمش ترسیده. می گفت اوایل که تماس می گرفت و اون جواب می داد، التماس می کرده. چه می دونم که مثلا من خوشبختت می کنم و آرمین رو ول کن و این حرفها. ولی بعد از مراسم نامزدیش تهدیدات شروع شده.»

چشمامو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. یاد نامزدی خودم افتادم. چقدر آروم و بی دغدغه همه ی کارامون پیش رفت. نه من هراسی داشتیم و نه شیوا. همه چی خوب که نه، عالی بود. نازنین چی می کشید؟

صدای عطا باز هم پنجه رو اعصابم کشید:

« - می گفت می ترسیدم. وقتی پیام می داد کاری می کنم به دست و پام بیفتی. بلایی به سرت میارم که روزی صد بار بگی غلط کردم. می گفت می ترسیدم مثلا بلایی سرم بیاره که نتونم سرمو بالا بگیرم. می گفت گناه که نکرده بودم. ازدواج کردم ولی اون انگار حالیش نبود. یه چیز جالب. می دونستی نازنین هیچ وقت به خانوادش نگفته بود که هومن اذیتش می کنه؟ نه به خانوادش، نه پدری، مادری، حتی به آرمینم نگفته بود.»

صدای قار و قور شکمم بلند شد. دستی به روش کشیدم و بی حوصله از جام بلند شدم تا همبرگر رو بیزم. نمی تونستم شب گرسنه بخوابم. خوابم نمی برد. وارد آشپزخونه شدم و کابینت ها رو برای یافتن ماهی تابه، باز کردم. بعد از پیدا کردنش، گذاشتمش روی گاز و گاز رو روشن کردم. کمی روغن توش ریختم و به کانتر تکیه دادم تا روغن ها گرم بشه. به ماهی تابه ی مشکی خیره شدم. یاد رفتارهای جنون آمیز هومن و حمله کردنش به خودم افتادم. هومن دیوانه بود؟ چطور جرات داشت به پلیس حمله کنه؟ حتی بعد از اینکه کتکم زد به زور معذرت خواهی کرد. جسور بود یا پرور؟ مغرور یا بیمار؟ مشکل داشت؟ عقلش درست کار نمی کرد؟

یاد گفته ی رایین افتادم. رایین بود یا فرشاد؟ فرقی نداشت. داشت؟

«- باباش تاجر، تاجر فرش. پولشم از پارو بالا می ره. هومن تک فرزند و پدرشم خیلی بهش می رسه ... اصلا نمی ذاره آب تو دلش تکون بخوره.»

شاید ثروت بیش از حدش باعث شده بود چنین رفتار گستاخانه ای داشته باشه؟ بهرحال ناز پرورده بود و زیاد از قانون و مراجع قانونی سر در نمی آورد.

با پریدن قطره ی داغ روغنی توی صورتم، از جام پریدم.

- آخ آخ کور شدم ...

دستم رفت سمت گاز و شعله اش رو کم کردم. به سمت شیر آب شیرجه بردم و به سرعت بازش کردم. چند مشت آب پاشیدم رو صورتم تا از سوزشش کم بشه. صدای جلز و ولز روغن ها توی آشپزخونه پیچیده بود. با انگشت سبابه، قسمتی رو که روغن پاشیده بود، نوازش کردم. بعد از گذشت چند لحظه بسته ی همبرگر رو بیرون آوردم و با احتیاط گذاشتمش توی ماهی تابه. شدت جلز ولز کردن روغن ها بیشتر شد. قاشقی برداشتم و کمی جا به جاش کردم. بازم فکرم پر کشید سمت هومن.

آدمی که جرات داشت یه پلیس رو به زیر کتک بگیره، حتما جرات داشت بلایی سر دختر مورد علاقه اش بیاره؟ نه؟

اصلا چرا نازنین به خانوادش نگفته بود که هومن تهدیدش می کنه؟ می تونستن راحت پی گیری کنن اونوقت پدر هومن در می اومد. چرا نگفته بود؟ به پدرش؟ برادرش؟ مادرش؟

باز هم صدای عطا جوابی شد برای سوالم.

«- می گفت می ترسیدم شر بشه. چه می دونم، خانوادش دیگه بهش اعتماد نکنن و ... یا حتی آرمین و هومن با هم درگیر بشن. می گفت می ترسیدم اتفاق بدی بیفته. مثلا نامزدش بهش بی اعتماد بشه. فکر می کرد چیز خاصی نیست و خودش می تونست درستش کنه.»

همبرگر پخته شده رو توی بشقابی گذاشتم و یه همبرگر دیگه رو توی ماهی تابه گذاشتم. بعد از پخته شدنش، و آماده کردن کلی مخلفات، اعم از گوجه و خیارشور چیزهای دیگه، روی زمین نشستیم و مشغول خوردن شدم.

پاورقی: باقلی (baghli) نوعی غذای محلی بجنورد است.

\*\*\*

دو روز از بازجویی اون ها می گذشت و هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود. کوچکترین سرنخی از قاتل نداشتیم و این بیشتر از قبل کلافم می کرد. توی این دو روز به امید پیدا کردن سرنخ، وارد اداره می شدم و دوباره دست از پا دراز تر بر می گشتم خونه. سرگرد روشن پدرم رو در آورده بود و مدام بهم فشار می آورد تا زودتر پرونده رو حل کنم. هیچ کدوم از پرونده هام اینقدر وقت نبرده بود. دقیقا هشت روز از قتل آرمین می گذشت و هیچ کاری از پیش نبرده بودیم و این برای من یعنی فاجعه!

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و با خودکار مشغول نوشتن گزارش شدم. تو همین لحظه ضربه ای به در اتاق خورد و ستوان ملک پور که همین دیروز به بخش منتقل شده بود، وارد اتاق شد. سرمو گرفتم بالا و منتظر بهش خیره شدم.

- چی شده خانم؟

- جناب سروان شخصی به نام فرشاد آریان پور اومدن اداره و اصرار دارن که شما رو ببینن. می گن کار مهمی با شما دارن. چی دستور می فرمایید قربان؟

سریع از جام بلند شدم.

- فرشاد؟ کجاست؟

- توی اتاق شماره ی سه.

- یه چند لحظه منتظر باشن، الان میام.

- بله، چشم.

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت. به محض بیرون رفتنش، هیجان زده برگشتم سمت عطا که با لبخند عمیقی نگام می کرد.

- دیدی گفتم یه چیزی می دونه؟



خنده ی از ته دلی کرد.

عطا: - خب حالا انگار چیکار کرده. منم می دونستم داره یه چیزی رو پنهون می کنه.

صندلیم رو کشیدم عقب و از جام بلند شدم. روبروی میزم ایستادم و وسایلی رو که می دونستم لازمم می شه رو برداشتم.

- ول کن الان حوصله ندارم ها.

با همون لبخندش روی پرونده خم شد و گفت:

- مشخصه.

بی توجه بهش وسایل رو برداشتم و به طرف در اتاق حرکت کردم. از اتاق اومدم بیرون و به طرف اتاق سه حرکت کردم. چند لحظه بعد به اتاق رسیدم و واردش شدم. به فرشاد که آرنجش رو تکیه داده بود به میز و با دو دست صورتش رو پوشونده بود خیره شدم. صورتش خیس عرق بود و صدای نفسای تندش از همون فاصله هم به وضوح شنیده می شد. با شنیدن صدای باز و بسته شدن در، سریع سرشو بالا گرفت. با دیدنم تو جاش نیم خیز شد.

- سلام جناب سروان!

- بشینید.

آروم رو صندلی نشست. وسایلمو انداختم رو میز و بهش خیره شدم. با استرس بهم زل زده بود. وقتی دید دارم نگاهش می کنم، سریع نگاهشو دزدید و به گوشه ی میز خیره موند.

آروم روی صندلی نشستم و دستامو زیر چونم قفل کردم.

- سلام.

لبخند کج و کوله ای تحویلیم داد و چیزی نگفت.

- خب؟

دست لرزونش بالا رفت و آروم عرق پیشونیش رو پاک کرد. با استرس بهم خیره شد.

- خب؟!

به پشتی صندلی تکیه زدم و بدون اینکه نگاه از چشماش بگیرم، گفتم:

- دوباره اینجا می بینمتون. چرا؟

لبخند ترسیده و مضحکی تحویلیم داد.

- باید دلیل خاصی داشته باشه؟

صدای خنده ی بلند و عصبیم تو اتاق پیچید. خودشو جمع و جور کرد و سرشو انداخت پایین.

- تو رو خدا نگین چون دلتون برام تنگ شده اومدین اینجا.

- نه ... نه آقا!

- پس می شنوم.

با دندان لبشو گرفت و کشید. مضطرب نگاهی بهم انداخت و بعد از چند لحظه سکوت اعصاب خورد کن، زبون باز کرد.

- م ... من می خواستم ... خب ... می دونین ... من ... من می خواستم بگم ... می خواستم که ...

کلافه دستشو فرو کرد تو موهایش و رو میز خم شد. چشمم خورد به دستاش که می لرزید و محکم موهایشو می کشید. به طرفش خم شدم.

- از چی می ترسین؟

بدون اینکه سرشو بگیره بالا، گفت:

- من ... من از کسی نمی ترسم.

- پس چی؟

سرشو از روی دستاش برداشت و با نگاه گیج و گنگ بهم خیره شد.

- من ... من نمی دونم ...

لبخند احمقانه ای رو لبش نشست.

- نمی دونم کاری می کنم درسته یا نه. یعنی ... یعنی شاید اصلا ... شاید اصلا مهم نباشه.

کلافه از این همه من من کردنش، نفسمو فوت کردم.

- حتما مهم بوده که باعث شده بیاین اینجا.

نگاهم کرد و چیزی نگفت.

- بهم اعتماد کنید آقای آریان پور. باشه؟ چی شده؟

با زبونش لبش رو خیس کرد و بهم خیره شد. چشماشو بست و نفس عمیقی کشید. بعد از چند لحظه مکث، صداش تو اتاق پیچید.

- در مورد ... در مورد هومنه!

چشمم رو ریز کردم.

- خب؟

عرقش رو پاک کرد.

- هومن ... امم ... هومن ...

- هومن چی؟

لبشو رو هم فشار داد و با نگرانی به چشمام زل زد. با گیجی گفت:

- نصف شب بود.

جفت ابرو هام پرید بالا.

- چی؟!

چند بار پلک زد.

- اول فکر کردم بخته. آخه هر چند وقت یه بار دچار همچین حالتی می شد ولی ... خبری ...

خبری از بختک نبود. اصلا ... اصلا بختکی در کار نبود.

گیج نگاهش کردم.

- متوجه نمی شم آقای آریان پور.

اشک تو چشماش حلقه زد. سرشو گذاشت رو میز و نالید:

- اصلا فکرشم نمی کردم این جور بشه. اصلا فکرشم نمی کردم!

سری تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم و پرونده رو برداشتم. چشمم خورد به شونه هاش که به وضوح می لرزید. پشت سرش ایستادم و دستمو گذاشتم رو شونه هاش. در حالی که پرونده رو می داشتم روبروش، گفتم:

- آروم باشین آقا فرشاد. هر چی می دونین برامون بنویسین.

و به صفحه ای از پرونده اشاره کردم. آروم سرش رو از روی میز بلند کرد و بینیش رو بالا کشید. نیم نگاهی به من و نیم نگاهی به پرونده انداخت. دستی به صورتش کشید و آروم خودکار رو برداشت. چشمم خورد به دستش که به وضوح می لرزید. دستش روی میز نشست ولی چیزی روی برگه نوشت. چونش لرزید.

- شبی که مراسم نامزدی آرمین بود ...

- خب؟

با دو دست چسبید به شقیقش و کمی خم شد. نگران به طرفش خم شدم.

- چی شد؟ خوبین؟

به زحمت سری تکون داد و نفسشو بیرون فرستاد. دستشو از روی سرش برداشت و به پشتی صندلی تکیه داد.

- میشه ... میشه بشینین؟

سری تکون دادم و روی صندلی نشستیم. منتظر بهش خیره شدم تا شاید زبون باز کنه. بدون اینکه بهم نگاه کنه، شروع کرد آروم حرف زدن:

- شب مراسم آرمین ... هو ... هومن اول می گفت نمی خواد بیاد. التماسش کردم که آبرو ریزی راه ندازه. کافی بود نمی اومد، تو کل جشن می پیچید که ... که مگه میشه همخونه و رفیق دوماد نباشه؟ چیزی بینشون هست و ... از این حرفای خاله زنگی!

چشماشو رو هم فشرد.

- راضی نمی شد. به مرده و زندش قسمش دادم که اذیت نکنه ... قبول کرد. بعد از کلی التماس کردن بالاخره قبول کرد ... ولی باهامون نیومد. گفت ... گفت نیم ساعت دیگه میاد. می خواد ... می خواد حموم کنه و ... چه می دونم، به خودش برسه.

شونه اش رو انداخت بالا و ماتم زده ادامه داد:

- منم باور کردم. یه ... یه چهل و پنج دقیقه بعد اومد تو تالار. عین دیوونه ها شروع کرد رقصیدن ...

اشکی از روی گونش چکید. با خشم پاکش کرد.

- می فهمیدم مردم دارن مسخرش می کنن. یه جووری ... یه جووری می رقصید، آبروی داشته و نداشتمون رو به باد داد.

نگاهش کردم.

- قضیه ی نصف شب چیه؟

به چشمام خیره شد. پلک چپش به وضوح پرید.

- نصف شب ... ساعت سه ... بعد از مراسم ...

نفسش تند شد.

- بعد از مراسم ...

کلافه گفتم:

- بعد از مراسم چی؟

- اون ... بعد از مراسم ...

چشماش گشاد شد و آب دهنش رو به زحمت قورت داد. با انگشت های اشاره و وسط دو دستش، شروع کرد چشماش رو ماساژ دادن. با حرص نفسمو فوت کردم. پارچ آب رو برداشتم و به طرفش هل دادم.

متوجه منظورم شد. با دست های لرزانش، پارچ آب رو برداشت و کمی آب برای خودش ریخت. بعد از خوردنش، لیوان رو آهسته گذاشت سر جانش و به گوشه ی میز خیره موند.

نگاهش کردم. بدون اینکه چشم از گوشه ی میز بگیره، لب زد:

- بعد از تموم شدن مراسم ... باهامون نیومد. می گفت با یکی از دوستاش کار داره و می ره خونه ی اون.

- کدوم دوستش؟

به چشمام خیره شد.

- بارید خوشبین.

- خب؟

لبش رو محکم رو هم فشرد.

- مانعش نشدم. گفتم ... گفتم واسش لازمه. شاید ... شاید با دیدن عقدشون، دل از نازنین بکنه و بی خیالش بشه.

اشک تو چشماش حلقه زد.

- نمی دونم دقیقا کی اومد خونه. همه ... همه خواب بودیم. هیچ چراغی تو خونه روشن نبود! یه دفعه ... یه دفعه یه صدایی اومد. صدای داد و فریاد خفه ی آرمین.

اشکی رو گونش چکید. دستش رو گذاشت رو چشماش، شونش لرزید.

- آقای آریان پور ...

عین بچه ها زد زیر گریه.

- از خواب پریدم و به طرفش رفتم. اول فکر کردم داره خواب بد می بینه ولی ...

گریه اش شدت گرفت.

- هومن ... هومن بالشت گذاشته بود رو سرش و می خواست خفه اش کنه!!

ماتم برد.

- چی؟

- جناب سروان نشسته بود رو سینه اش ... نشسته بود رو سینه اش و با بالشت به صورتش فشار می آورد ... هو ... هومن می خواست ... می خواست خفه اش کنه ... اگه ... اگه بیدار نمی شدم ... اگه بخاطر داد و بیداد هاش از خواب نمی پریدم ... معلوم نبود ... معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. دو دستشو گرفت جلوی صورتش. صدای هق هق ضعیفش تو اتاق پیچید. سری از روی تاسف تکون دادم. باید حدس می زدم هومن یه غلطی کرده.
- صدای ضعیفش، از لا به لای دستاش به گوشم رسید:
- وحشی شده بود و ولش نمی کرد. اصلا ... اصلا انگار حالیش نبود داره چه غلطی می کنه ... چشماشو خون گرفته بود.
- دستمو گذاشتم رو میز و به طرفش خم شدم.
- بعدش؟
- دستی روی صورتش کشید و آرام اشکاش رو پاک کرد.
- با کلی بدبختی تونستم از هم جداشون کنم ... بخاطر .. بخاطر سر و صداها مون رابینم بیدار شد. آهی کشید.
- فهمید قضیه چیه؟
- سری تکون داد.
- نه. یعنی از سر و صداها فهمید که یه خبری هست ولی خب ... گفتم ... گفتم با هم درگیر شدن و یه جوری ... یه جوری قضیه رو ماست مالی کردم.
- بعد؟
- جوابمو نداد. نگاهش کردم. مات مونده بود به گوشه ی میز. خودکار رو کوبیدم رو میز و صداش زدم.
- آقا فرشاد؟ آقای آریان پور؟
- ولی اون انگار توی این دنیا نبود ...

\*

«شب نامزدی آرمین - ساعت سه و نیم بامداد»

با خشم هومن رو به جلو هل داد. سر و صدای رایین شده بود سوهان روح و روانش. دنبالش راه افتاده بود و مدام داد و بیداد می کرد:

- نگفتم فرشاد؟ نگفتم این پسر شره، بندازمش بیرون؟ نگفتم؟ بکش! بکش بدبخت که هر چی می کنی حقیقت. نگفتم بذار گم و گور شه پیش اون بابای زاغارتش؟ گفتم یا نگفتم؟ ولی تو نداشتی. توی کره خر نداشتی.

بی حوصله چشم چرخوند. به هیچ عنوان علاقه ای نداشت توی اون موقعیت افتضاح چرت و پرت های رایین رو گوش کنه. اصلا دلش نمی خواست با کسی حرف بزنه. یه لحظه به فکرش رسید اگه رایین علت واقعی سر و صداها رو می فهمید چیکار می کرد؟ احتمالاً هومن رو می داشت لب باغچه و سرش رو گوش تا گوش می برید. از این فکر رعشه ای به تنش افتاد. صدای فریاد رایین دوباره تو گوشش پیچید:

- کرم داری هومن؟ مریضی؟ چه مرگته؟ بی انصاف شب نامزدیش بود. می فهمی؟ چه غلطی می خواستی بکنی؟

پوفی کشید و به یکباره به طرفش برگشت. صدایش بالا رفت:

- لال می شی یا نه؟

اخم های رایین تو هم رفت.

- یعنی چ...

فریاد فرشاد اجازه ی ادامه ی صحبت رو بهمش نداد.

- مگه نمی گم خفه شو؟

چشماشو درشت کرد.

- تو مثل اینکه حالت نیست اون داشت چه غلطی می کرد، نه؟



و خواست به هومن حمله کنه که فرشاد زود متوجه شد و مقابلش ایستاد. در حالی که خیره به چشمای رایین نگاه می کرد، گفت:

- هومن گمشو تو آشپزخونه.

رایین:- وایستا ببینم، برای چی؟

فرشاد:- چون من می گم. مشکلی داری؟

هومن بدون اینکه از جاش جنب بخوره، به جر و بحث این دو نفر نگاه می کرد. فرشاد به سمتش برگشت و غرید:

- مگه من نمی گم گورتو گم کن؟ حتما باید ازش کتک بخوری؟

رایین از غفلتش استفاده کرد و به طرف هومن حمله برد. صدای سیلی محکمی که به گونه ی هومن خورد، تو اتاق پیچید. فرشاد به صورت یه ور شده ی هومن نگاهی انداخت. رد چهارانگشت رایین به طرز عجیبی تو ذوق می زد. رایین خواست دوباره کتکش بزنه که فرشاد بازوشو گرفت و به طرف خودش کشید. نمی خواست اتفاق بدتری بیفته. به اندازه ی کافی اعصابش بهم ریخته بود. فریاد رایین مثل مته تو سرش فرو رفت.

- ولم کن بی شرف! ولم کن بذار برم حقش رو بذارم کف دستش. مرتیکه نفهم نصف شبی زده به سرت؟ کرم داری؟ گند زدی به زندگیمون. بزنم تو ...

فریاد فرشاد به آسمون رفت.

- ساکت! برو گمشو پیش آرمین ببین چیزی لازم داره یا نه؟

رایین اهمیتی به حرفاش نداد و خواست دوباره به سمت هومن بره، که فرشاد محکم کوبید به تخت سینه اش. رایین تلوتلو خورد.

- مگه نمی گم برو پیش آرمین؟ کری؟

دستی به قفسه ی سینه اش کشید. دردش اومده بود. با خشم نگاهی به صورت برافروخته اش انداخت. با طلبکاری دستشو گذاشت رو کمرش و گفت:

- هان؟

جوابشو نداد و با خشم به هومن خیره شد. چشمش خورد به سرخی روی گونش. پوزخندی رو لبش نشست. گل کاشته بود. باید جوری می زد که دیگه نتونه از جاش بلند بشه. با یادآوری سر و صداها یه لحظه خون به مغزش نرسید و دوباره به طرف هومن حمله برد. هومن خطر رو احساس کرد و وارد آشپزخونه شد و محکم در رو بست. دست های لرزون فرشاد سمت سرش رفت و موهاشو تو چنگش گرفت. با تمام وجود نعره زد:

- تمومش کن رابین. لطفا تمومش کن ...

مشت های محکم رابین روی در فرود اومدند.

- باز کن در رو بی شرف. جرات داری بازش کن. بی پدر ترسو ... بیا بیرون بینم. خجالت نمی کشی؟

فرشاد یقه اش رو گرفت و اونو محکم به دیوار کوبوند. از لا به لای دندان های قفل شده اش غرید:

- به خداوندی خدا قسم، اگه همین الان نری پیش آرمین، یه جوری می زنمت ... یه جوری می زنمت که تا دو هفته خونه نشین بشی. روشن شد؟

نگاه رابین رو چشمای قرمز شده ی همخونه اش ثابت موند. فرشاد ساکت و آرام عصبی شده بود. می دونست زیاد عصبانی نمی شه ولی وقتی بشه خون به پا می کنه.

بالاجبار سری تکون داد و زمزمه کرد:

- باشه.

چند لحظه گذشت. دست های فرشاد آرام از روی یقه اش پایین اومد. رابین نگاهی بهش انداخت و لباسش رو مرتب کرد.

فرشاد با حرص غرید:

- هری!

بدون اینکه جوابش رو بده به طرف اتاق مشترک فرشاد و آرمین حرکت کرد. نگاه فرشاد تا لحظه ی آخر بدرقه اش کرد. به محض ورودش به اتاق، دستی به موهاش کشید و به آشپزخونه نگاهی انداخت.

– خدایا این آتیش رو که افتاده به زندگیمون، خودت یه جوری خاموشش کن.

به پیشونیش دست کشید و به طرف آشپزخونه حرکت کرد. دستگیره رو گرفت و به طرف پایین کشید. در باز نشد. بی حوصله ضربه ای به در زد.

– باز کن در رو. منم!

صدای تق تق، باز شدن قفل در، تو فضای خونه پیچید. چند لحظه بعد در آروم باز شد. فرشاد بدون اینکه نگاهی به سر و وضع آشفته ی هومن بندازه، وارد آشپزخونه شد و به طرف یخچال حرکت کرد. سرش درد می کرد و معدش از شدت استرس و اضطراب تیر می کشید. در یخچال رو باز کرد و پارچ آب رو برداشت. توی لیوان بلوری آب ریخت و روی کانتر آشپزخونه گذاشت. هومن از پشت سر نگاهی بهش انداخت و بی هیچ حرفی آروم، روی میز نشست. چشمش خورد به فرشاد که از توی قوطی قرص، دو تا قرص بیرون آورد و گذاشت تو دهنش. لیوان آب رو سر کشید و با خشم اونو کوبید روی کانتر. صدای نفس نفس زدن عصییش لرزی رو تنش انداخت. به نمکدون روی میز خیره موند و چیزی نگفت. صدای فرشاد تو گوشش پیچید.

– فردا اول صبح وسایلت رو جمع می کنی و می ری ملایر.

بهت زده سرش رو گرفت بالا.

– چ... چی؟!

سرشو از روی پاهاش بلند کرد و به یکباره نعره زد:

– همین که شنیدی مرتیکه مفت خور. رو بهت دادم پررو شدی نه؟ به خودت گفتم اینا ابله‌ن، نمی فهمن دارم چه غلطی می کنم. آره؟

از جاش پرید و روبروش ایستاد. با دستش چونه اش رو گرفت و صورتشو به سمت خودش چرخوند.

– دهنتم رو وا کن ببینم.

هومن تقلا کرد تا از شرش خلاص بشه ولی فرشاد ولش نمی کرد. فریاد زد:

- باز کن اون دهن لامصبت رو!

هومن:- چه مرگته روانی؟ چونمو کندی. ول کن این صاحب مرده رو. چی می خوای؟

- می گم بازش کن تا سی و دو دندونت رو نریختم تو شکمت. باز کن!

نفس هومن از خشم بالا نمی اومد. دلش می خواست بلند می شد و کل آپارتمان رو رو سرش خراب می کرد. در دل فحش بدی نثار جد و آبادش کرد. با فشاری که فرشاد به چونه اش وارد کرد نفسش رفت. با حرص داد زد:

- بیا بازش کردم. احمق بازش کردم ... خفه ام کردی. ول کن این چونه رو.

و با دستاش تلاش کرد دستاش رو از چونه اش برداره. فرشاد بی خیال گرفتن چونه اش شد و به دهنش خیره شد. اخماش تو هم رفت و با بداخلاقی غرید:

- زهرماری خوردی؟

- چی؟

- پرسیدم زهرماری خوردی؟

هومن خواست از روی صندلی بلند بشه که فرشاد زودتر از پشت سوشرتش رو کشید و وادارش کرد سرجاش بشینه.

فرشاد:- بتمرگ!

اخمای هومن رفت تو هم.

- بفهم چی می گی ها. من قاطی کنم کل این آپارتمان رو به آتیش می کشم.

- جواب منو بده هومن. چی کوفت کردی؟

بلندتر از اون فریاد زد:

- هیچی ... به مرگ مادرم هیچی. خفه ام کردی روانی. برو اونور ...

دست فرشاد رفت سمت یقه اش و از روی صندلی بلندش کرد. صندلی با صدای مهیبی روی زمین افتاد. فرشاد محکم اونو به دیوار کوبوند. صدای نعره اش ستون های خونه رو لرزوند.

- که چیزی کوفت نکردی آره؟ پس بعد از مراسم کدوم گوری رفتی؟ کثافت چرا مثل آدم  
برنگشتی خونه؟ داری چه غلطی می کنی احمق؟ داشتی می کشتیش. حواست هست؟  
صدای زنگ خونه تو گوشش پیچید. دستش از روی یقه اش شل شد. صدای زنگ بی وقفه و بدون  
مکث بود. انگار کسی که پشت در بود، خیلی عصبانی بود. فرشاد خواست به طرف در بره و در رو  
باز کنه که با صدای رابین پشیمون شد و سرش ایستاد.  
- کیه؟ اومدم ... اومدم.

آب دهنش رو قورت داد و با صورت اخم آلوده به هومن خیره شد. صدای مرد میانسال نگهبان،  
رعشه به اندامش انداخت.

- چه خبرتونه آقا؟ آپارتمان رو گذاشتین رو سرتون. هی هیچی بهتون نمی گم انگار نه انگار ...  
رابین:- من معذرت می خوام. شرمندم! ببخشین!

نگهبان:- اگه نمی تونین آروم بگیرین برین یه جای دیگه. همه ی همسایه ها از دستتون عاصی  
شدن.

رابین:- چشم ... چشم. رعایت می کنیم. ببخشین ... حق با شماست.

با طلبکاری به هومن خیره شد. زمزمه کرد:

- همینو می خواستی؟

اخمای هومن رفت تو هم.

- خفه شو بابا. تو هم که هر چی می شه می ندازی گردن من.

دستش بالا رفت تا بکوبه تو دهنش که دوباره صدای نگهبان پنجه رو اعصابش کشید.

- همسایه ها دارن شکایتتون رو می کنن. مدیر آپارتمان همین روزاست که عذرتون رو بخواد.

دستی به موهاش کشید و سری از روی تاسف تکون داد. حدس می زد کارشون به اینجا بکشه.  
تازه همسایه ها تا اینجا خیلی مرام و معرفت گذاشته بودن که با تپیا از خونه پرتشون نکرده بودن  
بیرون. با خودش فکر کرد اگه واقعا بیرونشون می کردن چه خاکی به سرش می ریخت؟ کجای

دنیا خونه به دانشجوی پسر اجاره می دادن که این دومیش باشه؟ اونم این صاحب خونه هایی که جون به عزرائیل می دادن ولی خونه به دانشجوی پسر نه.

رایین ملتمس گفت:

– اقا تصدقتون برم شما کوتاه بیاین. ما کجا بریم؟ من قول می دم دیگه تکرار نشه. اصلا میام پیش خود آقای موسی زاده تعهد می دم. خوبه؟

آب دهنش رو قورت داد و به صورت هومن خیره شد. پایان راه این سه نفر چی می شد؟ ممکن بود همه چی به خیر و خوشی تموم بشه؟

با یادآوری اتفاق امروز، معده اش تیر کشید. بعید می دونست. بعید!

دیگه نه صدای نگهبان رو می شنید نه صدای رایین که سعی می کرد نگهبان رو منصرف کنه. نگاهش توی چشمای مشکی هومن قفل شد. زهرخندی زد. بغض گلوش رو قورت داد و آروم زمزمه کرد:

– چرا؟

هومن جوابی نداد. روی دیوار سر خورد و آروم روی زمین نشست. سرشو گرفت بالا و به مرد مقابلش خیره شد. شونه هاش خم شده بود. اشک توی چشماش جمع شده بود و اون اصرار داشت که وجودش رو کتمان کنه. صداسش دوباره تو سرش پیچید:

– چرا هومن؟ چرا اذیتش می کنی؟ چرا نمی ذاری بشیم همون برادرای قدیم؟

پوزخندی رو لبش نشست. سرشو چرخوند و چیزی نگفت.

فرشاد با دیدن پوزخندش، ته دلش خالی شد. یعنی از کاری که کرده بود پشیمون نبود؟ صدایی تو سرش پیچید. دیالوگ فیلم بود یا رمان؟ کسی بهش گفته بود یا ... یادش نمی اومد. اصلا مهم نبود. فقط اون دیالوگ لعنتی مهم بود.

«– خلافتکاری که از خلافتش پشیمون نباشه، خطرناکه.»

زانوهایش شل شد. یعنی ممکن بود هومن دوباره بخواد خربت کنه؟ دوباره بخواد ...  
وحشت کرد. به صورت آروم و بی تفاوتش خیره شد. از این چهره ی آروم بعید نبود. اگه پشیمون  
بود چرا انقدر آروم؟ چرا انقدر ریلکس؟ حتی یه عذرخواهی هم نکرد.  
مقابلش زانو زد. هومن تکون نخورد. حتی پلک هم نزد. دست های لرزونش رو شلوار لی جدیدش  
نشست.

- تروخدا!

چیزی نگفت. صدای مردونش خش دار شد.

- هومن اذیتش نکن. هومن گناه داره. بیا بشیم مثل قبل. نازنین دوستت نداره. بفهم!  
با خشم برگشت سمتش.

- تو هم که فقط سنگ آرمین رو به سینه ات می زنی.  
با دو زانو جلوتر اومد.

- داداش این چه حرفیه؟ من نگرانتم. بخدا دیوونه شدی خبر نداری.

- من دیوونه شدم؟ تو دیگه چرا فرشاد؟ تو که بهتر از هر کس دیگه ای می دونی من عاشق  
نازنین بودم. تو خودت سنگ صبورم بودی. یادت رفته؟  
فرشاد انگشتش رو گرفت روی بینیش و وحشت زده گفت:

- هیسس ... هیسس. رایین می شنوه!

هومن دیوونه شد.

- به درک! بذار بشنوه. مرتیکه بی شرف رفت اد با نازنین نامزد کرد. مگه دختر تو بجنورد قحط  
بود؟ نه ... فرشاد تو بگو. قحط بود؟

با ترس نگاهی به در آشپزخونه انداخت. اگه رایین می شنید خون به پا می شد. دستاش رو گرفت  
تو دستش و ملتمس گفت:

- هومن دورت بگردم، آروم!

نعره زد:

- چی می گم مگه؟ کل دانشکده می دونستن من عاشق نازنینم. کی بود ندونه؟ کی بود نفهمه؟ دستش رو فشار داد و با بیچارگی گفت:
- هومن من غلط کردم. بسه تو رو خدا! رابین می شنوه.
- با حرص تکیه زد به دیوار و ادامه نداد. به طرفش رفت و کنارش نشست. آروم شروع کرد حرف زدن:
- قبول. آقا کار آرمین بد بود.
- نگاهی بهش انداخت. با حرص اداشو در آورد:
- کار آرمین بد بود.
- پوفی کشید.
- انگار داره با بچه حرف می زنه.
- لبش رو گاز گرفت.
- کارش احمقانه بود. نامردی بود. آره ... آره ... نباید می رفت با عشق رفیقش ازدواج می کرد ولی ...
- نگاهش کرد. با دردمندی گفت:
- ولی تو هم قبول کن حالا که همه چی درست شده نباید این جور رفتار کنی. بی انصاف آرمین همخونه ی توئه. ما نون و نمک همدیگر رو خوردیم.
- جوابی نشنید.
- فرشاد:- اصلا اگه این دختر دوستت داشت می رفت با آرمین عروسی کنه؟ نه ... می رفت؟
- نگاهش کرد و جوابی نداد.
- حرف بزن دیگه. می رفت؟ ... هومن ... برادر من، آقای عزیز ... دوستت نداره. می فهمی؟ نداره!
- ولم کن حوصله ندارم.



اینو گفت و از جاش بلند شد. فرشاد با نگاهش اونو تا دم در بدرقه کرد ...

«امروز»

سرشو از روی میز بلند کرد و آه بلندی کشید.

- اون شب هومن کجا رفته بود؟

- پیش همین جهانگیر. جهان گاو میش.

- نفهمیدین برای چی؟

- نه. نگفت.

پرونده رو ورق زد و نیم نگاهی بهش انداختم. دستی به چشمش کشید و بی حوصله به صندلی تکیه داد.

زمزمه کردم:

- خیلی خب.

به صورتش خیره شدم.

- ممنونم آقای آریان پور. هر چند بعدا علت این پنهان کاریتون رو باید به ما توضیح بدین.

نیم نگاهی بهم انداخت و با مظلومیت گفت:

- چشم!

پرونده رو به همراه خودکارم برداشتم و از روی صندلی بلند شدم. به دنبالم از روی صندلی بلند شد و پشت سرم به راه افتاد. از اتاق اومدم بیرون.

بلند گفتم:

- استوار نیازی.

احترام گذاشت.

- بله قربان؟

- لطفا آقا رو به بیرون راهنمایی کنید.

- بله چشم.

برگشتم سمت فرشاد و گفتم:

- بازم ممنونم از اطلاع رسانیتون. اگه بازم چیز مشکوکی از هومن به ذهنتون رسید یا دیدین حتما به اطلاع بدین.

بدون

- هر چی شما دستور بدین جناب سروان.

- متشکرم. به سلامت!

سری تکون داد و به طرف نیازی حرکت کرد. با چشم دنبال امید گشتم. به محض دیدنش صدایش زدم و به طرف اتاق حرکت کردم. چند لحظه بعد دنبالم وارد اتاق شد و گفت:

- خسته نباشین قربان.

وسایل رو گذاشتم روی میز و برگشتم سمتش.

- ممنونم. ببین گفتمی مقتول، سر کار می رفته؟

سری تکون داد.

- بله قربان.

- کارش چی بوده؟

- ام ... والله قربان می گفتن توی یه مغازه کار می کرده. همراه با شریکش.

- مغازه ی چی؟

- لباس و پوشاک بچه ها و خردسال ها.

- خوبه. شریکش کی بوده؟

- حسام بهرامیان فر.
- بهت زده گفتم:
- حسام؟
- سری تکون داد.
- بله.
- همین خبرنگاره؟
- لبخندی زد.
- بله قربان. خودشه!
- خب؟
- با گیجی لبخند زد.
- خب چی؟
- رابطشون با هم چطوره؟
- سری تکون داد.
- نمی دونم جناب سروان.
- یعنی چی نمی دونم.
- نگفته بودین خب قربان.
- کلافه سری تکون دادم و گفتم:
- می ری دربارشون تحقیق می کنی. با هم مشکل دارن یا نه. رابطشون خوبه یا نه. در مورد حسام هر چی که فکر می کنی به دردمون بخوره رو میخوام. فهمیدی.
- چشم. همین الان!
- اینو گفت و از اتاق خارج شد.

روی صندلی ای نشستیم و با دستم شروع کردم شقیقه ام رو ماساژ دادن. بدون اینکه دستمو از سرم بردارم گفتم:

- عطا برو این هومن رو ببر اتاق بازجویی.

- حرفی نیست ولی آخه همین الان از بازجویی برگشتی.

- باید ازش بازجویی کنم. مهمه!

دستمو از رو شقیقه ام برداشتم و بهش خیره شدم.

- برو دیگه.

از پشت صندلیش بلند شد و به طرف در حرکت کرد.

- باشه. من رفتم.

بعد از اینکه ناهارمو خوردم دوباره وارد اتاق بازجویی شدم ...

نشسته بود روی صندلی و عین بچه ها بلند بلند گریه می کرد. بی حوصله پرونده رو ورق می زدم و بدون دادن اهمیت به اشک هایی که به پهنای صورتش می ریخت، به جلو خم شدم.

- به جای آه و ناله جواب منو بدین آقا!

گریه اش شدت گرفت.

- دروغه. بخدا دروغه!

چشمام گرد شد. پوزخندی زدم.

- خوبه والله. چه قسم دروغم می خوره برای من.

سرشو به شدت تکون داد.

- شما دارین اشتباه می کنین. بخدا دارین اشتباه می کنین ... من ... من همه چی رو توضیح می دم.

از پشت صندلیم بلند شدم و شروع کردم توی اتاق بازجویی قدم زدن.

- خب من واسه همین اینجام جناب.

پشت به صندلیش ایستادم و دستمو گذاشتم روی پشتی صندلی. به طرفش خم شدم و با لحن محکمی ادامه دادم:

- که حرفای شما رو بشنوم.

صدای گریه اش اوج گرفت. عین بچه های دو ساله زار زار گریه می کرد. این گریه و زاری از هومن بعید بود. یعنی هومن مغرور و بی ادبی که بخاطر کتک زدن من به زور عذر خواهی کرد، بخاطر یه سوء تفاهم این جور می زد زیر گریه؟ مگه می شد؟

دستمو گذاشتم رو شونه اش و صاف ایستادم.

- خب؟

صدای گریه اش که بلند و پایین می شد، پنجه رو اعصابم کشید. نفسمو محکم فوت کردم.

- گریه نکن!

با کف دست محکم اشکش رو پاک کرد و تند تند گفت:

- چشم ... چشم.

بازم مشغول قدم زدن تو طول اتاق شدم. تو همون حال گفتم:

- مگه نمی گی همه چی یه سوء تفاهمه؟

هومن:- بله آقا.

برگشتم سمتش و با چشمای ریز شده براندازش کردم.

- پس این همه آه و ناله واسه چیه؟

دهن باز کرد تا چیزی بگه که سریع پریدم وسط حرفش.

- تو رو خدا نگو که دل نازک و زودرنجی که اصلا باورم نمی شه.

چونه اش لرزید.

- نه ... نه. اصلا بحث دل نازکی ...

- پس چی؟

- من ... خب من کلا آدمیم که زود اشکم در میاد.  
چپ چپ نگاهش کردم.  
- شوخی می کنین؟  
لبش لرزید. ازم رو گرفت و چیزی نگفت. اهمیتی بهش ندادم و با تمسخر گفتم:  
- یعنی می شه آدمی که یه پلیس رو مورد ضرب و شتم قرار داده، اینقدر دل نازک باشه که بخاطر  
یه سوتفاهم این جورى اشک بریزه؟  
هومن:- من ...  
صدام رفت بالا.  
- منو خر فرض کردی؟  
رنگش پرید.  
- دور از جونتون آقا.  
- جواب منو بده.  
دستشو گرفت جلو صورتش. شونه هاش لرزید. صدای خفه اش توی اتاق پیچید.  
- غلط کردم!  
نگاهش کردم و چیزی نگفتم.  
دستشو از صورتش برداشت و نالید:  
- بخدا بعدش پشیمون شدم ...  
بینیش رو بالا کشید.  
- عین سگ پشیمون شدم. من ... من نمی دونم چرا اونجوری شد. اصلا ... اصلا تو حال خودم  
نبودم. باور کنین.  
- مست بودین؟

شوکه شد. اشکش بند اومد. بهت زده سرشو گرفت بالا و به صورتم خیره شد.

- ب .. بله؟

- پرسیدم اون شب الکل خورده بودین؟

سرشو به شدت تکون داد.

- نه ... نه ... اصلا!

دستی به چونم کشیدم. بدون اینکه چشم از صورتش بگیرم گفتم:

- پس هوشیار بودین؟

- بله جناب سروان.

دستمو گذاشتم روی میز و به طرفش خم شدم.

- جرمتون سنگین تر شد. هوشیار به جون همخونتون سوء قصد کردی.

- اون ... اون اتفاقی بود سرکار.

دستمو از روی برداشتم و صاف ایستادم. صدام رفت بالا.

- زدن من، اتفاقی بود. سوء قصد به جون مقتول اتفاقی بود. دعوای و درگیریون با همخونه ها

اتفاقی بود. تماس های تهدید آمیز به نامزد مقتول اتفاقی بود.

نگاهش کردم.

- چی تو زندگیت اتفاقی نیست؟ چی تو زندگیت به میل خودت و با برنامه ریزی قابلیت انجام شده،  
ها؟

دستمو گرفت و ملتمس گفت:

- چرا شلوغش می کنین جناب سروان؟ من ... من فرداش از آرمین عذرخواهی کردم.

- دروغ نگو.

نگاهشو از من دزدید و زمزمه کرد:

- امم ... خب ... خب ... نه. نکردم!
- پس توضیح بده.
- گیج نگاهم کرد.
- درباره ی چی؟
- آرمین اعتمادی دقیقا کمتر از دو ماه بعد از سوء قصد به جانش کشته شده.
- دستمو گذاشتم رو پستی صندلیش.
- به نظرت عجیب نیست؟
- برگشت سمتم. چشماش غرق اشک بود. به التماس افتاد.
- بخدا قتل آرمین کار من نبوده. به مرگ مادرم نبوده.
- کلافه شدم. این پسره یا نمی فهمید یا خودشو زده بود به نفهمی. صداش تو گوشم پیچید:
- من ملایر بودم. همکاری خودتون منو آوردن اینجا. مگه غیر از اینه؟ شاهد دارم. پس من نکشتمش. به چه زبونی بگم من نکشتمش.
- نگاهش کردم. با بیچارگی ادامه داد:
- فاصله ی ملایر تا بجنورد که مثل فاصله ی قاپاف\* تا مرکز بجنورد نیست که من پیام بکشمش و در برم. می شه؟ پلیس که پلیسه تا منو آورد پیشتون سیزده ساعت طول کشید. من که از پلیس که نمی تونم زودتر خودمو برسونم. می تونم؟ (قاپاف یکی از روستاهای بجنورد در منطقه ی مرکزی است)
- پوفی کشیدم و صاف ایستادم. دستامو فرو کردم تو موهام و پشت بهش کردم. چشمم خورد به مرد توی آینه ی اتاق. زمزمه کردم:
- قاتل کیه!؟



\*\*\*\*\*

صدای خنده های بی غل و غش امیرحسین لبخند به لبم آورد. توی یکی از اتاق ها با نوید، پسر خواهرم، نشستیم بود و بازی کامپیوتری می کردن. چهره ی خندونش رو حتی از داخل هال هم می تونستم ببینم.

لیوان نسکافه رو به لبم نزدیک کردم و مقداری ازش خوردم. مادرم واسه شام همه ی بچه ها رو دعوت کرده بود تا به قول خودش دور هم باشیم. امیرحسین هم به شدت استقبال کرد و گفت حتما باید بریم.

صدای قهقهه اش دوباره تو گوشم پیچید و باعث شد لبخند روی لبم عمیق تر بشه. بازم کمی از نسکافه ی توی لیوانم رو خوردم. چشمم خورد به میلاد، شوهر خواهرم که بچه ی شش ماهش تو بغلش بود و باهاش بازی می کرد. ذهنم پر کشید به این چند روز گذشته. دو روز بعد از بازجویی، هومن با دادن تعهد مبنی بر اینکه اجازه ی خروج از شهر رو نداره، آزاد شد. مدرکی علیهش نداشتیم. شاهدم آورده بود که ساعات قتل اونجا نبوده. اگه می خواستم هم نمی تونستیم بیشتر از این نگهش داریم. سه روزی می شد که رفته بود. می گفتن توی همون خونه ی قبلی، پیش فرساد و رایین ساکن شده.

وقتی میلاد بغلم نشست، به خودم اومدم و به صورتش لبخند زدم.

- چطوری؟ چه خبر؟

دستای تپلی امید رو گرفت و بوسه ای روش زد.

- ممنون. به مرحمت شما! شما چطورین؟ کار و بار خوبه؟

لب امید رو کشیدم و به صورتش خندیدم. صدای خنده اش بلند شد.

- شکر. بد نیست.

نگاهی به صورتش انداختم. خسته شده بود و همش با بی حوصلگی بچه رو، رو پاهاش جا به جا می کرد. لیوان نسکافه رو گذاشتم روی میز و گفتم:

- میای بغل دایی؟

میلاذ رو کرد بهش و با لحن بچگانه ای گفت:

- می ری؟

امید نگاهی به پدرش و نگاهی به من انداخت. لبخندی زدم و دستمو به طرفش دراز کردم.

- بیا عزیزم.

دستاشو بلند کرد. خنده ای زدم و بغلش کردم. صورتشو بوسیدم و با خنده گفتم:

- چطوری آقا خوشگل؟ ببرمت خونمون؟

میلاذ خندید. با لحن بچگانه ای گفت:

- نه ... نه. تو بیا خونمون.

نگاهی بهش انداختم و لبخند زدم. صدای مهری، خواهرم، از توی آشپزخونه بلند شد.

- میلاذ ساعت چنده؟

میلاذ نگاهی به ساعت مچی توی دستش انداخت و بلند گفت:

- یه ربع به یازده.

مادرم:- پس پویا اینا چرا نیومدن؟ چقدر دیر کردن. میلاذ ... مادر، فدات بشم. یه زنگ می زنی

بهشون ببینی کجا موندن؟

از روی مبل بلند شد و به طرف تلفن حرکت کرد.

میلاذ:- چشم، الان.

چشم ازش گرفتم و با امید مشغول بازی شدم. صدای قهقهه ی امیرحسین دوباره تو گوشم پیچید

...

از پشت به قامت میلاذ خیره شدم. صدای امید تو گوشم پیچید:

«- قربان من درباره ی حسام بهرامیان فر تحقیق کردم. مثل اینکه شهروند محترمی. هیچ گونه سابقه ی کیفری نداره و حتی کوچکترین جرمی هم انجام نداده. رابطه اش با مقتول هم مثل بقیه ی شریک ها بوده. آروم و با کمترین دعوا و مرافعه که خب بین همه ی شریک ها عادیه.»

کلافه دستی به صورتتم کشیدم. با خودم عهد بسته بودم که یه امشب رو بی خیال پرونده بشم ولی ظاهرا نمی شد. صدای زنگ موبایلم بلند شد. امید رو تو بغلم جا به جا کردم کمی خودم رو بالا کشیدم تا بتونم گوشی رو از جیبم بیرون بیارم. نگاهی به صفحه ی موبایل انداختم. تماس از طرف ستوان ملک پور بود. سریع تماس رو وصل کردم و موبایل رو گذاشتم بغل گوشم.

- الو؟

- سلام قربان. شبتون بخیر.

- سلام. چی شده؟

- قربان ... قربان راستش ...

- چی شده ستوان؟

- خب ... جناب سروان ... جنازه ی هومن ... جنازه ی هومن توی یکی از خرابه های شهر پیدا شده.

از جا پریدم. بهت زده، فریاد زدم:

- چی؟؟؟

به ثانیه نکشیده صدای گریه ی امید بلند شد. مهری و مادرم هراسون توی درگاه در آشپزخونه ایستادند و بهم خیره شدن.

مادرم:- خدا مرگم بده مادر. چی شده؟ چرا داد می زنی؟

امید بغل گوشم جیغ زد و با صدای نخرانیده ای مهری رو صدا زد. بی حوصله تو دستم تکونش دادم تا شاید آروم بگیره و من بفهمم چه خاکی به سرم بریزم.

- اه ... ساکت شو دیگه. مهری بیا اینو بگیر.

ستوان ملک پور:- چی قربان؟

مهری سریع از مادرم جدا شد و سمتم اومد. امید رو در آغوش گرفت و با نگرانی بهم خیره شد.

- با شما نیستم خانم.

دستی به موهام کشیدم و به مادرم خیره شدم که با دلواپسی نگاهم می کرد و آروم می پرسید:

- چی شده؟

- ستوان لطفا آدرس رو برای من اس ام اس کنین. من الان خودمو می رسونم.

- بله چشم.

- ممنون. سروان صولتی هم اونجان؟

- با ایشونم تماس گرفتیم قربان. حالاهاست که بیان.

- باشه. فعلا!

- با اجازه.

گوشی رو از گوشم جدا کردم و تماس رو قطع کردم. گذاشتمش رو لبم و به صورتشون خیره

شدم که تند تند سوال می پرسیدن.

مهری:- کجا بری؟ چرا نمی گی چی شده؟

مادرم:- کسی طوریش شده؟ کی بود زنگ زد؟

میلااد:- میکائیل میشه حرف بزنی؟ زهرترک شدیم.

بی رمق پلک زدم و چیزی نگفتم. قدرت اینو نداشتم که زبونم رو تو دهنم بچرخونم و ماجرا رو

بگم. صدای ستوان ملک پور تو گوشم زنگ زد:

«- جنازه ی هومن توی یکی از خرابه های شهر پیدا شده.»

ناخواسته دستم بالا رفت و رو سرم گذاشتم. بدبخت شدیم! بدبخت شدیم! بزرگ ترین سرنخمون از دستمون رفته بود. کی اونو کشته؟ برای چی آخه؟ مگه هومن قاتل نبود؟ یعنی راست

می گفت قاتل نیست؟ پس کی قاتله؟ دیگه کی مونده؟ رایین؟ فرشاد؟ نازنین؟

با صدای فریاد مادرم تکونی خوردم و گیج بهش خیره شدم.

- جز جگر بزنی، بگو چی شده؟ سخته کردیم.

آروم پلک زدم. هومنی که عاشق نازنین بود و براش اس ام اس تهدید آمیز می فرستاد، کشته شده. هنوز یه هفته از آزاد شدنش نمی گذشت. کی اونو کشته؟ یعنی قاتل نبود؟ یعنی با قاتل همکاری نداشت؟ شاید کار نازنین بوده. شاید یکی از همخونه ها. شاید اصلا پای یه نفر دیگه وسط بود و ما از وجودش بی خبر بودیم. مثل ... مثل یه عاشق قدیمی یا ... یا همکلاسی ... یا همسایه ها.

سرم از این افکار مختلف به درد اومد. سرمو به شدت تکون دادم و به مادرم خیره شدم.

- یه پسر کشته شده. باید برم جنازش رو ببینم.

نگاه همه رنگ تاسف گرفت. اهمیتی برام نداشت. پشت سرم تیر کشید. هومن مالکی دومین قربانی این پرونده بود. چند روز از قتل آرمین می گذشت؟ آرمین پنجم آبان به قتل رسیده و امروز هفدهم بود. فقط دوازده روز!

مادرم:- پس شام چی می شه؟

چشمم خورد به امیرحسین که وسط هال ایستاده بود و با گیجی نگاهم می کرد. موبایلم رو گذاشتم تو جیبم و تو همون حال گفتم:

- نمی خورم. باید برم.

خواستم به طرف در خروجی برم که صدای امیرحسین متوقفم کرد.

- ولی بابا تو قول دادی.

برگشتم سمتش و با دلخوری نگاهش کردم. منظورم رو فهمید. لج کرد و پاشو کوبید روی زمین:

- من می خوام پیش نوید بمونم.

چشمم چرخوندم.

- باشه. بعدا میام دنبالت. نشد هم عمه اینا میارنت. مگه نه؟

مهتری پلک زد.

- حتما.

- حداقل شام بخور بعد برو.

عصبی از قتل بی موقع هومن و گیر دادن های مادرم، ناخواسته ولوم صدام یکم رفت بالا.

- نمی تونم. باید برم.

دلخور شد. رو ازم گرفت و قصد رفتن به داخل آشپزخونه رو کرد. عصبی چند بار مشت کوبیدم به کف دستم. همینم مونده بود تو این هیروی ویری مادرم ازم قهر کنه. به طرفش پا تند کردم و مقابله ایستادم. خم شدم و دست های پینه بسته اش رو بوسیدم. تند تند گفتم:

- ماما جان، دورت بگردم من. الهی من پیش مرگت بشم بخدا این پرونده گند زده به اعصابم. این پسر که کشته شده سرنخ مهمی بود. ازم دلگیر نباشی که کل زندگیم می ره رو هوا.

نگاهم کرد و بعد از چند لحظه لبخند زد.

- برو عزیز. خدا پشت و پناحت!

\*\*\*

روی پاهام نشستم و نگاهی به جنازه ی هومن انداختم. با دیدن جنازه ی تیکه پاره شده اش دل و روده ام تو هم پیچید. دلم می خواست همونجا عق بزوم. نگاهم رو از شکمش گرفتم و به صورتش خیره شدم. زخم عمیق و بلندی روی گردنش توی ذوق می زد. به یوسفی که داشت چیزی رو روی برگه می نوشت خیره شدم.

- چی داری برامون دکتر؟

چشم از برگه گرفت و دستکشش رو مرتب کرد. نیم نگاهی به جنازه ی هومن انداخت و به من و عطا خیره شد.

- ظاهرا مقتول با تعداد ضربات زیاد چیزی حول و حوش شصت یا هفتاد ضربه چاقو به قتل رسیده. معده ام تیر کشید.

عطا:- شصت یا هفتاد ضربه چاقو؟

شونه اش رو انداخت بالا و دوباره مشغول نوشتن شد. تو همون حال گفت:

- شایدم بیشتر. ظاهرا قاتل و مقتول با هم درگیری داشتن چون روی بدن مقتول یه سری جای خراش و کبودی دیده می شه.

نگاهم روی شکمش ثابت موند. خون زیادی روی لباسش بود و پارگی عمیق و طویلی که روی شکمش بود به راحتی مشخص بود. با خودم فکر کردم اگه می تونم دستمو داخل شکمش فرو کنم؟

با صدای دکتر چشمم ازش گرفتم و به صورتش خیره شدم.

- دمای بدن مقتول نشون می ده حداقل سه ساعتی از قتل گذشته.

فکری کردم. بعد از چند لحظه آرامم گفتم:

- یعنی ساعت هشت؟

- بله. همین حدودا!

پرونده رو بست و عطا رو مخاطب قرار داد:

- قربان به یه نفر بگین سنگ هایی که روش خون ریخته رو منتقل کنن آرمایشگاه. شاید بشه چیزی ازش در آورد.

- بله حتما. لطف کردین.

از جاش بلند شد و ما هم به تبعیت ازش ایستادیم.

- من بیست و چهار ساعت آینده گزارش کامل پزشکی قانونی رو براتون می فرستم.

عطا:- ممنونم.

سری تکون داد و ازمون دور شد. نمی تونستم چشم از جنازه بگیرم. چقدر فجیع به قتل رسیده بود ...

عطا آهسته گفت:

- ماتم گرفتی.

روی پاهام نشستم و به هومن خیره شدم. هومنی که حالا ازش چیزی جز خون و بدن تکه پاره شده نمونده بود. به ملحفه ی سفید رنگ خیره شدم و چونمو انداختم بالا.

- نمی دونم. تا همین چند ساعت پیش فکر می کردم هومن قاتله.

کنارم نشست و چیزی نگفت. شونه هامو انداختم بالا.

- هر چند که اون قسم آیه و قرآن می خورد من باورم نمی شد که کار اون نباشه. حالا یا خودش کشته بود یا با یه نفر همکاری کرده بود.

دستامو فرو کردم تو موهام و به جلو خم شدم. صدام خش دار شد.

- ولی حالا ... ولی حالا گیجم.

لبخند بی موقعی رو لبم نشست.

- اونقدر گیجم که فکر می کنم قاتل خودمم.

دست مردونه اش رو شونم نشست.

- پیداش می کنیم میکائیل. این پرونده هم به خیر و خوشی بسته میشه. مطمئن باش.

دستامو از رو موهام برداشتم و به صورتش خیره شدم.

- کی؟ دوازده روز از قتل آرمین نگذشته که همخونه اش کشته شد. کی این پرونده بسته می شه؟

با لحن آروم و دلگرم کننده ای گفت:

- هیسس. پیدا میشه. مطمئن باش.

به پیکر خونی مرد روبروم خیره شدم. ولی من نمی تونستم مطمئن باشم. نمی تونستم ...

جنازه ی هومن از جلوی چشمام محو شد. نفهمیدم کی برد؟ کجا برد؟ فقط فهمیدم از جلو چشمام ناپدید شد. هومن تیکه تیکه شده ناپدید شد. پیکر غرق به خون آرمین ناپدید شد. همه و همه عقب رفتن و من موندم با قاتل مهجول الهویت که کم کم داشت روانمو بهم می ریخت.

کی بود؟ چی بود؟ قتل آرمین و هومن بهم ربطی داشت؟ قاتل هاشون یکی بودند؟ کی مشخص می شد؟ اصلا این پرونده بسته می شد؟ کی؟ چه وقت؟ چه زمانی؟ الان؟ یه ماه دیگه؟ ده ماه دیگه؟



از ته دل آهی کشیدم. خسته شدم!

\*\*\*\*

خونه ای که توش نشسته بودیم، شباهت به همه چی داشت غیر از خونه. بیشتر احساس می کردم توی یه قبرستون نشستم و دارم به عزادارا نگاه می کنم. هر چند این خونه و افراد این خونه، هم عزادار بودن. عزادار قتل هومن! پسری که به طرز فجیعی به قتل رسیده بود و حالا دوستاش، هر چند این اواخر ازش دل خوشی نداشتن، برای نبودنش زانوی غم بغل گرفته بودن.

نیم نگاهی به فرشاد انداختم که کنار رایین نشسته بود و بهت زده به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود و چیزی نمی گفت. برگشتم سمت امید که دو زانو کنارم نشسته بود و سرش رو انداخته بود پایین. جو خونه اصلا برای سوال پرسیدن مناسب نبود. یقه ی لباس مشکی رایین از اشک خیس شده بود و فرشاد حتی بغض هم نکرده بود. فقط شوکه بود و حتی پلک هم نمی زد. رایین شونه اش رو ماساژ داد و آهسته باهانش حرف می زد.

- فرشاد جان، جناب سروان اومدن. کارت دارن.

پلک زد و آروم برگشت سمتش.

- هوم؟

صدایش خش دار شد.

- می خوان باهات صحبت کنن. می شنوی چی می گم؟

به حالت قبلش برگشت و به همون نقطه خیره شد. رایین دوباره خواست صدایش کنه که مانعش شدم و گفتم:

- اذیتش نکنین آقای دریانورد. شوکه شدن.

با بیچارگی روی زمین ولو شد و تکیه داد به دیوار. سرشو تگون داد.

- از وقتی همکاراتون خبر قتل رو دادن یه کلمه هم حرف نمی زنه. اصلا گریه هم نمی کنه ... می ترسم ... می ترسم سکنه کنه!

عطا نگاهی بهم انداخت و سری از روی تاسف تکون داد. لب پایینم رو گزیدم و نگاهی بهشون انداختم. چشمای پف کرده ی رابین رو از نظر گذروندم و به صورت رنگ پریده ی فرشاد خیره شدم. گیج بود و انگار اصلا متوجه اطرافیانش نبود. انگار نمی فهمید کی دور و برشه و اصلا چه خبره. صدای خش دار رابین باعث شد چشم از صورت فرشاد بگیرم و بهش خیره شدم.

- جناب سروان می گم نکنه ... نکنه یه قاتل سریالی افتاده دنبالمون می خواد همه مونو به کشتن بده؟

سریع نگاهی به فرشاد انداختم. واقعا حواسش به اطراف نبود. انگار اصلا نفهمید رابین چی گفت؟ چشمای گشاد شده و مبهوتش هنوز خیره خیره به در و دیوار اتاق بود.

- این چه حرفیه؟ مگه قتل های سریالی بچه بازیه؟ شما آدم تحصیل کرده ای هستین، از شما بعیده این حرف!

لباش لرزید. مظلومانه گفت:

- مگه دروغ می گم؟ هنوز چهلم آرمین نشده که هومن رو کشتن. نفر بعدی کیه؟ من یا فرشاد؟

- جناب، عزیز من! بین قربانی های زنجیره ای باید یه وجه تشابهی باشه. هومن و آرمین چه وجه تشابهی داشتن؟

دوباره نگاهم کشیده شد سمت فرشاد که این بار کاسه ی چشمش از اشک پر شده بود. چیزی زیر لب زمزمه کرد. صدای رابین اجازه نداد بفهمم چی می گفت.

- نداشتن؟ جناب سروان چرا متوجه نیستین؟ هومن و آرمین همخونه بودن. هر دو با ضربات چاقو به قتل رسیدن. رشته ی دانشگاهی هومن و آرمین یکی بود و ...

لبشو روی هم فشرد و صورتشو به طرف فرشاد چرخوند.

- و چی؟

سروشو تکیه داد به شونه ی فرشاد و چیزی نگفت. اخمام رفت تو هم. نگاهم با نگاه عطا گره خورد که اونم با سوتفاهم بهم نگاه می کرد. یعنی باز هم چیزی بود که اینا از ما پنهونش کرده باشن؟

عطا:- جناب دریانورد، نگفتین و چی؟

یکباره به حق حق افتاد. شونه هاش لرزید. صدای حق حق مردانه اش تو خونه پیچید و با همون صدای خش دارش نالید:

- و نازنین!

ابروهام پرید بالا.

- نازنین چی؟

سرشو از روی شونه ی فرشاد برداشت و بینیش رو بالا کشید. سرشو کج کرد و با زهرخند گفت:  
- هر دو نفر عاشق نازنین بودن.

ساکت شدم. راست می گفت. این وجه تشابهشون عجیب مشکوک بود ولی برای پلیس محرز شده بود که نازنین قاتل نیست. قبل از اینکه چیزی بگم، گفت:

- من حق دخالت ندارم، می دونم. بخدا می دونم. شما کارتون رو عالی انجام می دین، اینم می دونم ولی ... ولی بخدا نگرانم. بخدا دلم شور می زنه بلایی سرمون بیارن. این کسی که با هفتاد ضربه چاقو ...

اشک تو چشماش جمع شد. به زحمت بغضش رو قورت داد و نالید:

- هفتاد ضربه چاقو یه آدم رو کشته، حتما اینقدر بی رحم هست که بتونه دو نفر دیگه رو هم بکشه.

- ببینید اصلا معلوم نیست که قاتل آرمین و هومن یکی باشن. هیچ مدرکی هنوز اینو اثبات نکرده. شاید اصلا قتل این دو نفر هیچ ربطی بهم نداشته باشن. نه؟

سری تکون داد و چنگ زد به موهاش.

- نمی دونم. نمی دونم دیگه نمی دونم. دارم دیوونه می شم. من دارم دیوونه می شم.

اینو گفت و اینبار بدون هیچ رودربایستی بلند به گریه افتاد. امید نیم نگاهی بهم انداخت و وقتی عکس العملی از جانب من ندید، از جاش بلند شد و کنارش نشست. دستشو گذاشت رو شونه اش و آرام فشرده. آهسته گفت:

- آرام باشین آقای دریانورد. آرام باشین.

کمرش رو ماساژ داد و با مهربونی گفت:

- با گریه کردن که چیزی درست نمی شه. ما الان به کمک شما نیاز داریم. مطمئن باشین اگه به فرض قاتل هومن و آرمین یه نفر باشن، پلیس نمی ذاره بلایی سر شما بیاد.

سرشو بلند کرد و به چشمام خیره شد. انگار توی چشمام دنبال چیزی می گشت. چیزی مثل تایید حرف های امید. چیزی که بتونه بهش اعتماد کنه و خیالش راحت باشه که قرار نیست بلایی سرش بیاد. برای اینکه خیالش رو راحت کنم، چشمامو آروم رو هم گذاشتم و لبخند زدم.

- مطمئن باشین.

نگاهی به فرشاد انداخت که با گیجی به در و دیوار اتاق نگاه می کرد. دستشو بلند کرد و آروم شونه شو ماساژ داد. فرشاد برگشت سمتش و نگاهش کرد. با بغض سرشو تکیه داد به شونه اش و آروم زمزمه کرد:

- هومن رو کشتن؟

امید نگاه از شون گرفت و سرشو انداخت پایین. رابین چشم ازش گرفت و بهم خیره شد.

- فرشاد دیوونه می شه. فرشاد همین امشب می شه مثل بهنام. من می دونم!

عطا با لحن برادرانه ای مخاطب قرارش داد.

- شلوغش نکنین. فرشاد فقط شوکه شده. بهش حق بدین. دوازده روز بعد از قتل آرمین، هومنم کشته شده. چیزیشون نمیشه. مطمئن باشین.

دستی به صورتش کشید. از ته دل آهی کشید و بهمون خیره شد.

- من باید ... من باید چیکار کنم؟

لبخندی برای آروم کردنش زدم.

- یه آب بزنین به سر و صورتتون. بعدشم به سوالات ما جواب بدین.

لبشو رو هم فشار داد و آهسته زمزمه کرد:

- چشم.

چشماشو رو هم گذاشت و نفس بلند و عمیقی کشید. به قدری نفسش بلند و عمیق بود که یه لحظه فکر کردم شاید نفس آخرش باشه. بعد از چند ثانیه دستی به زانوش کشید و به زحمت از

جاش بلند شد. آهسته به طرف آشپزخونه حرکت کرد و واردش شد. به محض ورودش برگشتم سمت عطا که کنارم نشسته بود و به فرشاد نگاه می کرد، زمزمه کردم:

- به نظرت الان می شه از فرشاد پرس و جو کرد؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

- معلوم نیست؟

- خب شاید چند دقیقه دیگه حالش بهتر ...

عطا: - گفتم نه. بذار حداقل یه روز بگذره تا آروم تر بشه. این الان حالش افتضاحه. بپرسیم هم یا چیزی تحویلمون نمی ده، یا اگه بده هم رسماً چرت و پرت می گه. الان وقتش نیست.

سکوت کردم و دیگه ادامه ندادم. حق با عطا بود. اصلاً شرایط فرشاد برای سوال و پرس مناسب نبود. تو همین لحظه رابین با صورت خیس از آشپزخونه اومد بیرون و به درگاه تکیه داد. با صدایی که انگار از ته چاه می اومد، گفت:

- من در خدمتم جناب سروان.

از روی زمین بلند شدم و نیم نگاهی به حال انداختم.

- می شه جایی غیر از این جا با هم صحبت کنیم؟

بی احساس و بی تفاوت شونه اش رو انداخت بالا.

- هر جور راحتین. بفرمایین از این طرف.

اینو گفت و دستشو به طرف اتاقی، که سمت راست هال بود، دراز کرد.

- ممنونم. امید؟

سریع از جاش بلند شد و کنارم ایستاد.

- بله قربان؟

آهسته گفتم:

- تو هم بیا.

سری تکون داد.

- چشم.

به دنبال فرشاد حرکت کردیم و وارد اتاق شدیم.

فرشاد:- روی زمین می شینید یا واستون صندلی بیارم؟

- زمین خوبه، ممنون.

بی هیچ تعارفی کنار تخت، روی زمین نشست و سرشو تکیه داد بهش. روبروش نشستیم و به صورت رنگ پریده اش خیره شدم.

- حالتون خوبه؟ رنگتون پرید.

سرفه ای مصلحتی کرد تا صداش صاف بشه.

- ممنون. چه کمکی از دست من بر میاد؟

دستمو تو هم قفل کردم و به چشماش خیره شدم.

- مطمئین؟

عصبی شد.

- دوستم مرده ها. می خواین بندری برقصم واستون؟

خودمو جمع و جور کردم و آهسته گفتم:

- معذرت می خوام.

با دو دست به صورتش کشید و نالید:

- چی بگم؟ چی بگم تا کمکتون کنه؟ گفتن چی باعث می شه قاتل بی شرف پیدا بشه؟

- قبل از هر چیزی آرام باشین. آرامش شما بهترین کمکیه که می تونین.

نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه گفت:

- من آرومم. من الان فوق العاده آرومم. چیکار کنم؟ چی بگم؟

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم حرف زدن:

- طبق آمار ما، هومن سه روز پیش که از بازداشتگاه آزاد شد، اومده تو همین خونه. درسته؟

چشماشو رو هم گذاشت و آروم گفت:

- آره.

نیم نگاهی به امید انداختم که دفتر یادداشتش تو دستش بود و آماده بود برای نوشتن مطالب.

چشم ازش گرفتم و به صورت رنگ پریده ی رایین خیره شدم.

- توی این سه روز اتفاقی بینتون افتاد؟

- نمی فهمم. مثلاً چه اتفاقی؟

- درگیری ای، دعوای لفظی یا فیزیکی ... از این قبیل که یه مدت بینتون زیادی اتفاق می افتاد.

شونه اش رو انداخت بالا. دستپاچه گفت:

- خب ... خب راستش ... راستش هومن بعد از اینکه از بازداشتگاه آزاد شد، خیلی بداخلاق و بد

دهن شده بود.

- شده بود؟!!

به چشمام خیره شد.

- یعنی بود، بدتر شده بود.

- خب؟

- هیچی. مثلاً بیخودی می پیچید به پر و پامون. الکی داد و بیداد می کرد.

- شما چیکار کردین؟

تکیه داد به تخت و سرش رو چسبوند به تشک تخت. به سقف خیره شد و بانامیدی زمزمه کرد:

- هیچی!

- هیچی؟

چشماشو رو هم گذاشت.

- اهوم. مصیبت مرگ آرمین اونقدر کمرشکن بود که دیگه نمی خواستم به رفتارای احمقانه ی هومن فکر کنم. اون موقع ها ... فقط ... فقط برام آرمین مهم بود و ... فرشاد!

سرشو چرخوند و به در بسته ی اتاق نگاهی انداخت. زهرخندی زد.

- فرشاد مهم بود. فرشاد که توی این مدت افسردگی گرفته بود و به محض دعوی من و هومن می رفت تا اتاق تا صدامونو نشنوه. می خواستم ... می خواستم جو خونه آروم باشه. می خواستم ... می خواستم فرشاد خوب بشه. با دعوا کردن چیزی درست نمی شد. اونقدر هممون خسته بودیم که نمی خواستم با دعوا و درگیری ها این اوضاع رو بدتر کنم ولی ...

با کنجکاوی نگاهش کردم.

- ولی چی؟

- ولی بازم هومن نداشت.

برگشت سمتمون.

- شده بود عین برج زهرمار. با کوچکتترین حرفی کل خونه رو بهم می زد. الکی داد و بیداد راه می انداخت. نمی دونم چه مرگش شده بود. راستشو بخواین، برامم مهم نبود.

- پس تو این مدت با هم دعوا می کردین؟

- نه. جواب داد و بیداداش رو نمی دادم. اونم خسته می شد و می رفت بیرون یا می چپید تو اتاقش.

نفس بلندی کشیدم و زمزمه کردم:



- که این طور!

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به حالت قبلش برگشت. به صورتش دقیق شدم. رد اشک روی صورتش، از اون فاصله هم معلوم بود. نسبت به آخرین باری که دیده بودمش، خمیده تر و رنگ پریده تر شده بود. صورتش شبیه صورتای آدمای مریضی بود که چند وقتی بود نمی تونستن غذا بخورن.

چشم از صورتش گرفتم و دوباره پرسیدم:

- شما شب قتل کجا بودین؟ اصلا شب قتل چه اتفاقی افتاد؟

- خونه بودم. من و هومن و فرشاد.

- خب؟

- هومن با موبایلش ور می رفت. صورتش کبود شده بود و با حرص ناخنش رو می جوید. نمی دونم چی گفتم که عصبی شد و شروع کرد نعره زدن.

اخمام رفت تو هم. بی حوصله سری تکون دادم و گفتم:

- اینکه کار همیشگی شماست. خب؟

شونه اش رو انداخت بالا.

- منم کلافه شدم و برای اینکه آروم بشم از خونه زدم بیرون.

- بعد؟

- رفتم خونه ی دوستم و واسه شام هم اونجا موندم. ساعت حوالی ده شب بود که اومدم خونه و دیدم هومن نیست. فرشاد گفت حدود نیم ساعت بعد از من اونم از خونه رفته بیرون و هنوز نیومده.

به چشمام خیره شد لبخند تلخی زد.

- تا اینکه خبر آوردن کشته شده!

سری از روی تاسف تکون دادم و آهسته زمزمه کردم:

- تسلیت می‌گم. واقعا متاسفم.

آهی کشید و چیزی نگفت. تو همین لحظه سر و صدایی از توی هال تو گوشم پیچید. دقیق گوش دادم. صدای عطا بود که بلند بلند فرشاد رو صدا می کرد. برگشتم سمت امید و با تعجب نگاهش کردم. آهسته گفت:

- صدای جناب سروان صولتیه؟

به محض گفتن این حرف، سریع از جام پریدم و به طرف در دویدم و ازش زدم بیرون. امید و رایین هم پشت سرم از اتاق اومدن بیرون و با نگرانی توی هال ایستادن. چشمم خورد به فرشاد که روی زمین افتاده بود و می لرزید. عطا هم دستشو چسبیده بود و سعی می کرد مانع از لرزیدنش بشه. به محض اینکه متوجه حضورم شد، برگشت سمتم و با استیصال گفت:

- تشنج کرده. یه کاری بکن!

با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم و جلوش زانو زدم. صورتش کبود شده بود و چشمای قرمز شده اش، گشاد شده بود. دستشو گرفتم و به پهلو چرخوندمش تا راه تنفسش باز بشه. دست و پاش به شدت تکون می خورد و می لرزید. بدون اینکه نگاه از دست و پاش بگیرم، رایین رو مخاطب قرار دادم:

- سابقه ی تشنج داره؟

با ترس نگاهی بهمون انداخت و آرام گفت:

- نه ... اولین بارشه.

با دستم کمرش رو ماساژ دادم. رو کردم بهش و گفتم:

- یه تیکه پارچه یا دستمال تمیز بیارین.

سریع سرشو تکون داد و دستپاچه وارد یکی از اتاق ها شد. برگشتم سمت امید و آهسته گفتم:

- زنگ بزن اورژانس بیاد اینجا.

سری تکون داد و گوشی رو از جیبش بیرون آورد. ایستاد و به طرف گوشه ای از حال رفت و مشغول شماره گیری شد. برگشتم سمت فرشاد و دستمو زیر سرش گذاشتم.

- عطا؟

- بله؟

- یه نیم نگاهی به این حال بنداز، ببین اگه وسایل خطرناکی هست از اینجا دورش کن.

- باشه. چشم.

بعد از انجام دادن یه سری اقدامات و گذشتن حدود دو، سه دقیقه فرشاد هوشیاری کاملش رو به دست آورد. ظاهرا حالش خوب بود و دیگه خطری تهدیدش نمی کرد. ساعت حدودا نه صبح بود. با اشاره ی عطا از جامون بلند شدیم. بیشتر از این موندن جایز نبود. دلیلی نداشت بمونیم. رابین که از چیزی خبر نداشت، فرشادم اینقدر حالش بد بود که نمی شد ازش سوال پرسیم. قبل از اینکه از خونشون بریم بیرون، به رابین گفتم که هر وقت حال فرشاد مساعد شد و احساس کرد که می تونه به سوالامون جواب بده، اونو به اداره بیاره یا حداقل بهم اطلاع بده تا پیام خونشون.

از خونه اومدیم بیرون و روبروی ماشین ایستادیم. نگاهی به عطا و امید انداختم.

- می ریم خونه ی نازنین؟

عطا:- آره. احتمال داره از چیزی خبر داشته باشه.

سری تکون دادم و در ماشین رو باز کردم. تازه یکی از پاهامو گذاشته بودم توی ماشین که گوشیم زنگ خورد. از ماشین خارج شدم و گوشیمو از جیبم بیرون آوردم. نگاهی به صفحه اش انداختم. شماره ی مدرسه ی امیرحسین بود. ناخواسته ته دلم خالی شد. باز چه گندی به بار آورده بود؟

سریع دکمه ی اتصال تماس رو زدم و گوشی رو گذاشتم بغل گوشم.

- الو؟

در ماشین رو بستم.

- سلام جناب عسگری. خوب هستین؟

- سلام. ممنونم. شما خوبین؟
- ممنونم. قربان احتشام هستم. مدیر مدرسه ی پسر تون.
- بله ... بله. متوجه شدم. اتفاقی افتاده؟ امیرحسین باز کاری کرده؟ کسی رو زده؟
- به محض گفتن این حرف عطا و امید سرشونو گرفتن بالا و با کنجکاوی بهم خیره شدن. صدای آهسته ی عطا تو گوشم پیچید:
- چیزی شده؟
- نگاه ازش گرفتم.
- آقای احتشام:- چقدر تند تند می رین اقا! نه. کاری نکرده. فقط ...
- پس چی شده؟ بخدا من نمی دونم چیکارش کنم.
- کلافه گفتم:
- آقای عسگری، اجازه می دین من حرف بزنم؟
- ساکت شدم. دستمو فرو کردم تو موهام و با لحن شرمزده ای گفتم:
- شرمنده ام. بفرمایید.
- شمرده شمرده شروع کرد صحبت کردن:
- امیرحسین حالش بد شده. دل درد داره و ظاهرا حالت تهوع هم داره. لطفا تشریف بیارین دنبالش.
- با بهت و نگرانی سرمو گرفتم بالا و به صورت عطا خیره شدم.
- حالش بده؟ چشمه؟ از کی حالش بده؟
- دبیراش می گن از وقتی اومده مدرسه به خودش می پیچیده. الان دردش بدتر شده. تشریف میارین؟
- پلک زدم. امیرحسین از صبح حالش بد بود؟ پس چرا من متوجه نشدم؟ چرا من متوجه نشدم امیر درد داره؟ اون که صبح خوب بود.

چشمامو رو هم فشار دادم. واقعا خوب بود؟ صبح مثل همیشه سر حال بود. متوجه نشده بودم. انقدر ذهنم درگیر قتل هومن بود و که به امیرحسین توجهی نکردم. اصلا نفهمیدم صبحانه اش رو هم خورد یا گرسنه مدرسه رفت. پسر صبحانه خورده بود؟

صدای آقای احتشام تو گوشم زنگ زد:

- آقای عسگری؟ آقا؟ گوشتون با منه؟

تکونی خوردم و سریع گفتم:

- بله ... بله. الان خودمو می رسونم.

اینو گفتم و بدون اینکه خداحافظی کنم، گوشی رو قطع کردم و سمت عطا برگشتم. با نگرانی نگاهم کرد.

- چی شده؟ امیرحسین حالش خوبه؟ چرا رنگت پریده؟

با دلواپسی به چشماش خیره شدم.

- امیر حالش بده. باید برم مدرسه اش.

لبخند بی موقعی رو لبم نشست.

- باید برم دنبالش. حالش خوب نیست.

عطا نگاهی بهم انداخت. معنی نگاهش رو نفهمیدم. شاید می گفت بالاخره با این کارات پسرت رو از دست می دی. شایدم می گفت دیدی گفتم؟ نفهمیدم. مهمم نبود. اون لحظه معنی نگاهش اصلا برام اهمیتی نداشت. مهمم پسر بود. پسری که صبحونه نخورده به مدرسه رفته بود. پسرکم! حتما گرسنگی بهش فشار آورده که حالش بد شده بود. یعنی پول تو جیبی هم بهش ندادم؟ امیر ... امیرکم!

عطا:- سوار شو می رسونیمت.

نگاهش کردم. گیج و سردرگم.

- ولی ... ولی نازنین ...

صورتش کبود شد. به وضوح دیدم از شدت خشم لرزید.

- من و امید می ریم سراغ نازنین. تو فعلا به امیرحسین برس.

فکر خوبی بود. خیلی خوب. برای همین بدون هیچ تعارف و حرف دیگه ای سوار ماشین شدم و به طرف مدرسه ی امیرحسین حرکت کردیم. نمی دونم چقدر طول کشید که به مدرسه رسیدیم. امید و عطا اصرار داشتن که صبر کنن و امیرحسین رو به خونه برسونن، ولی مخالفت کردم و گفتم تا کسی می گیرم. اونا هم بعد از چند دقیقه اصرار کردن، بی خیال شدن و به طرف خونه ی نازنین حرکت کردن. وارد مدرسه شدم و نگاهی به حیاط انداختم. از حیاط خلوت که فقط بیست، سی نفر پسر بچه توش بودن و ورزش می کردن، حدس زدم باید زنگ کلاس باشه. با قدم های بلند و سریع به طرف دفتر حرکت کردم و بعد از دو، سه تا ضربه به در، آرام وارد شدم. چشم چرخوندم و کل دفتر رو از نظر گذروندم. آقای فرهادی که قبلا امیرحسین بهم گفته بود معاون مدرسه است، از پشت میز بلند شد و با لبخند گفت:

- سلام. حال شما؟ خوبین؟

لبخند سرسری تحویلش دادم.

- سلام ... سلام. ممنون.

از در فاصله گرفتم و روبروی میزش ایستادم.

- وقتتون بخیر. ببخشید من عسگری هستم. پدر امیرحسین عسگری.

سری تکون داد.

- بله خب، خوشبختم. من در خدمتم قربان!

دستی به صورتم کشیدم و آرام آب دهنم رو قورت دادم.

- آقای احتشام با همراه بنده تماس گرفته بودن و گفتن پیام اینجا. گویا حال امیرحسین خوب نیست. باید ببرمش خونه.

- آهان ... بله، درسته. شما بفرمایید روی صندلی بشینین تا من صداش کنم.

بی هیچ حرفی روی یکی از صندلی ها نشستم. فرهادی از کنارم رد شد و از دفتر بیرون رفت. دستی به صورتم کشیدم و کلافه به دفتر خیره شدم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. از شدت

استرس حالت تهوع گرفته بودم. عصبی پاهام رو تکون دادم و پوست لبم رو کشیدم. برای هزارمین بار با خودم تکرار کردم «اون که صبح حالش خوب بود.»

راستش خودمم این حرفم رو باور نداشتم. باورم نمی شد صبح اینقدر ذهنم درگیر این پرونده بوده که نفهمیدم پسر، دسته ی گلم، پاره ی تنم، یادگاری همسرم حالش بد بوده یا خوب. اصلا صبحانه خورده بود؟ از این افکارم مالیخولیایی سرسام گرفتم. عصبی از رو صندلی بلند شدم و شروع کردم تو اتاق راه رفتن. به ساعت نگاهی انداختم. چقدر کند می گذشت. چرا امیرحسین نیومد؟ نکنه واقعا مرده باشه؟ از این فکر دچار سرگیجه شدم. اگه می مرد ... اگه می مرد ...

سرمو به شدت تکون دادم تا این افکار منفی و احمقانه از ذهنم بریزم دور. چیزیش نبود. فقط یه دل درد ساده بود. همین! چیزی تو سرم فریاد زد «مطمئن یه دل درد ساده است؟» چشمم رو محکم روی هم فشار دادم. مطمئن نبودم. به هیچ عنوان مطمئن نبودم.

تو همین لحظه در دفتر باز شد و اول آقای فرهادی و بعد هم امیرحسین وارد دفتر شدن. با دیدن امیرحسین دلم ریش شد. رنگش پریده بود و به پهنای صورتش اشک می ریخت. با دو دست چسبیده بود به شکمش و ناله می کرد. دویدم سمتش و با دو دست صورتش رو گرفتم:

- امیرحسین؟ امیر؟! چت شده تو؟ امیر نگاهم کن؟

بینیش رو بالا کشید:

- حالم داره بهم می خوره ... بریم ... بریم خونه.

با دلهره نگاهی به فرهادی انداختم و دوباره به امیرحسین خیره شدم. چیزی ته دلم می گفت اوضاع ناجور تر از اون چیزیه که فکرشو می کردم. سرمو تکون دادم و آروم گفتم:

- خیلی خب، کوله پشتیت رو بده من.

با پشت دست اشکاشو پاک کرد و کوله اش رو از شونه اش برداشت و داد دستم. با بغض گفتم:

- بابا تروخدا بریم خونه. دارم بالا میارم. تروخدا!

نفس عمیقی کشیدم تا استرس و اضطرابم کمتر بشه. امیرحسین نه که مریض نمی شد. می شد، خوبم می شد ولی اون موقع شیوا تر و خشکش می کرد و منم نهایتا می بردمش دکتر. داروهاش،

رسیدگی هاش همه و همه رو شیوا انجام می داد. بعد از مرگ شیوا هم مریضی هاش نهایتاً در حد  
یه سرما خوردگی بود که اونم با خوردن قرص و یکم استراحت، برطرف می شد. اما الان ...  
صدای حق هق امیرحسین باعث شد رشته ی افکارم پاره بشه. برگشتم سمت فرهادی و با لبخند  
گفتم:

- ممنونم جناب. لطف کردین. اگه امری با بنده ندارین از حضورتون مرخص می شم.

- خواهش می کنم. فقط آقای عسگری ...

دستمو حلقه کردم دور شونه ی امیرحسین و اروم فشار دادم. زمزمه کردم:

- اروم باش، الان می ریم.

و رو کردم به فرهاد و گفتم:

- بله؟

فرهادی:- آقای سجادی دبیر ادبیات امیرحسین گفتن که می خوان با شما در مورد امیرحسین  
صحبت کنن. از اون جایی که الان حال امیرحسین خوب نیست، گفتن که یه زمانی مشخص کنین  
تا با هم صحبتی داشته باشیم.

کلافه سری تکون دادم.

- چشم. هر وقت ایشون بفرمایند، من میام مدرسه.

- ولی آخه یه روزی ...

صدای گریه ی امیرحسین بلند تر شد. دستی به کمرش کشیدم و با بی تابی گفتم:

- حالش خوب نیست. بذارین یه وقت مناسب تر.

نگاهی به من و امیرحسین انداخت و لبخند مهربونی زد.

- هر جور صلاح می دونین. بفرمایین.



نفهمیدم دیگه چی گفت و چی جوابش رو دادم. اصلا متوجه نشدم خداحافظی کردم یا نه. به خودم که اومدم دیدم تو ماشین نشستیم و با نگرانی به امیرحسین که با گریه به خودش می پیچید و هر از گاهی عقی می زد، نگاه می کنم.

با التماس گفت:

- بابا بریم خونه. تورو قرآن!

به خودم اومدم و سریع سرمو برگردوندم. و به راننده اشاره کردم تا حرکت کنه. به محض روشن شدن ماشین، برگشتم سمتش.

- الان می ریم دکنر.

با گریه نالید:

- هر جایی می ری سریع تر. تو رو ارواح خاک مامان.

کلافه سری تکون دادم.

- خیلی خب، داریم می ریم دیگه.

. صدای ناله و گریه های آروم امیرحسین تو گوشم می پیچید و بند دلم رو پاره می کرد. به وضوح دستپاچه شده بودم و نمی دونستم باید دقیقا چه خاکی به سرم بریزم. نفس عمیقی کشیدم تا کمی به خودم مسلط بشم و از دلهره ام کم بشه ولی فایده ای نداشت. دستی به سرم کشیدم و از ته دل خدا رو صدا زدم. راننده حرکت کرد و ماشین از جا کنده شد.

راننده با سرعت به طرف نزدیک ترین درمونگاهی که توی اون منطقه بود، می روند. هر از گاهی برمی گشتم سمت امیرحسین تا بینم اوضاعش چطوره؟ یه دستش رو گرفته بود جلو دهنش و یه دستش رو هم گذاشته بود رو دلش. چشمم خورد به رد اشکی که روی صورت کوچولوش مونده بود. حواسم رو دادم به خیابون و آهسته گفتم:

- آروم باش عزیزم. الان می رسیم ... الان می رسیم پسر.

جوابمو نداد. به آینه ی مقابلم نگاهی انداختم. چقدر مونده بود تا به درمونگاه برسیم؟

بعد از چند دقیقه به درمونگاه رسیدیم. سریع از تاکسی پیاده شدم و در سمت کمک راننده رو باز کردم. زیر بغل امیرحسین رو گرفتم و کمکش کردم تا پیاده بشه. در ماشین رو بستم و بعد از حساب کردن کرایه ی ماشین، آرام و آرام با امیرحسین وارد محوطه ی درمونگاه شدم. چشمم خورد به کفشش که روی زمین می کشید و به زحمت جلو می اومد. دلم ریش شد. سرمو نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم:

- می خوام بغلت کنم؟

بدون اینکه نگاهم کنه، چونشو انداخت بالا.

- نمی خواد. خودم میام.

دستشو گرفتم و بی هیچ حرف دیگه ای، از محوطه عبور کردیم و وارد درمونگاه شدیم. به محض ورود باد سردی توی صورتم برخورد کرد. بوی الکل و دارو توی بینیم پیچید. بی توجه به باد و بوی نفرت انگیز الکل، به طرف پذیرش رفتم و مقابل خانمی که ایستاده بود و با تلفن صحبت می کرد، ایستادم. زیر چشمی متوجه امیرحسین شدم که با همون اوضاع و احوال زارش کنارم ایستاد و به دیوار تکیه داد. چشم ازش گرفتم و به پرستار خیره شدم.

- ببخشید خانم!

چشم از دفترش گرفت و بهم خیره شد. لبخند مهربونی زد.

- بفرمایید؟

- سلام، خسته نباشید.

- سلام، ممنونم.

دوباره برگشتم سمت امیر که روی شکمش خم شده بود و تند تند و کوتاه نفس عمیق می کشید.

پرستار:- آقا؟

به پرستار خیره شدم.

- ببخشین، آقای دکتر فلاحی تشریف دارن؟

سری تکون داد.

- بله، توی مطبشون هستن. بفرمایید!

تشکر کردم و بعد از حساب کردن پول ویزیت، با امیرحسین به طرف مطب حرکت کردیم. خوشبختانه مریضی روی صندلی های انتظار ننشسته بود. امیر روی یکی از صندلی ها نشست و منم تا زمانی که نوبتمون بشه، به دیوار تکیه زدم. دستمو باز کردم و به کف دستم خیره شدم که از شدت استرس، عرق کرده بود. دل و معده ام پیچیده بود تو هم و خودمم حالت تهوع گرفته بودم. از ته دل دعا می کردم زودتر مریضی که توی مطب رافع بود، زودتر بیاد بیرون. انتظارم به درازا نکشید که در مطب باز شد و خانمی همراه با یه پسر بچه ی شش، هفت ساله از مطب اومد بیرون. به محض اینکه از کنارم رد شد، امیرحسین از جاش بلند شد و کنارم قرار گرفت. بعد از اینکه در زدم، آروم وارد مطب شدیم. رافع سرشو بالا گرفت و نیم نگاهی بهمون انداخت. با دیدنمون بلند گفت:

- به به، جناب سروان عسگری! حال شما قربان؟ خوبین؟

امیرحسین همون طور که شکمش رو چسبیده بود و دولا دولا راه می رفت، آهسته سلام کرد. رافع با خنده گفت:

- سلام پسر خوشگل. خدا بد نده.

لبخند نیمه جونی رو لبش نشست.

- ممنون.

رافع با صندلی چرخدارش کمی از میزش فاصله گرفت و به صندلی روبروش اشاره کرد.

- بیا اینجا بشین بینمت.

امیر بی هیچ حرفی اطاعت کرد و روی صندلی، مقابل رافع نشست. رافع گوشی مخصوص دکتری رو توی گوشش گذاشت و به امیرحسین خیره شد.

- خب، مشکلت چیه؟

امیر بینیش رو بالا کشید و با گریه نالید:

- دل درد دارم. حالت تهوع دارم. چند بارم بالا آوردم.

- از کی؟

- از دیشب، نصف شب بود. تا الان!

آروم روی یکی از صندلی ها، پشت به رافع نشستیم و به گفتگوشون گوش دادم.

رافع:- اسهال؟ سرگیجه؟ تب؟

امیرحسین با خجالت چونش رو انداخت بالا.

- سرگیجه ندارم عمو. ولی اسهال و تب چرا!

رافع پشت دستشو گذاشت رو پیشونیش و بعد از چند لحظه برداشت.

- تبش خیلی بالاست. خیلی بالاست!

لبشو گزید و آروم کشید.

رافع:- این چند روز اخیر چی خوردی؟

امیرحسین یکباره برگشت سمتم و نگران نگاهم کرد. شرمنده سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

رافع وقتی سکوتش رو دید، با خودکار روی میز ضربه زد.

- آقا امیر؟ با شمام ها.

- خب ... همبرگر، فست فود، پیتزا، ساندویچ.

بغض کرد:

- غذاهای حاضری!

رافع با طلبکاری برگشت سمتم و زیر لب زمزمه کرد:

- بله!

نگاهش نکردم. زیر چشمی دیدم که سری از روی تاسف تگون داد و دوباره برگشت سمت

امیرحسین.

- می ری قسمت تزریقات تا واست سرم بزنن. بعدشم یه سری دارو برات دارو می نویسم، مصرف می کنی. ان شاء الله تا چهل و هشت ساعت آینده، نهایتا هفتاد و دو ساعت دیگه حالت خوب می شه. این دو روزم مرخصی استعلاجی داری. نمی خواد بری مدرسه.

امیرحسین بینیش رو بینیش رو بالا کشید و آروم گفت:

- چشم.

خودکاری برداشت و مشغول نوشتن چیزی شد. تو همون حال هم منو مخاطب قرار داد.

- قرصاش رو سر وقت مصرف کنه. بهتره انقدرم غذای بیرونی به خورد بچه ندی، این طوری پیش بره جفتتون زخم معده می گیرین.

برگه رو جدا کرد و گرفت سمتم. از جام بلند شدم و کاغذ رو گرفتم.

- ممنون. چشم!

بعد از تشکر کردن و خداحافظی از رافع از مطب اومدیم بیرون. به امیرحسین کمک کردم تا بریم بخش تزریقات. چند دقیقه بعد امیرحسین در حالی که قطره قطره ی سرم وارد بدنش شده بود، روی تخت، چشماشو بسته بود و چیزی نمی گفت.

رافع می گفت یه مسمومیته ولی بهتره احتیاط کنیم. می گفت غذای فست فودی هم فوق العاده پر چربه و خب زیادم بهداشتی نیست. اگه این روند ادامه پیدا کنه، صد در صد سلامتی به خطر میفته. رافع گفته بود و گفته بود و من فقط سر به زیر به حرفش گوش می دادم. پشیمون بودم. بدجوری هم پشیمون بودم. تمام حرف های دکتر رو بارها و بارها از زبون عطا، مادرم، مهتری و ... شنیده بودم ولی هیچ وقت جدی نگرفتم. هیچ وقت جدی نگرفتم و الان من مونده بودم با احساس عذاب وجدان و شرمندگی ای که نسبت به تنها پسرم داشتم.

به پلاستیک داروهای توی دستم نگاهی انداختم و سرمو بالا گرفتم و چهره ی نازنین پسر رو از نظر گذروندم. برای یه لحظه از ذهنم گذشت اگه سرطان معده می گرفت چه خاکی به سرم می ریختم؟ شیوا امیرحسین رو به من سپرده و رفته بود اون وقت من اینجوری ازش مراقبت می

کردم؟ افتضاح نبود؟ شرم آور نبود؟ با این اوضاع تربیت کردنش، فردا که بزرگ شد، چی می شد؟ به خودم که نمی تونستم دروغ بدم. بالاخره که چی؟ بزرگ می شد. مثل همه ی بچه ها. اما برعکس همه ی بچه ها!

بزرگ می شد درحالی که تشنه بود. تشنه ی محبت، تشنه ی آغوش پدر، تشنه ی حضور مادر. بدون اینکه این احساس تشنگی و خواستن رو تو خانواده، تو دست های حمایت گر من و آغوش مادر خدایا مرزش پیدا کنه و بعد؟

حتی از فکر کردن به اینکه یک درصد، فقط و فقط یک درصد ممکنه امیرحسین دچار اعتیاد بشه یا کارش به جاهای باریک کشیده بشه، پشت سرم تیر کشید. درست نبود. اصلا درست نبود. این تربیت و رفتار من باهاش صحیح نبود. از هر زاویه ای که نگاه می کردم و می خواستم خودم رو با دلیل های منطقی و غیر منطقی توجیه کنم، غلط بود. اشتباه بود. خریت محض بود.

امیرحسین پسر بود، درست. نوجوون و سرکش بود، اینم درست. مغرور بود و زیاد به روی خودش نمی آورد که باهام حرف بزنه، مگر موقعی که عصبانی می شد و به سرش می زد، باز هم درست ولی ...

ولی امیر هم آدمیزاد بود. نبود؟ حق نداشت؟ حقش از من کمتر بود؟ منی که کودکی و نوجوانیم رو نازپرورده بودم و روی دامن پر مهر مادرم بزرگ شده بودم. منی که همیشه دست حمایت گر پدرم روی سرم بود. منی که خواهرم همیشه با همه ی دعواها و قهرهای بچگانه، همامو داشت و بهم می رسید. از من چی کمتر داشت؟ من خونم رنگین تر بود؟ چرا اون باید این طوری تربیت می شد؟ بخاطر شغلم؟ بخاطر کارم؟ ولی اون ... اون پسر من بود.

اشک هام رو که تا پشت پلکم اومده بود، پس زدم و دوباره به پلاستیک توی دستم خیره شدم. صدای چکه چکه قطرات سرم که اول وارد لوله و بعد وارد بدن امیرم می شد، تو اتاق پیچیده بود. انگار حتی صدای اون ها هم می خواست اعتراضش رو نشون بده. انگار اونا هم می خواستن بهم اعتراض کنن. که صحیح نبود. عاقلانه نبود. جوانمردانه نبود. کار من با بچه ام صحیح نبود و فردای قیامت، شرمنده می شم. هم جلوی شیوا و هم جلوی خدا!

پلکم رو روی هم فشار دادم و سرمو به شدت تکون دادم. با شنیدن ناله ی امیرحسین، پلاستیک ها رو پرت کردم روی نیمکت و از جام پریدم. به سمت تخت دویدم و سریع گفتم:

- جانم؟ جانم بابا؟ درد داری؟

دوباره چشمه ی اشکش جوشید. به هق هق افتاد.

- خیلی درد می کنه. آی دلم ... خیلی درد می کنه. حاله داره بهم می خوره.

به پیراهنم چنگ زد و دوباره به گریه افتاد. دست کوچیکش رو توی دستم گرفتم و به سرم بالای سرش خیره شدم. نصفش رفته بود. برگشتم سمت پرستاری که با آمپول توی دستش ور می رفت و با دختر بچه ی روبروش حرف می زد.

- ببخشید خانم؟

برگشت سمتم.

- بله؟

- این سرم کی تموم می شه؟

نیم نگاهی به سرم انداخت و دوباره به کارش مشغول شد.

- حدودا نیم ساعت دیگه.

کلافه برگشتم سمت امیرحسین که مثل ابر بهار اشک می ریخت.

- گریه نکن. نیم ساعت دیگه می ریم خونه. داروهاتو می خوری، خوب می شی.

سرش رو تکون داد و با گریه به پهلو چرخید. صدای گریونش تو گوشم پیچید که می گفت:

- نمی خوام ... نمی خوام. من درد دارم. درد داره. من همین جا می میرم ... بخدا می میرم!

قلبم تیر کشید. اخم کردم و با تندی گفتم:

- امیرحسین؟!!

جوابمو نداد. دستم نشست روی بازوش. با صدای ضعیفی که خودم به زحمت می شنیدمش، گفتم:

- شکمت رو ماساژ بدم؟

چونه اش رو بالا انداخت.

- نمی خوام. بدتر درد می گیره.

و اینبار از ته دل هق زد. کلافه از اینکه داشت درد می کشید و من حتی نمی توانستم دردش رو تسکین بدم، به آرومی سمت خودم برگردوندمش. با کف دست اشک هاشو پاک کردم.

- گریه نکن عزیزم. گریه نکن! من چیکار کنم؟ تو بگو من چیکار کنم؟

سرشو به علامت «نمی دونم» تکون داد و دوباره از درد به خودش پیچید. مثل بچه ها بغض کردم و به اشک هاش خیره شدم. توی اون شرایط، نبود شیوا به طرز عجیبی خودشو به رخ می کشید. بیشتر از هر لحظه و زمان دیگه ای حس می کردم بهش احتیاج دارم. من تا حالا مریض داری نکرده بودم. اصلا مسئولیت مریض داری امیرحسین با من نبود. نمی دونستم باید چیکار کنم. واقعا نمی دونستم. احساس دانش آموزی رو داشتم که زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کرد، امتحان درسی که هیچی ازش بلد نیست، فرا رسیده بود. می دونستم بالاخره روزی می رسه که امیرحسین مریض بشه ولی نه اینقدر زود. نه اینقدر یهویی و اینقدر بد! اینا فراتر از تصور من بود. ناخواسته دستم بالا رفت و روی موهای قشنگش نشستم. آروم نازش کردم.

- خیلی درد داری؟!

نمی دونم هدفم از پرسیدن این سوال چی بود. اما توی اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم می رسید، همین بود. همدردی کردن!

سرشو آروم تکون داد.

- اهوم!

و دوباره اشکش روون شد. باز هم موهایش رو ناز کردم.

- تحمل کن. تو مردی ها! مرد که گریه نمی کنه.

امیرحسین:- نمی خوام. درد می کنه ...

ناچار آهی کشیدم و آروم گفتم:

- باشه. نیم ساعت تحمل کن ... می ریم خونه، بخواب. خوبه؟

چیزی نگفت و صورت خیسش رو میون پیرهنم قایم کرد. دستم از روی موهایش پایین اومد و روی کمرش نشستم. کمرش رو نوازش کردم.



- درست می شه امیر! همه چی درست می شه. آروم باش ...

\*\*

مثل بچه های یتیم یه گوشه ی حال نشسته بودم و زانوهامو بغل کرده بودم. با لب و لوجه ی آویزون به مادرم که داشت توی آشپزخونه سوپ و غذا درست می کرد، خیره شدم. بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدیم، مادرم زنگ زد و حالمونو پرسید. منم گفتم که امیر حالش بد شده و بردیمش بیمارستان. بلافاصله خودشو رسوند و وقتی امیر رو توی اون وضعیت دید، گله هاش رو از نو شروع کرد:

- وقتی می گم زن بگیر واسه همیناست دیگه.

- گوش نمی دی که. فقط بلدی لج کنی. فیس و افاده کشته تو رو!

- ببین می تونی آخر سر امیرحسین رو هم مثل شیوا، دق بدی یا نه.

بغض چسبید بیخ گلوم. یاد روزی افتادم که شیوا، همسرم، شریک زندگیم برای همیشه چشمش رو بست و از پیشمون رفت. همون روزی که بعد از شستن ظرف ها روی مبل نشست و سرشو به پشتیش تکیه داد. چشماشو بست و دیگه هیچ وقت باز نکرد.

به همین سادگی زخم از پیشم رفت و من موندم با امیرحسین که نمی دونستم چیکارش کنم.

شیوا که هیچ بیماری ای نداشت، فوت کرد. امیرحسین که مریضه ...

سرمو به شدت تکون دادم که باعث شد قطره های اشک از چشمم سرازیر بشن. با کف دستم اشکم رو پاک کردم. افکار منفی به یکباره به سرم هجوم آورده بودن و داشتن دیوونه ام می کردن. میل عجیبی داشتم همونجا سرمو بذارم رو زانوم و های های گریه کنم. صدای زنگ موبایلم تو گوشم پیچید. دستی به صورت خیسم کشیدم و کمی خودمو بالا کشیدم تا موبایلمو از جیبم در بیارم. نگاهی به صفحه اش انداختم. با دیدن اسم عطا روی صفحه ی گوشی، پوفی کشیدم و دکمه ی اتصال تماس رو زدم.

- چیه؟

صدای نگرانش باعث شد اشک دوباره پشت پلک چشمم جمع بشه.

عطا:- سلام. کجایی؟ امیرحسین چش بود؟ حالش خوبه؟ الان کجایی؟

نیم نگاهی به آشپزخونه و مادرم انداختم. حواسش به من نبود. دستی به زمین کشیدم و به زحمت از روی زمین بلند شدم. به سمت اتاق حرکت کردم و تو همون حال گفتم:

- مریض بود. مسمومیت! بردمش درموناگاه. بهش سرم زدن. الان خوابیده ...

دستگیره ی در رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم. نگاهی به اتاق که بخاطر وجود پرده های ضخیم تاریک شده بود، انداختم و یه گوشه نشستم.

عطا:- جدی؟ خدا بد نده. الان حالش چطوره؟

بغضمو قورت دادم و شونمو انداختم بالا.

- بد نیست. خوابیده!

عطا:- الان میام بهش سر ...

یه دفعه ساکت شد. چونه ام لرزید. اشکم بی صدا و آروم رو گونه ام لغزید.

عطا:- حالت خوبه؟ صدات چرا گرفته؟

تلاشی نکردم تا صدای گرفته ام رو ازش پنهون کنم.

- اهوم.

با نگرانی گفت:

- چرا؟ چی شده؟

لبمو به دندون گرفتم. کف دستم رو چسبوندم به پیشونیم. صدای هق هقم بلند شد. لبمو محکم گزیدم تا صدا به بیرون نرسه و مادرم رو نگران نکنه. صدای دلواپس عطا دوباره بلند شد:

- میکائیل؟ مگه با تو نیستم؟ گریه می کنی؟ چی شده؟ میکائیل؟

آب دهنم رو قورت دادم و آروم نالیدم:

- عطا ... بچه ام!

- بچه ات چی؟ مگه نگفتی یه مسمومیت ساده است.

دستمو گذاشتم رو دهنم. بعد از چند ثانیه مکث ، بینیمو بالا کشیدم.

- چرا!

عطا:- خب پس چی؟ واسه چی عین بچه ها گریه می کنی؟

چهره ی دردمند امیرحسین داخل درمونگاه تو ذهنم تداعی شد. گریه ام شدت گرفت.

- بچمو به کشتن دادم ... بچه ام!

لحن صدایش مهربون شد.

- چرا چرت و پرت می گی؟ خونه ای؟

چشمامو رو هم فشردم.

عطا:- میکائیل؟ با توام. می گم خونه ای؟

به زحمت نالیدم:

- آره.

عطا:- خیلی خب. من الان خودمو می رسونم.

دستم رفت سمت قلبم و فشارش دادم.

عطا:- اینقدرم گریه نکن. باشه؟

آروم باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم. دوباره یاد امیرحسین افتادم و چشمام پر اشک شد. گوشه ی رو پرت کردم به طرف و سرمو گذاشتم رو زانوم. شونه هام لرزید. بچه ام داشت از دستم می رفت. بخاطر کارهای من ...

سینه ام سنگین شد. مثل اینکه چیزی به سنگینی تمام کوه های زمین روی سینه ام نشسته بود. با مشت چند بار به سینه ام کوبیدم تا این سنگینی از بین بره. کل اتاق رو تار می دیدم. دوست داشتم روی زمین دراز بکشم و چشمامو رو هم بذارم. من پدر خوبی نبودم و این فکر که ممکن بود پسرم از دستم بره داشت روانیم می کرد. دوست داشتم اونقدر توی اون اتاق تاریک گریه کنم تا از حال برم. عذاب وجدان داشتم. به قدری احساس عذاب وجدانم زیاد بود که نمی تونستم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم.

نمی دونم چقدر گذشت که زنگ خونه رو زدن. حتی به خودم زحمت ندادم از جام بلند شم و در رو باز کنم. چند ثانیه بعد صدای احوال پرسى های گرم مادرم با عطا رو شنیدم. سرمو بین زانو هام مخفی کردم. اونقدر توی اون مدت گریه کرده بودم که به زور می تونستم نفس بکشم. چشمام پف کرده بود و عجیب می سوخت. دستی به گلوم کشیدم که تو همین لحظه در باز شد و عطا اومد داخل. زیر چشمی بهش خیره شدم. نگاهی به من و اتاق انداخت و آرام در رو بست.

عطا:- چرا چپیدی تو این اتاق تاریک؟

و چراغ ها رو روشن کرد. بدون اینکه سرمو از روی زانو هام بردارم، گفتم:

- خاموشش کن.

عطا:- زده به سرت؟ آخه ...

- می گم خاموشش کن!

چراغ ها رو خاموش کرد و اومد سمتم. کنارم نشست و به دیوار تکیه داد.

- چته؟

هیچی نگفتم. گرمای دستش که روی کمرم نشست رو احساس کردم. صدای آرام و مهربونش تو گوشم پیچید:

- حالا که خدا رو شکر چیزی نشده. یه مسمومیت ساده است. یه مدت مراقبت باشی، خدا شفارش می ده.

سرمو چرخوندم و به صورتش نگاه کردم. آهسته گفتم:

- عطا!

- جانم؟

بغضمو قورت دادم.

- دارم سکنه می کنم.

چیزی نگفت.

- همش ... همش فکر می کنم نه که امیرحسین رو هم مثل شیوا ... مثل شیوا از دست ...  
بعضم مانع شد تا بتونم ادامه ی حرفم رو بزنم. دوباره اشکام سرازیر شد. دستشو حلقه کرد دور شونه ام.

- دیوونه شدی؟

شونه ام لرزید. دوست داشتم بلند بلند بزنم زیر گریه. مهم نبود که عطا این جاست، مهم نبود که ممکنه مادرم صدای گریه ی پسر سی و شش سالش رو بشنوه. مهم نبود، هیچی مهم نبود. مهم این احساس عذاب وجدانی بود که عین بختک افتاده بود روم و جم نمی خورد. مهم پسر سیزده ساله ام بود که بعد از کلی درد کشیدن، بعد از خوردن داروهاش، با آه و ناله به خواب رفته بود. مهم یادگار شیوا بود که حس می کردم داره از دستم می ره.

قاتل آرمین و احیانا هومن به چه درد من می خورد؟ آرمین و هومن و نازنین و فرشاد و هر کوفت و زهرمار دیگه برن بمیرن. بچه ام داشت بخاطر سرگرم شدنم با این پرونده ها از دستم می رفت، داشت ذره ذره از بین می رفت و من ...

من سرگرم قاتلی بودم که حتی معلوم نبود هنوز زنده است یا نه؟ حتی معلوم نیست کیه؟ چیه؟  
چرا اونا رو کشته؟

کف دو دستمو گذاشتم رو صورتم. اشکم دستامو خیس کردم. حواسم رفت پی عطا که آروم شروع کرد حرف زدن:

- گریه کردن نداره میکائیل جان. واسه چی این جواری گریه می کنی آخه؟ خدا رو شکر کن که فقط یه مسمومیت ساده است. نهایتش دو روز دیگه خوب می شه. چیزی نشده که!

دستم از روی صورتم برداشتم. حلقه ی دستش دور شونه ام تنگ تر شد.

- بچه همینه. یه روز مریض می شه، یه روز درسشو نمی خونه، یه روز بی حوصله است، یه دفعه می بینی الکی خوشه. یه روز نگاه می کنی با یه من عسلم نمی شه خوردش.

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

- چرت نگو!

خندید.

- چرت چیه؟ جدی می گم. حالا خوبه سیزده ساله بچه داری. امیرحسین تا حالا بداخلاقی نکرده؟  
نشده یه مدت حوصله ی هیچی رو نداشته باشه؟ بعد دقیقا چند روز بعد یهو شنگول بشه؟  
اشکامو پاک کردم و برگشتم سمتش.

- خب که چی؟

- یعنی اینکه بیخودی بزرگش نکن. از گاه کوه نساز. به جای اینکه های های گریه کنی، بشین  
فکر کن باید چیکار کنی.

نگاهش کردم و بعد از مکث کمی طولانی پرسیدم:

- چیکار کنم؟

شونشو انداخت بالا و به چشمام خیره شد.

- به زندگی فکر کن. ببین این راه زندگی کردن هست یا نه!

چشم ازش برنداختم، صورت ازم گرفت و نفس بلندی کشید. دستشو گذاشت رو زانوش و با  
گفتن یا خدایی از روی زمین بلند شد. روبروم ایستاد و دستشو سمتم گرفت.

- پاشو!

دستمو تو دستش گذاختم. سرمو گرفتم بالا و به صورتش خیره شدم.

- معاونشون می گفت که دبیر فارسیش باهام کار داره.

چشماش متعجب شد.

- جدی؟

- آره. گفت یه روز پیام با هم حرف بزنیم.

سری تکون داد.

- خیره ان شاء الله. حالا بلند شو.

دستشو محکم تر گرفتم و با یه حرکت از رو زمین بلند شدم.

\*\*\*\*

پرونده رو ورق زدم و به برگه ی روبروم خیره شدم. گزارش خوش خط و روان روبروم، توجهم رو جلب کرد. می دونستم دست خط عطاست. همیشه دست خط خوب و زیبایی داشت، برعکس دست خط من که به قول امیرحسین اگه توی آفتاب بذاری، راه می رن. لبخند ناخواسته ای رو لبم نشست که با دیدن علی پور که بهت زده بهم نگاه می کرد، سرفه ای مصنوعی کردم و اخمامو کشیدم تو هم. سرمو بیشتر فرو کردم تو پرونده و خودمو مشغول خوندن نشون دادم. تا چند لحظه سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می کردم. بی توجه بهش به گزارش خیره شدم. در مورد بازجویی از نازنین بود. بر اساس گزارش نازنین موقع بازجویی رفتار مشکوکی نشون نداده بود و این طور که مدارک نشون می داد، شب حادثه منزل بوده و بیرون نرفته.

ذهنم پر کشید سمت صبح و حرف های سجادی، دبیر فارسی امیرحسین. حرف هایی که باعث شده بود ذهنم رو درگیر کنه. می خواستم رو راست باشم باید می گفتم حرف هاش رو قبول داشتم. تک تک تحلیل هاش رو در مورد امیرحسین و رفتارهایش رو با چشم خودم دیده بودم و همین امر هم باعث می شد، دلایل محکم تری داشته باشم تا بتونم حرفاشو قبول کنم و بهش اعتماد کنم.

گزارش خوش خط عطا مقابل چشمام رنگ باخت. علی پور و بقیه ی سرباز ها محو شدن و صدای آرامش بخش سجادی تو سرم پیچید. می گفتم امیرحسین یه فقدان بزرگ توی وجودش احساس می کنه. یه خلا خیلی بزرگ که فقط توسط خودم پر می شه. می گفتم با توجه به اینکه امیرحسین تنهاست و مادر نداره و حتی خواهر و برادری هم نیست که بخواد با اونا رفیق باشه و درد و دل کنه این خلا و کمبود بیشتر به چشم میاد. می گفتم من باید هم برایش رفیق باشم هم برادر و هم پدر. چون اون فقط منو داره. می گفتم اگه بخوام دست دست کنم و این فاصله و دیواری که بین من و امیر هست رو از بین نبرم دیگه به هیچ عنوان نمی شه درستش کرد. می گفتم بالاخره من آدم جوونیم و دیر یا زود ازدواج می کنم. نهایتش دو، سه یا حتی ده سال دیگه. بالاخره ازدواج می کنم و اگه رابطه ی من و امیر به همین منوال باشه دیگه باید دور رفیق شدن و نزدیک شدن به امیرحسین رو یه خط بطلان قرمز می کشیدم. چون بعد از ازدواج هر محبت و مهربونیم رو به حساب این می داشت که دارم بهش باج می دم تا زرم رو اذیت نکنه. تا با اون کنار بیاد و کاریش نداشته باشه. هر چند که در حقیقت همچین چیزی نباشه.

حرف هاش منطقی و آروم بود و همینم باعث می شد بعد از چند دقیقه دفاع کردن، آروم بگیرم و فکر کنم. فکر کنم که راست می گه. فکر کنم که چه قبول کنم چه نکنم همینه. قبول کنم که

امیرحسین دوست داره باهام گفتگوی چشمی داشته باشه. دوست داره با هم بازی کنیم یا باهانش کشتی بگیرم. اون خودش حتی یه بار با فریاد گفته بود که دوست داره باهام بره بیرون و گردش. نعره زده بود و گفته بود که دوست داره با هم بریم شهربازی، بیرون، گردش و خرید. سجادی با خنده و شیطنت گفته بود هزاران راه برای محبت کردن هست. پسرا عشق می کنن که با پدرشون در مورد دنیای پسرانه اشون حرف بزنین. لذت می برن از اینکه در مورد هر مسئله ی ممکن، از صحبت درباره ی درساش گرفته تا دوستاش و تفریحاش و حتی شوخی های پدر و پسری.

می گفت پسرا راحت محبت رو دریافت می کنن. برخلاف دخترا که وقتی بعد از مدتی فاصله شروع به مهربونی و محبت کردن کنی، سریع می پرسن چی شد؟ چرا این جور شد؟ چرا یه مهربون شد؟ پسرا اصلا تو قید و بندش نیستن و سریع محبت رو دریافت می کنن. به همین خاطر کارم خیلی راحت تره.

لبم به لبخند باز شد. و یادم افتاد که بعد از ظهری با هم رفتیم برای خرید لباس و نظرش رو پرسیده بودم و اون هم با لذت و سخت گیری پیراهنی کرمی با بلوزی خاکستری رنگ برام انتخاب کرده بود. چقدر توی مغازه ی لباس فروشی سر انتخاب لباس با هم شوخی کردیم و خندیدیم، طوری که بقیه ی مشتری ها هم با خنده ی ما، لبخند می زدن. یادم اومد قبل از نهار با هم صحبت کردیم و اون کم کم یخس باز شد و شروع کرد حرف زدن و از همه چی گفتن. از وضعیت درساش که اُفت کرده بود و حوصله ی خوندنشون رو نداشت. از دوستای قدیمی و جدیدش. از مدرسه، باشگاه و از تمام چیزهایی که شنیدن تک تک کلمه هاش از زبون پسرم برام لذت بخش بود. با صدای باز شدن یه ضرب در، حال خوشم دود شد، رفت هوا. با اخم سرمو بلند کردم و به عطا نگاه کردم که سراسیمه رو کرد بهم.

- خسته نباشی. چی گفت؟

نیم نگاهی بهم انداخت و برگشت سمت علی پور.

عطا:- گوشی هومن، همراه با جنازش بود؟

علی پور گیج نگاهم کرد و سرشو به علامت «چی شده؟» تکون داد. عطا با حرص گفت:



- مگه با تو نیستم استوار؟ می گم موبایل مقتول همراهش بود؟

چند بار پلک زدم و آهسته صدایش زدم:

- عطا؟

خودشو جمع و جور کرد.

- بله قربان. همین جاست، بیارم براتون؟

عطا:- آره، سریع!

علی پور محکم پا کوبید و از اتاق خارج شد. با نگاهم تا دم در بدرقه اش کردم، دوباره برگشتم سمتش.

- عطا؟ می گی چی شده یا نه؟ فرشاد چی گفت؟

سندلی ای برداشت و مقابلم گذاشت. آروم روش نشست و به چشمام خیره شد.

- می گفت هومن چند لحظه قبل از اینکه از خونہ بره بیرون، کسی به موبایلش تماس گرفته بود.

خودکار رو گذاشتم رو میز و به طرفش خم شدم. هیجان زده گفتم:

- خب؟

عطا:- وقتی هم از خونہ خارج می شده، استرس داشته و عصبی بوده. یعنی دقیقا بعد از اون تماس.

لبم به لبخندی باز شد. عطا با دیدن لبخندم، هیجان زده خندید. دستشو مشت کرد.

- قاتل تو چنگمونه میکائیل! کافیه شماره رد یابی بشه.

فکری کردم.

- ممکنه ربطی به قاتل نداشته باشه.

چپ چپ نگاهم کرد.

- دِ نگرفتی، فرشاد چی گفت؟ گفت هومن بعد از تماسی که باعث شده عصبی بشه از خونه خارج شده.

- چه ربطی داره؟

- ربطش به همین بی ربطی شه برادر من. یه نفر پشت تلفن چی بهت بگه، باعث می شه تو ترسیده و نگران و عصبی از خونه بزنی بیرون؟

فکری کردم و تکیه زدم به پشتی صندلی. نگاهم روی صورتش چرخید.

- ام ... خب .. خب مثلا ... مثلا بحث ناموسی باشه.

عطا:- ناموسی درسته. عصبی می شی ولی نمی ترسی.

- بخواد دعوا به پا کنه و بدونم حریفش نمی شم.

لبش به لبخندی باز شد.

عطا:- خب؟

لبمو فرستادم جلو.

- تهدیدم کنه.

سرشو تکون داد.

- دقیقا. حالا بازم فکر می کنی ربطی به قاتل نداره؟

چیزی نگفتم و تو سکوت نگاهش کردم. چند لحظه بعد علی پور همراه با پلاستیکی که توش همراه هومن بود، وارد اتاق شد. دوباره احترام گذاشت و گوش به فرمان ایستاد.

عطا:- استوار، می خوام شماره ای که توی ساعات هشت یا نه شب با مقتول تماس گرفته واسم در بیاری.

- اطاعت قربان. همین الان!

از روی صندلیش بلند شد و محکم گفت:

- فقط سریع.

علی پور سری تکون داد و فی الفور پشت سیستم نشست. به تبعیت از عطا، پرونده رو بستم و پشت سر علی پور ایستادم. احساسی که اون لحظه داشتم غیرقابل وصف بود. توی دلم کیلو کیلو قند آب می کردن. بالاخره بعد از گذشت دو هفته قاتل پیدا می شد. می دونستم ممکنه قاتل بی رحم هومن ربطی به قاتل آرمین نداشته باشه اما بهر حال، کاپی به از هیچی.

به دستای بزرگ علی پور که تند تند با موس کار می کرد خیره شدم. یعنی مسبب قتل هومن کی بود؟ کی اینقدر بی رحم بود که می تونست با هفتاد ضربه چاقو، انسانی رو به قتل برسونه؟ کاری که آدم با دشمن و اسیرشم نمی کرد.

دوباره تو ذهنم تکرار کردم:

– هفتاد ضربه چاقو!

نمی دونستم چرا اینقدر زمان دیر می گذشت؟ در آوردن لیست تماس که کار سه سوت بود، چرا اینقدر زمان کش می اومد؟ دوست داشتم زود تر اون لحظات لعنتی بگذره تا بفهمم این قاتل عوضی کیه؟ این عوضی کی بود که اینقدر بی رحم بود؟ این قدر آشغال بود؟ دلم می خواست زودتر هویتش معلوم بشه و ما هم دستگیرش کنیم تا خودم، خودِ خودم تحویلش می دادم به قانون. فقط کاش زود تر هویت این بی شرف مشخص می شد اون وقت ...

آب دهنم رو قورت دادم تا خشکی دهنم کم بشه.

نمی دونم چقدر گذشت. سی ثانیه؟ یک دقیقه؟ دو دقیقه؟ ده دقیقه؟ هر چقدر که بود، بالاخره صدای علی پور این انتظار و استرس لعنتی رو تموم کرد.

– قربان اینم شماره ی گوشی ای که آخرین بار باهاش تماس گرفته بود. طرف خیلی آماتور بوده، شماره ی موبایله.

لبخند از ته دلی زدم و سریع به طرف مانیتور شیرجه بردم. علی پور خودشو کنار کشید تا بتونم بهتر صفحه ی مانیتور رو ببینم. صدای ضربان قلبم تو سرم بود. احساس افسری رو داشتم که اولین پرونده اش رو داشت خاتمه می داد.

چشمم رو ریز کردم و با ذوق اعداد شماره رو از نظر گذروندم. صدای عطا تو سرم پیچید:

– مشخصات و آدرسش رو از مخابرات استعلام بگیر، بجنب.

دهنم خشک شد و نگاهم روی شماره ی موبایل مات موند. صداهای اطراف رو نمی شنیدم. حتی متوجه نشدم که علی پور از صندلی بلند شد و از اتاق خارج شد. چشمام گشاد شده بود و نمی تونستم چشم از اون شماره بگیرم. نفهمیدم کی عطا کنارم ایستاد و نگران صدام کرد. نفهمیدم ... هیچی نفهمیدم ... فقط چشمام میخکوب شماره ای بود که حتی نمی تونستم فکرشم بکنم که قاتل هومن ممکنه صاحب اون خط باشه. محال بود. محال!

عطا شونمو گرفت و به شدت تکونم داد.

- میکائیل؟ میکائیل با توام؟ چته تو؟ چی شدی؟

لبای خشک شده ام رو از هم باز کردم و بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم، گفتم:

- این شماره ...

نگاهی به صفحه ی مانیتور انداخت و دوباره برگشت سمتم.

- این شماره چی؟ می شناسی؟ صاحب خط رو می شناسی؟

دل و روده ام بهم پیچید. یعنی ... یعنی امکان داره اون، هومن رو اینقدر فجیع کشته باشه؟

عطا: - حواست کجاست؟ می گم می شناسیش؟

چشمم سوخت. سرمو انداختم پایین و پلکم رو رو هم فشردم. بازومو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند.

- شماره ی کیه؟

در اتاق باز شد و علی پور با قدم های محکم وارد اتاق شد. با صدایی که اون لحظه به نظرم مزخرف ترین و نخراشیده ترین صدای عالمه، گفت:

- حسام بهرامیان فر، نام پدر جاوید، آدرس و سایر مشخصات.

به پشتی صندلی تکیه زدم. دستم رفت بالا و شقیقه ام رو فشار دادم. عطا بهت زده گفت:

- حسام؟!!

علی پور بهت زده نگاهی به من و عطا انداخت.

- همین که ... همین که با شما صمیمی بود قربان؟

سر درد داشتم. سرم تیر می کشید و نمی تونستم تمرکز کنم. می دونستم به عنوان پلیس اجازه ندارم احساسات شخصیم رو وارد کار کنم ولی ... ولی حسام ... حسام رفیقم بود. حسام ... مرد پاک و خوبی بود. چطور ... چطور ممکن بود آدم کشته باشه؟ اصلا حتی نمی تونستم یه درصد احتمال بدم که ممکنه قتل هومن کار حسام باشه. مگه می شد؟

روی شکمم خم شدم و با دست به سرم فشار آوردم. با خودم تکرار کردم «شلوغش نکن میکائیل. بچه نشو. این فقط یه احتمالیه. یه احتمال که معلوم نیست درست از آب در بیاد یا نه. بابا حسام آروم و مظلوم رو چه به آدم کشی؟ فقط یه پرس و جوی ساده ازش می کنی. همه چی مشخص می شه. دیوونه بازی در نیار»

بی فایده بود. نمی تونستم باهاش کنار بیام. نمی تونستم حتی با فکر کردن به اینکه شاید کار حسام باشه، کنار بیام. نمی تونستم با این حس که دلم نمیاد دستگیرش کنم کنار بیام. آخه حسام ...

نفهمیدم کی عطا سرشو آورد کنار گوشم. وقتی متوجه شدم که صدای خش دار و آرومش تو گوشم پیچید:

- دیوونه بازی در آوردی نیاوردی ها. نمی خوای که پرونده رو ازت بگیرن، می خوای؟

سرمو بلند کردم و به چشماش خیره شدم. زهرخندی زدم. به روی خودش نیاورد و فقط با اخم نگاهم کرد. دستی به سرم کشیدم و با یه حرکت از روی صندلی بلند شدم. امید رو مخاطب قرار دادم:

- باهام بیا.

سری تکون داد و کنارم قرار گرفت. چشم ازش گرفتم و این بار علی پور رو مخاطب قرار دادم:

- خط رو ردیابی کن. بدو!

بی توجه به نگاه غمگین عطا به جلو حرکت کردم. امروز باید حسام رو مورد بازجویی قرار می دادم. حسامی که احتمال داشت قاتل هومن باشه.

\*\*\*\*\*

روی زمین زانو زده بود و با عجله لباس و مدارکش رو داخل کوله پشتیش فرو می برد. اضطراب داشت و باز هم معدش تیر می کشید. دست از کار برداشت و با مشت چند بار به شکمش کوبید و غرید:

- آروم بگیر.

گریه اش گرفت. می دونست تا الان جنازه ی هومن به دست پلیس رسیده. شک نداشت که تا الان همه فهمیده بودن هومن کشته شده. شاید هم خبر دار شده بودن که قاتل، خبرنگار روزنامه ی جناییه.

اشک دور چشمش حلقه زد. ولی نه ... وقت واسه گریه کردن زیاد بود، باید تا فرصت بود دمش رو می داشت رو کولش و جونش رو نجات می داد. می دونست اگه دست پلیس بهش برسه، بیچاره می شه. اگه دست میکائیل و عطا بهش می رسید ...

سری تکون داد تا احساس شرمندگی و عذاب وجدان رو از خودش دور کنه. از جاش پرید و مقابل کمد دیواری ایستاد. درشو باز کرد و دو دست لباس برداشت و روی زمین پرتاب کرد. روی پاهاش نشست و ساک دستی کوچیکی که توی کمد بود رو بیرون کشید. زیپش رو باز کرد و نگاهی به پول های داخلش انداخت. باز هم بغض کرد. اگه دست خودش بود همون جا می نشست و تا قیامت های های گریه می کرد. بدبخت بود. هر کاری می کرد بدبخت بود و این بدبختی تا آخر عمر مثل بختک بهش می چسبید و ولش نمی کرد. مخصوصا ...

از پول های داخل ساک فقط شش بسته اسکناس مونده بود. بی درنگ دو تا از بسته ها رو برداشت و با احتیاط نگاهی به حال انداخت. وقتی مطمئن شد رضوان خانم و مادرش نگاهش نمی کنند، پولها رو داخل کوله پشتیش گذاشت. زیپ کوله پشتیش رو بست و اونو انداخت رو شونه اش. به طرف در اتاق رفت و توی درگاهش ایستاد. با دیدن حال زار مادرش، دلش آتیش گرفت. مادرش چه گناهی کرده بود؟

نگاه از مادرش گرفت و به صورت رضوان خانم، زن مهربون و محترم همسایه خیره شد. با لبخند بی رنگ و روئی گفت:

- رضوان خانم می شه چند لحظه بیاین تو اتاقم؟

رضوان خانم آروم از جاش بلند شد و چادر سفید و گلدارش رو به کمر زد. سرش رو پایین انداخت و پشت سر حسام وارد اتاق شد. نیم نگاهی به کوله پشتی حسام انداخت و گفت:

- بله آقا حسام؟

لبش لرزید. دلش نمی اومد حرفی رو که مد نظرش بود رو به زبون بیاره. دلش نمی اومد. اصلا دلش نمی خواست این اتفاق بیفته ولی چاره ی دیگه ای نداشت.

کمی از در فاصله گرفت و با صدای آهسته ای گفت:

- رضوان خانم، من ... من قراره برای یه مدتی برم سفر.

- بله .. بله. گفتین، منم گفتم مواظب مادر تون هستم.

اشک در چشمانش حلقه زد. صداسش خش دار شد.

- ترو خدا اذیتش نکنین.

چشمای رضوان خانم گرد شد. توقع شنیدن چنین چیزی رو نداشت. به هیچ عنوان! با دلخوری گفت:

- وا! دست شما درد نکنه. مریم جان عین خواهر منه. شما واقعا چی فکر ...

حسام حرفش رو برید.

- می دونم. باور کنین می دونم ولی ... . رضوان خانم ممکنه ... ممکنه کارم بیشتر از سه هفته طول بکشه. اگه ... اگه بیشتر شد ...

قلبش تیر کشید. صورتشو چرخوند تا زن روبروش اشک هایی که به سرعت رو گونه اش می لغزید نبینه. به زحمت لب باز کرد و نالید:

- مادرمو بفرستین خونه ی سالمندان.

رضوان خانم کم مونده بود شاخ در بیاره.

- یعنی چی؟ مگه کجا قرار برین مادر؟ مریم جان رو سر من جا داره. شما بگین یه سال، من با جون و دلم ازش مراقبت می کنم.

پلک هاش رو رو هم فشار داد. از ذهنش گذشت اگه می فهمید داره با یه قاتل حرف می زنه و این زن، مادر قاتله، باز هم این جووری محبت می کرد؟

- شما لطف دارین خانم ولی .. لطفا این کار رو بکنین. و یه چیز دیگه ...

به طرف کمند دیواری رفت و بازش کرد. دوباره ساک رو بیرون کشید و این بار همه ی بسته ها رو که چهار بسته ای می شد، بیرون کشید و توی نایلون گذاشت. مقابل رضوان خانم ایستاد و دو دستی به طرفش گرفت.

- بفرمایید. چهارصد تومنه.

- ولی آخه ...

حسام: - بگیرین. لطفا!

پشت چشمی نازک کرد و با دلخوری پول ها رو گرفت. حسام نیم نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداخت. زیاد وقت نداشت. هر لحظه ممکن بود پلیس از قضیه بو بیره، اون وقت ...

سریع برگشت سمتش و گفت:

- خونه رو به صاحب خونه اش تحویل بدین. بی زحمت. من دیگه می رم. با اجازتون.

آروم از کنارش گذشت. دلش برای خونه و مادرش تنگ می شد. می دونست محال بود دیگه بتونه مادر پیر و رنجورش رو ببینه. محال بود!

چشمش خورد به مادرش که یه گوشه، جمع شده بود و فقط نگاهش می کرد. چشم ازش گرفت. فقط کافی بود نگاهش بهش می خورد، اون وقت غیر ممکن بود بتونه از خونه و از مادرش دل بکنه. خودش بود و همین یه دونه مادر. کس دیگه ای براش نمونده بود. نه پدری، نه برادر یا خواهری، نه حتی یه فامیل. خودش بود و مادرش! خود قاتلش بود و مادر بیچارش. صدای نالان مادرش تو گوشش پیچید:

- کجا می ری پسرم؟

پاهاش سست شد. قدرت رفتن از پاهاش سلب شد. حتی نمی تونست قدم از قدم برداره. لب های خشکیده اش رو بهم فشرد و تلاش کرد با این میل کنار مادرش موندن مبارزه کنه و تا وقت بود جون خودش رو نجات بده. حداقل ... حداقل شاید این طوری مادرش نمی فهمید تک پسرش،



قاتله! با یادآوری کلمه ی قاتل، رعشه ای به اندامش افتاد. صحنه ی اعدام قاتل هایی که دیده بود، مثل فیلم از ذهنش گذشت. صدای نفرین و ناسزاهای خانواده ی مقتول ... التماس های خانواده ی قاتل برای بخشیدن و گذشتن از خون قاتل ... پلیس و ماشین های پلیس. فیلمی که دوستش، محمد از اعدام یه قاتل نشونش داده بود مثل پتک تو سرش کوبیده شد. یادش اومد قاتل به پای پدر مقتول افتاده بود و گریه می کرد، تا شاید ... شاید ببخشنش. شاید ...

حرف های خودش تو سرش پیچید «همون بهتر که اعدام شد. اصلا آدم دیگه تو شهر امنیت نداره بخدا! خودی داره خودی رو می کشه، چه برسه به غریبه ها.»

صدای ضعیف مادرش باعث شد اشکی که توی چشمش جمع شده بود، از چشمش سرازیر بشن و رو گونه اش سر بخوره.

- حسام جان، مادر، نگام نمی کنی؟

زانوهایش لرزید. وقتی بخوان اونو اعدام کنن، بقیه هم خدا رو شکر می کنن؟ بقیه هم دعا می کردن زودتر اعدام بشه و بهش تخفیف نخوره؟ صدای خبرنگارها تو سرش پیچید. دستش رفت سمت سرش. نمی خواست بشنوه، نمی خواست صدای همکاری خودش رو بشنوه. احساس می کرد از این صداها متنفره. متنفر!

«خبرنگار روزنامه ی جنایی، حسام بهرامیان فر، روبروی میز محاکمه ایستاد.»

برای فرار کردن از شر اون صداها به طرف مادرش رفت و مقابلش زانو زد. نگاهش روی موهایش که تعداد زیادی از اونا سفید شده بود، ثابت موند. با خودش فکر کرد چند سال پیش خبری از این موهای سفید نبود. نگاهش روی خطوط و چین های ظریف کنار چشمش ایستاد. از این چین ها هم خبری نبود. بود؟ مادرش پیر شده بود. از دست این روزگار نامرد پیر شده بود. پیر!

- بله؟

دستش بالا رفت و روی شونه های بزرگ و مردونه ی حسام نشست. با بغض نالید:

- کجا می ری مادر؟ کجا می خوای بری؟

کوله پشتی از روی شونه اش پایین اومد و روی زمین، کنار پاهایش افتاد. نیم نگاهی به کوله انداخت و به مادرش خیره شد. چی می گفت؟ می گفت می خوام از دست پلیسا فرار کنم؟ پسرت می خواد فرار کنه تا دست پلیسا به پسر قاتلش نرسه؟ که آدم کشته و اگه دستگیرش کنن

حسابش با کرام الکتبینه؟ اونوقت مادرش درجا سکتہ نمی کرد؟ مادرش چه گناهی کرده بود که باید تاوان خربت های تک پسرش رو می داد؟ چه گناهی کرده بود که باید زندگیش این باشه؟ که توی این سن موهای سرش سفید و صورتش پر چین و چروک بشه؟ گناهش چی بود که دلش پیر شده بود؟

اشک توی چشمش جمع شد. سرشو انداخت پایین و آرام گفت:

- کار دارم. باید یه چند روز برم خارج شهر.

و در دل از اینکه بهش دروغ می گفت، عذرخواهی کرد.

- کجا می ری آخه؟ چرا به من هیچی نمی گی؟ من حق ندارم بدونم کجا می ری؟ کجا میای؟ می خوای منو هم بفرستی بغل دست بابات؟ آره؟

دستشو تو هم قفل کرد و برای اینکه مادرش، متوجه بغضش نشه، آهسته گفت:

- خدا نکنه. من غلط بکنم. این چه حرفیه؟ فقط چند روز می رم مسافرت، رضوان خانمم که مواظبتون هست. بر می گردم مامان.

چیزی نگفت. آرام سرشو بالا گرفت و به صورت مادرش خیره شد. چیزی ته دلش لرزید. از خودش متنفر شد. از ته دل آرزو کرد کاش همون لحظه زلزله می اومد و سنگی می خورد تو سرش. تا جا به جا می مرد و ملتی رو خلاص می کرد. هم خودش راحت می شد، هم مادرش، هم پلیس و ...

ولی باز هم این آرزوش، مثل بقیه ی آرزوهایش برآورده نشد. آهی کشید و خواست از جاش بلند بشه که با صدای زنگ در، سر جاش میخکوب شد.

\*\*\*\*

وسط حیاط جمع و جور خونه ایستاده بودیم و با دقت اطراف رو نگاه می کردم. بی سیم رو توی دستم جا به جا کردم و به زن میانسالی که با چادر سفید روبروم ایستاده بود، گفتم:

- فرمودین شما صاحبخونه نیستین، درسته؟

زن چادر رو روی سرش جا به جا کرد و با دست اونو زیر گلویش، محکم گرفت. با سری پایین گفت:

- بله جناب سروان. من مهمون مریم خانم هستم. مشکلی پیش اومده؟

چشم از دری که روبروم بود و احتمالاً در اصلی خونه بود گرفتم و پرسیدم:

- مریم خانم؟

- بله دیگه، صاحب خونه. برم صداشون کنم؟

به صورتش خیره شدم.

- بله، ممنون ...

صدای زنی که توی حیاط پیچید باعث شد، حرفم یادم بره و به منبع صدا خیره بشم. زنی حدوداً پنجاه یا شصت ساله که به شدت شکسته شده بود، به در ورودی تکیه داده بود و با صدای گرفته می پرسید:

- رضوان جان، کی بود دم در؟

نگاهش کردم. بی توجه به زن مقابلمون که حدس زدم باید اسمش رضوان باشه و داشت ما رو به اون خانم معرفی می کرد، بهش خیره شدم. چیزی تو ذهنم گفت «چقدر شکسته و رنجوره. چی کشیده؟» از شباهتش به حسام می شد حدس زد که مادرش باشه. چشماش همون آرامش و سادگی حسام رو داشت و صورت و اجزای صورتش هم.

به خودم اومدم و دیدم با واهمه دمپایی ای رو پاش کرد و دست به سر زنون، روبرومون ایستاد.

- خاک به سرم ... خاک به سرم. چی شده جناب سروان؟ چی شده؟ کاری کردیم؟ صاحب خونه ازمون شکایت کرده؟ چرا آخه؟ جناب سروان تو رو خدا ما این جا آبرو داریم. من پولشو می دم. بخدا می دم. ما حروم خور نیستیم که. تو رو خدا این خونه رو ازمون نگیرین، تروخدا!

با چشمای گشاد شده بهش خیره شدم. یه نفس داشت التماس می کرد و با بغض و ناله می گفت که از خونه بیرونشون نکنیم. یکباره به گریه افتاد. چادرش رو که با دست گرفته بود رها کرد و به ساعد دستم چسبید:

- جون بچه هاتون جناب سروان ... جون بچه هاتون. ما جایی رو نداریم. آوارمون نکنین. تو رو خدا! تو رو خدا!

تکونی خوردم و دستمو عقب کشیدم. با اخم گفتم:

- خانم من نمی دونم قضیه ی خونتون چیه و واسه اونم نیومدیم.

اشکش بند اومد. سرشو گرفت بالا و آروم گفت:

- راست می گین؟

بی حوصله سرمو تکون دادم. صدای عطا بلند شد.

- پسرتون، حسام بهرامیان فر، کجان؟

چشمم رو ریز کردم و آروم گفتم:

- پسرتون هستن دیگه؟

بهت زده گفتم:

- حسام؟ حسام چرا؟ حسام چیکار کرده؟

- بهش بگین بیان، مشخص می شه.

- ولی آخه ...

عطا: - مادر، می گین یا نه؟

دستی به سرش کشید و آروم سرشو تکون داد. با پشت دست اشکش رو پاک کرد و بلند گفتم:

- حسام ... مادر! حسام بیا باهات کار دارن.

اینو گفتم و روی پله ای که کنارش بود و به یه در آهنی متصل می شد، نشست. با دو دست به

سرش پیچید و نالید:

- خدایا رحم کن! خدایا بهمون رحم کن. حسام چه غلطی کردی؟ خدایا ... خدایا ...

چشمم ازش گرفتم و چند قدم به طرف خونه حرکت کردم. چشمم روی در ورودی ثابت مونده بود

و منتظر اومدن پسری که احتمال داشت قاتل هومن باشه. احتمال داشت ...

چند لحظه اندازه ی قرن گذشت. کلافه نگاهی به ساعت انداختم و برگشتم سمت عطا. تو همین

لحظه صدای لخ لخ برخورد کفش با زمین تو گوشم پیچید. سریع به عقب برگشتم و به صورت

رنگ پریده و چشمای گرد شده ی حسام خیره شدم. نگاهی به من و عطا انداخت. دلم پایین ریخت. این جنس نگاه رو خوب می شناختم. خوب! یعنی امکان داشت ...

اجازه ی پیشروی به افکارم رو ندادم و با چند قدم خودم رو بهش رسوندم. دستم رفت سمت جیب پیراهنم و کارت شناساییم رو بیرون آوردم. مقابل چشمای ترسیده و نگرانش گرفتم و محکم گفتم:

- سروان عسگری هستم از دایره ی جنایی. شما برای یه سری سوال و جواب باید باهامون تشریف بیارین اداره. بفرمایید.

دستمو گذاشتم رو شونه اش و به جلو هدایتش کردم. صداش تو گوشم پیچید:

- به چه جرمی؟ مگه من چیکار کردم؟

نگاهش کردم. حرف تو دهنش ماسید. با سری فرو افتاده به جلو حرکت کردم. شکم بیشتر شد. یعنی کار اون بود؟

همه چیز امکان داشت. همه چیز!

\*\*\*

به صورت رنگ پریده اش خیره شدم. چشماش میخکوب به پشت سرم بود و پلک هم نمی زد. لبش می لرزید و هر از گاهی نیم نگاهی به صورتم می انداخت. به دست های دستبند زده اش که روی میز بود نگاهی انداختم و مخاطب قرارش دادم.

- نمی خوای حرف بزنی؟

نگاهم کرد. ته نگاهش غم بیداد می کرد. قبل از اینکه احساس ترس یا پشیمونی رو تو چشماش ببینم، احساس غم رو به رخ می کشید. مثل ربع ساعت قبل لب از لب باز نکرد و بی هیچ حرفی به میز خیره شد. چشمم خورد به قطره ی اشکی که روی میز چکید. نگاهش کردم، داشت گریه می کرد.

دستامو تو هم قفل کردم.

- ببین حسام، سه ساله داری اینجا رفت و آمد می کنی. انواع قاتل و جانی رو خودت با چشمای خودت دیدی. می دونی حرف نزدن فقط کارت رو سخت تر می کنه؟

روی میز خم شد و با کف دو دست اشک هاش رو پاک کرد. با صدای ضعیف و خش دارش زمزمه کرد:

- حرفی ندارم.

اخم کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم. قطره های اشک با سرعت عجیبی روی گونه اش سُرمی خوردن و اون دیگه حتی تلاشی برای پاک کردنش نمی کرد. در حالی که پرونده رو ورق می زدم گفتم:

- باشه. شاید ندونی، همکارای ما توی موبایل هومن یه سری پیام تهدید آمیز پیدا کردن. دقیقا شب قتل!

نگاهم کرد.

- و خطی که پیام ها رو ارسال کرده، متعلق به تونه.

تیز نگاهش کردم.

- چرا؟

سرشو انداخت پایین و این بار به هق هق افتاد.

- حرف بزن حسام! اون اس ام اس های تهدید آمیز و تماس توی اون شب واسه چی بود؟

باز هم چیزی نگفت. با رفتارهایش یه جورایی مطمئن شده بودم قاتل خودشه ولی مدرک محکم و محکمه پسند علیهش نداشتیم. همینم کارمون رو سخت تر از هر زمان دیگه ای کرده بود. صفحه ی سفیدی رو از لای پرونده بیرون کشیدم و بعد از گذاشتن روی پرونده، همراه با خودکار به طرفش هل دادم.

- به نفعته هر چی می دونی برامون بنویسی.

نگام کرد. بعد از چند لحظه تردید، آروم پرونده رو به سمتم هل داد.

- من هیچ حرفی ندارم.

نگاهش کردم. جدی و تیز!

- مطمئنی؟

باز هم حرفی نزد.

- خیلی خب. حرفی نیست. ظاهراً دوست داری ازت بازجویی ویژه بشه، نه؟

ترسید. به وضوح دیدم تکونی خورد و سریع به چشمام خیره شد. دهن باز کرد تا حرفی بزنه، اما دوباره پشیمون شد و ساکت موند. عصبی پرونده رو بستم و گفتم:

- مطمئن باش کارت به بازجویی ویژه برسه، حسابت با کرام الکتیبینه ها!

چشماش پر اشک شد. سرشو انداخت پایین و بی هیچ حرفی، آهی کشید. شونمو انداختم بالا و صندلی رو عقب کشیدم. باز هم خیره نگاهش کردم. شاید منتظر بودم پشیمون بشه و به حرف بیاد ولی زهی خیال باطل!

از روی صندلی بلند شدم و به طرف در اتاق بازجویی حرکت کردم. هنوز به در اتاق نرسیده بودم و که صدای ضعیفش تو گوشم پیچید:

- می خواستم ... می خواستم از مادرم دفاع کنم!

ماتم برد. بهت زده برگشتم سمتش. به هق هقش اوج گرفته بود. ابرو هام پرید بالا.

- چی؟

نگاهم کرد، میون گریه اش گفت:

- سیزده ساله بودی، بزرگ ترین دغدغه ات چی بود؟

اخمام رفت تو هم.

- یعنی چی؟

هق زد.

- وقتی همسن پسرت بودی، بزرگ ترین دغدغه ی فکریت چی بود؟ امتحان علمی که داشتی و هیچی نخوندی؟ نمره ی تکی که گرفتی و نمی خواستی پدرت بفهمه؟ یا دختری که گاهای می دیدیش و فکر می کردی عاشقش؟

نگاهش کردم. از شدت گریه روی میز خم شده بود و گاهای سرفه می کرد. به طرفش حرکت کردم و دوباره روی صندلی نشستیم. لیوانی رو از آب پر کردم و دستش دادم.  
- بخور.

با مشت روی میز ضربه زد و نالید:

- نمی خوام. من هیچی نمی خوام! با آب خوردن آرمین زنده می شه؟ با آب خوردن بیچارگی من تموم می شه؟ تموم می شه؟

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم. با اینکه از شنیدن اعتراف صریحش در مورد قتل آرمین شوکه شده بودم اما باز هم ...

پیشونیش رو تکیه داد به میز و به زحمت شروع کرد حرف زدن.

- فقط سیزده سالم بود، بابام مرد. توی سیزده سالگی یتیم شدم. توی سیزده سالگی مرد شدم. توی سیزده سالگی، خرج خونه و پوشاک و غذا و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه رو می دادم. توی سیزده سالگی بزرگ ترین دغدغه ام، ناهاری بود که نداشتیم. بزرگ ترین دغدغه ام، مادری بود که سگ دو می زدیم تا احساس کم و کسری نکنه. نمره ی تک ریاضی برای من مهم نبود. امتحان علمی که بخاطر کار کردن، فرصت نکرده بودم بخونمش، مهم نبود. مهم ... مهم مادرم بود. مهم فقرمون بود. مهم نداریمون بود، مهم ...

به نفس نفس افتاد. سرشو از روی میز بلند کرد و به چشمام خیره شد.

- نداشتیم! هیچ وقت پول نداشتیم. نه وقتی که بابام زنده بود، نه وقتی که اون برای همیشه تنهامون گذاشت. من ... من دوست داشتم ... من دوست داشتم مثل بقیه بچگی کنم. دوست داشتم برم ... برم تو کوچه بازی کنم. زنگ ... زنگ ورزش با بچه ها فوتبال بازی کنم و بلند بلند بخندم ولی ... ولی نشد! نشد! نشد! هیچ وقت نشد! از بچگی کار می کردم. مادرم کار می کرد تا درست بشه. از همون سیزده سالگی دغدغه ام این بود که یه خونه بخرم، یه ... یه خونه ی کوچولو که هی ... که هی بخاطر اجاره ی عقب افتاده به دست و پای صاحب خونه نیفتیم. که هی



... که هی نترسیم اسباب و اثاثیه مونو پرت کنه تو خیابون. من ... من شبا همش کابوس می دیدم. کابوس می دیدم که آواره می شیم. کابوس می دیدم که ...

دو دستش رو روی صورتش گذاشت و زار زد. تو همون حال، باز هم ادامه داد:

– یه نفر خیر بلند نشد دستمونو بگیره. عشقم این بود که برم توی کلانتری و دایره ها و غیره از خلافکارا خبر تهیه کنم. حال می کردم وقتی خبرای جنایی رو می خوندم. ماجراجو بودم، خوندن این اتفاق ها رو دوست داشتیم. با کلی بدبختی هم بهش رسیدم ولی حالا ...

لبخند مضحکی روی لبش کاشت و دو دستش رو بالا برد. به خودش اشاره کرد و گیج پرسید:

– من ... من این جا چه غلطی می کنم؟

به طرفش خم شدم. با لحنی که دیگه هیچ شباهتی به لحن تند و تیز چند دقیقه پیش نداشت، زمزمه کردم:

– هومن و آرمین ... اونا چیکاره بودن؟ چرا اونا رو کشتی؟

گریه اش بند اومد و نگاهم کرد. پلک چپش پرید. لبخند عصبی ای رو لبش نقش بست که قیافه اش رو ترسناک نشون می داد.

– هومن ... هومن ...

دستش مشت شد و محکم روی میز کوبید. عصبی فریاد زد:

– بمیری هومن ... خیر نبینی! خدا ازت نگذره هومن.

به گریه افتاد. نالید:

– خدا ازت نگذره هومن!

چشمامو ریز کردم و با دقت به چشمای غرق اشکش خیره شدم. دستای لرزونش بالا رفت و روی سرش نشست. خودش رو تاب داد و ضجه زد:

– کاش بدبختیش رو ببینم ... کاش سوختنش رو تو آتیش هاویه \* ببینم. اگه اون نبود که من به این حال و روز نمی افتادم. اصلا منو چه به آدم کشی؟ منی که زورم به مورچه هم نمی رسید ...

(هاویه \* پایین ترین طبقه ی جهنم، هاویه نام دارد. البته شایان ذکر است که در برخی از منابع جهنم را آخرین طبقه ی دوزخ یا جهنم می دانند.)

نگاهم کرد. مشتی به سینه اش کوبید و نالید:

- بخدا تا به حال به کسی سیلی نزدم چه برسه به قتل ... چه برسه به کشتن کسی که نون و نمکشو خوردم.

با گیجی نگاهش کردم. به حسام روبروم که مدام داشت به هومن بد و بیراه می گفت و هر چند ثانیه یک بار نفرینش می کرد، نگاه کردم.

- هومن چیکار کرد؟

- چیکار کرد؟ چیکار کرد؟ منو بدبخت کرد. من خاک بر سر بچه یتیم رو بیچاره کرد. زورش به شارلاتان هاش نمی رسید، من رو که هزار تا بدبختی داشتیم به خاک سیاه نشوند. مگه چیکارش کرده بودم؟ چیکارش کرده بودم که این بلا رو سرم آورد؟ چیکارش کرده بودم؟

اینو گفت و دوباره گریه اش شدت گرفت. سرشو خم کرد و به شدت شروع کرد سرفه کردن. نگاهش کردم. صورتش رو که از شدت سرفه کبود شده بود رو از نظر گذروندم. بی سیم رو از جیب بیرون آوردم و گرفتم جلوی دهنم.

- یه آب قند بیار.

بعد از چند ثانیه خش خش، صدای سامان تو بی سیم پیچید.

- اطاعت قربان.

چند دقیقه بعد، سامان با یه لیوان آب قند وارد اتاق بازجویی شد و اون رو روی میز گذاشت و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد. دستای لرزون حسام دور لیوان حلقه شد و آروم به طرف دهنش برد و قلیبی ازش خورد. گذاشتم پنج دقیقه به حال خودش باشه تا آروم بگیره. بعد از پنج دقیقه آروم گفتم:

- الان بهتری؟

لیوان رو سرجاش گذاشت و آروم سرش رو تکون داد. خودکار آبی رنگ رو برداشتم و بهش خیره شدم.

- منتظرم.

نگاهم کرد و زهرخندی زد. بعد از چند لحظه آروم گفت:

- گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه / به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد.

سرمو از روی پرونده بلند کردم و پرسشگر بهش خیره شدم.

- چی؟

آهی کشید و سرشو انداخت پایین.

- اوضاع مغازه خوب نبود. افتضاح نبود ولی خب نمی شد هم گفت عالییه. کارم به قرض و قوله کشیده شده بود. آرمین همکاری نمی کرد. نه پولی می داد نه کمکم می کرد تا بتونم همون پنج، شش میلیونی که قرض دارم رو صاف کنم. کسی دیگه ای هم نبود که بتونم بهش رو بزنم. نه فامیلی داشتیم، نه دوستی، نه آشنایی. می خواستم وام بگیرم، پنج شش میلیون رو می شد خیلی راحت با وام پرداخت کرد. خیلی خیلی راحت. ولی ...

نگاهش کردم.

- ولی چی؟

- فاجعه از جایی شروع شد که مغازه آتیش گرفت.

چشماشو رو هم فشرد. صداسش خش دار شد.

- اوضاع افتضاح بود. نزدیک به نصف جنسای مغازه توی آتیش سوخت. همه لباسا مارک دار بود و اصل. بیشتر از چهل میلیون خسارت دیدم. چکایی که دست طلبکارا داشتیم برگشت خورد. از اون موقع به بعد کارم شده بود التماس کردن که بهم فرصت بدن تا قرضامو پرداخت کنم.

- خب؟

نگاهم کرد و با غصه گفت:

- از همون موقع همه چی بهم ریخت. شرایط روحیم داغون بود. مادرم مریض بود و از کار افتاده. هر چند روز یه بار هم صاحب خونه می اومد در خونمون و تهدیدمون می کرد که اگه پولو پرداخت نکنیم وسایلمون رو پرت می کنه تو کوچه.

لبخند گیج و احمقانه ای رو لبش نشست.

- دقیقا توی همون روزا بود که پای هومن به زندگیمون باز شد.

دستای دستبند زده اش رو گذاشت رو میز و تو هم قفلشون کرد. چشمم خورد به قطره ی اشکی که روی دستش چکید.

- دورادور می شناختمش. همخونه ی آرمین بود. چند باری که رفته بودم خونشون دیده بودمش. هم اینو، هم فرشاد و رایین رو. پسر بدی نبود. یعنی من فکر می کردم آدم خوبیه.

به دستاش خیره شد و آرام زمزمه کرد:

- فکر می کردم آدم خوبیه.

لبخند تلخی رو لبش نشست. از ته دل آهی کشید و نالید:

- نمی دونستم گرگیه تو لباس میش. نمی دونستم ... من خر نمی دونستم که اگه می دونستم الان حال و روزم این نبود.

منتظر به چشمات خیره شدم. با کف دست اشکات رو پاک کرد.

- یه دو باری باهام تماس گرفته بود و حالم رو پرسیده بود. گفته بود ماجرا رو می دونه و واقعا ناراحت شده. گفته بود می دونه مغازه آتیش گرفته و کلی قرض و قوله دارم. گفته بود می خواد کمکم کنه از این منجلاب پیام بیرون. گفت من مثل برادر نداشته شم و براش عزیزم. می گفت دلش نمی خواد منو تو این وضعیت ببینه و کاری نکنه. می گفت خودم پول آنچنانی ندارم اما یه آدم خیر رو می شناسه که کمکش کنه. ازم خواست برم کافی شاپ تا در موردش حرف بزیم.

سرشو گرفت بالا و نگاهم کرد. پلک چپش پرید و با چشمای گشاد شده زمزمه کرد:

- قرار بود بریم اونجا تا من اون آدم خیر رو ببینم. تا باهاش حرف بزیم شاید دلش به رحم می اومد و حداقل کمی از قرضامو پرداخت می کرد.

منتظر نگاهش کردم. وقتی دیدم ساکت شده و حرفی نمی زنه، گفتم:

- خب؟ اون آدم رو دیدی؟

سرش رو انداخت پایین.

- آدم خیری در کار نبود.

پلک زدم و بعد از چند لحظه سکوت زمزمه کردم:

- یعنی چی؟

جواب سوالم رو نداد. شاید نشنید شایدم خودشو زد به نشنیدن. توی سکوت به آینه ی روبروش خیره شد.

\*\*\*\*\*

هر چند ثانیه یک بار روی صندلی جا به جا می شد و نگاهی به ساعتش می نداشت. ده دقیقه ای از پنج گذشته بود و هنوز خبری از هومن نبود. کم کم داشت کلافه می شد. از بدقولی متنفر بود ولی خب چاره ی دیگه ای نداشت. کلید نجاتش دست همون مردی بود که قرار بود همراه با هومن بیاد و اون ببینتش. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و باز هم معده اش تیر می کشید. دلش گواهی بدی می داد. نمی دونست چرا ولی حس خوبی نداشت. حس ششمی قوی ای داشت و می دونست وقتی به دلش بد میفته حتما قرار اتفاق بدی بیفته و اون بیفته تو هچل. درست مثل روزی که مغازه آتیش گرفت و اون حتی نتونسته بود یه لقمه ناهار بخوره و از شدت استرس، سوزش معده اش به حداکثر رسیده بود.

سرشو تکون داد تا این افکار احمقانه رو از ذهنش دور کنه. سرشو بلند کرد و به کافی شاپی که هومن گفته بود، اونجا بیاد، خیره شد. متوسط بود. رنگ دیوارهایش سبز ملایم بود. به غیر از خودش چند تا دختر و پسر و چند تا خانواده ی دیگه، میزهای کافی شاپ رو اشغال کرده بودن. کافی شاپ پیشنهادی هومن جایی توی اواسط شهر بجنورد بود. اینجا رو دیده بود اما تا حالا داخلش نشده بود. کلا علاقه ای نداشت. پولش رو هم نداشت.

سرشو بلند کرد و به کارکنان کافی شاپ که پشت پیشخوان ایستاده بودن و کار می کردن خیره شد. فرم لباسشون رو دوست داشت. نگاهش روی چهره ی بشاش دو پسر جوون که پشت پیشخوان ایستاده بودن و با هم حرف می زدن، ثابت موند. لبخندی رو لبش نشست. یکی از پسرها دستشو دور گردن دوستش حلقه کرد و سرشو پایین گرفت. حسام از دیدن این صحنه

خندش گرفت ولی با شنیدن صدای مردی توی چند قدمیش خودشو جمع و جور کرد و به طرفش برگشت.

- چی میل دارین قربان؟

نگاهش کرد. پسر همسن و سال خودش بود. شاید یکی دو سال بزرگ تر. با دفتر یادداشتی به دست و خودکاری که آماده ی نوشتن بود، بالا سرش ایستاده بود و منتظر نگاهش می کرد. لبخند قدرشناسانه ای زد و آروم گفت:

- منتظر کسیم. ممنونم.

پسر سری تکون داد و ازش دور شد. با نگاهش بدرقه اش کرد. برای هزارمین بار نگاهی به ساعتش انداخت و پوفی کشید. چقدر دیر کرده بود.

با شنیدن صدای قهقهه ای به عقب برگشت تا منبع صدا رو پیدا کنه که نگاهش به چشمای مشکی و آشنای هومن ثابت موند. چشماشو ریز کرده بود و جستجوگر کل کافی شاپ رو از نظر می گذروند. توی جاش نیم خیز شد و دستی براش تکون داد. چند لحظه بعد هومن متوجهش شد و به طرفش اومد. به احترامش کامل سر جاش ایستاد و باهاش دست داد.

هومن:- سلام. خوبی؟

نگاه حسام روی عینک آفتابی گرون قیمت هومن که روی موهاش بود، ثابت موند. مدلش رو می دونست. می گفتن قیمت بی نهایت بالایی داره. با خودش فکر کرد چقدر احمقه که این همه پول رو خرج یه عینک آفتابی می کرد. با حواس پرتی گفت:

- سلام، ممنون.

هومن:- خیلی معطل شدی؟

نگاه از عینک آفتابیش گرفت و به چشمای خشک و مغرورش خیره شد. ناخواسته خودش رو جمع و جور کرد و آروم گفت:

- نه زیاد. بفرمایین.

موبایلش رو روی میز انداخت و خودش هم روی صندلی ای که مقابل حسام قرار داشت، نشست. حسام سرکی به طرف در ورودی کافی شاپ کشید. می خواست اون کسی رو که قرار بود نجاتش

بده، ببینه. اما خبری نبود. احدالناسی همراه هومن وارد کافی شاپ نشده بود. باز هم معده اش تیر کشید. صدای هومن باعث شد به طرفش برگردد و نگاهش کنه.

- نمی شینی؟

بی هیچ حرفی روی صندلی نشست و سرش رو پایین انداخت. چشمش خورد به موبایل هومن که روی میز بود. باز هم فکر کرد چقدر قیمت داشت؟ با قیمت این موبایل می تونست پول چهار ماه اجاره ی عقب موندش رو بده؟ شایدم می تونست قرض و قوله هاش رو به بقالی ها، جعفر آقا، سبزی فروش محل، آقا یوسف نونوا و خیلی های دیگه رو بده؟ چقدر قیمت داشت؟ یه میلیون؟ بیشتر؟

سرشو به شدت تکون داد. نمی فهمید این افکار چیه که توی این موقعیت توی سرش جولان می دادن. توی اون لحظه فقط به یه چیز فکر می کرد. کسی که قرار بود اون پول رو بده.

هومن:- چی سفارش دادی؟

سرشو بالا گرفت و به صورتش خیره شد.

- هیچی. صبر کردم شما بیاین.

سری تکون داد و شروع کرد گارسون رو صدا کردن. حسام به مرد مقابلش خیره شد. باز هم معده اش تیر کشید. نمی فهمید اطرافش چه خبره. پس اون شخص خیر کجا بود؟ کجا بود تا اونو از اون منجلا ب نجات بده؟

ناخواسته فکرش رو زبونش جاری شد.

- اون آدم خیر کجاست؟

هومن به طرفش برگشت و نگاهش کرد.

- چی؟

گارسون به طرفشون اومد و پرسید:

- سلام. چی میل دارین؟

هومن نگاهش کرد و گفت:

- چی می خوری؟

چونه اش رو بالا انداخت.

- هیچی.

- نه دیگه، نشد. یه چیزی بگو.

- چیزی نمی خورم.

پوفی کشید و به طرف گارسون برگشت. با لحن قاطع و نه چندان مهربونی گفت:

- دو تا نسکافه.

گارسون سری تکون داد و ازشون دور شد. هومن برگشت سمتش.

- نسکافه دوست داری؟

نگاهش کرد. یکباره لحنش بوی تحقیر گرفت:

- اصلا تا حالا نسکافه خوردی؟

شوکه شد. آروم خودش رو جمع و جور کرد و با سرفه ای مصلحتی که فقط برای این بود تا بتونه کمی اعتماد به نفسش رو بدست بیاره، گفت:

- نگفتی. اون آدم کجاست؟ مگه نگفتین قراره ما همدیگر رو ببینیم؟ مگه واسه این نیومدیم اینجا؟

هومن بی حوصله سری تکون داد و دستشو گذاشت روی میز و تو هم قفلشون کرد.

- حالا مگه فرقی هم می کنه؟

حسام گیج شد. چند بار پلک زد تا مطمئن بشه هومن تو این شرایط شوخیش نگرفته.

- یعنی چی؟ من ... من می خوام اون شخص رو ببینم.

- که چی بشه؟

چشماشو رو هم فشرد و نفسشو محکم فوت کرد. هومن زده بود به سرش؟ این دیگه چه جور

سوالی بود؟



- شوخیت گرفته؟

هومن شروع کرد خندیدن. اول آروم اما رفته رفته صدای خنده اش بلند شد. اون قدر بلند که حسام با دستپاچگی مدام به اطرافشون نگاه می کرد و مدام به افراد حاضر توی کافی شاپ لبخند تصنعی تحویل می داد. ترسیده گفت:

- هومن؟ هومن زشته! چیکار می کنی؟ همه دارن نگامون می کنن. آقا هومن؟

هومن اما از شدت خنده سرخ شده بود و هر از گاهی سرفه می کرد. حسام با دست هایی لرزون دستشو گرفت و ماساژ داد.

- چت شده تو؟ هومن جان؟ آبرومونو بردی که. هومن نگام کن!

حرفاش بی فایده بود. خنده ی بلند و وحشتناک هومن به هیچ عنوان قطع نمی شد. حسام با بیچارگی نگاهش کرد. چشم بسته هم می تونست بگه کل کافی شاپ خیره خیره اون ها رو نگاه می کنن. از همین فاصله هم غرولند بعضی از مشتری ها رو می شنید که می گفتن:

- ای زهرمار! مرتیکه رو نگاه. خجالتت نمی کشه!

- مواد کشیده. نگاش کن، از قیافه اش معلومه. واسه همینه کافی شاپ رو گذاشته رو سرش.

- نمی دونم چرا این آدم رو جمع نمی کنن. اعصابمونو ریخت بهم.

از شدت شرم، چشمش رو رو هم فشرد. بدبختی این جا بود که نمی دونست هومن دقیقا به کی و چی می خنده. همینم اعصابش رو بیشتر از قبل خط خطی می کرد. اینبار به التماس افتاد.

- آقا هومن؟ زشته ترو خدا! همه دارن نگامون می کنن.

رفته رفته خنده اش قطع شد. صاف نشست و با اخم به صورت حسام خیره شد. حسام که از این تغییر ناگهانی هومن شوکه شده بود، دستشو روی پاهاش گذاشت و شروع کرد قلنج دستاش رو شکوندن.

- می خوای بدونی اون آدم کیه؟

سرشو به شدت تکون داد.

- آره ... معلومه که آره.

- من!

باز هم شوکه شد. سرشو بالا گرفت و به صورت جدی و خشک هومن خیره شد. توی چهره اش ذره ای اثر شوخی و مزاح و مزه پرونی نبود. چند بار پلک زد تا مطمئن بشه چیزی که شنیده واقعیت داره. با ترس زمزمه کرد:

- ش ... شما؟

لبخند گیجی رو لبش نشست.

- شوخی می کنین؟ من الان حاله خوب نیستم تو رو خدا اذیتم ...

با دیدن اخم عمیق و چهره ی بداخلاقش حرف تو دهنش ماسید.

هومن:- من با تو شوخی دارم؟

سرشو انداخت پایین.

- نه.

- خب؟

نگاهش کرد. نمی فهمید دستش انداخته یا واقعا می خواد کمکش کنه. مستاصل شده بود و هومنم این رو به خوبی درک می کرد.

- راست می گین؟ یعنی ... یعنی شما می خواین به من ... به من این پول رو بدین؟

متوجه نشده بود که کی لحن حرف زدنش با هومن رسمی شده بود. باید اعتراف می کرد از این مرد بداخلاق روبروش که هیچ شباهتی به هومن ذهنیش نداشت، می ترسید. علتش رو نمی دونست ولی به دلش بد افتاده بود. شاید همینم باعث شده بود کمی محتاط تر رفتار کنه و به جای استفاده کردن از ضمیر «تو» از ضمیر «شما» استفاده کنه.

- یه همچین چیزی.

- من ... من واقعا ممنونتونم. من ... من نمی دونم چه جوری تشکر کنم. اصلا ... اصلا فکرشم نمی کردم شما بخواین ... بخواین این همه پول رو به من بدین.

تو همین لحظه گارسون سفارش ها رو آورد. اونا رو روی میز چید و ازشون دور شد. هومن دستشو حلقه کرد دور نسکافه و گفت:

- ببین من ازت یه کاری می خوام. یه کار کوچولو. بعد به جای دستمزد اون پول رو بهت می دم. سریع به طرفش خم شد و با هیجان گفت:

- چه کاری؟ هر کاری باشه براتون می کنم. هر کاری باشه.

هومن بی هیچ حرفی نسکافه رو برداشت و جرعه ای ازش خورد. به حسام اشاره کرد و آروم گفت:

- بخور. یخ کرد.

ناخواسته بغض کرد. شک نداشت هومن مسخره اش کرده بود و چند دقیقه بعد به ریش نداشته اش می خندید. از پشت پرده ی اشک به هومن خیره شد. دست خودش نبود. افسردگی گرفته بود و تا تقی به توقی می خورد به گریه می افتاد. زود رنج شده بود و حساس. با ناله گفت:

- اذیتم نکنین. من حالم خوب نیست. بخدا تا خرخره تو قرضم. همین روزاست دستگیرم کنن، بندازنم زندان. تو رو خدا ...

هومن لیوان رو از لبش دور کرد و دوباره روی میز گذاشت. به طرفش خم شد و با لحن آروم اما محکمی گفت:

- من اذیت نمی کنم. مگه خسارت مغازه پنجاه میلیون نیست؟ من شصت میلیون می دم بهت فقط یه کاری ازت می خوام. همین!

به چشمش خیره شد. لبش لرزید.

- چه کاری؟

سرشو تکون داد و لبخند پیروزمندانه ای رو لبش نشست. دوباره به پشتی صندلی تکیه داد و لیوانش رو برداشت. تو همون حال گفت:

- حالا شد. می گم بهت. نسکافه ات رو بخور!

با دستی لرزون لیوان نسکافه رو برداشت و به لبش نزدیک کرد. هجوم نوشیدنی داغ به بدنش باعث شد کمی آرامش از دست رفته اش رو بدست بیاره. چند لحظه به سکوت گذشت و حسام فکر کرد چقدر از این سکوت بیزاره. هومن لیوان خالی رو روی میز گذاشت و موبایلش رو از روی میز برداشت. تو همون حال شروع کرد حرف زدن.

- آرمین کمکت نمی کنه نه؟

حسام از این سوال تقریباً بی ربط و ناگهانی گیج شد.

- چی؟

- پرسیدم آرمین توی خسارات کمکی بهت نکرد؟

با شنیدن این حرف، انگار غم عالم ریخت تو دل حسام. سرشو انداخت پایین تا مرد مغرور و بداخلاق روبروش متوجه بغض و شکستش نشه. نکرد. اصلاً کمکش نکرد. بهونه هاشو از بر بود. می گفت پول ندارم و اوضاع خوب نیست و چه می دونم از این چرندیات. چقدر حسام با التماس و خواهش و تمنا گفته بود کمکش کنه؟ حتی جلوش به گریه افتاده بود و با بیچارگی گفته بود که طلبکارها روزی سه بار در خونشون میان و می رن. اما آرمین خم هم به ابرو نیاورد. درکش نمی کرد. نمی فهمیدش چرا شریکش همکاری نمی کرد. اگه آرمین کمکش نمی کرد پس باید دیگه به کی رو می زد؟ می رفت در خونه ی مردم گدایی؟

آروم گفت:

- نه آقا هومن.

هومن:- چرا؟ مگه شریک نیستین؟

با دلخوری نگاهش کرد.

- منظورتون ...

قاطع گفت:

- اینجا من سوال می کنم توام جواب می دی. البته اگه پول می خوای.
- لال شد. سرشو انداخت پایین. چقدر احساس حقارت می کرد. اگه بخاطر این کاغذهای رنگی نبود ...
- اوضاعش خوب نیست. خب ... خب ...
- موبایل رو دوباره پرت کرد روی میز و دستاشو تو هم قفل کرد.
- ببین حسام، تو به من چهار تا سفته ی بیست میلیونی با شرط ازای حسن انجام کار می دی، و یه کاری رو برام انجام می دی. اگه اون کار به خوبی و خوشی انجام بشه و جاییش رو اشتباه نکنی من سفته ها رو پاره می کنم. خوبه؟
- ولی من هنوز نمی دونم چه کاری. بعد ... پولا رو کی می دی؟
- پولا رو هر وقت اشاره کنی بهت می دم. و اما در مورد کار ...
- مکثی کرد.
- تو تا حالا در مورد تهدید کردن چیزی شنیدی؟
- چشماش گشاد شد. چند بار پلک زد تا جمله ای که شنیده بود رو تو ذهنش حالاجی کنه. تهدید کردن ... تهدید کردن ...
- یعنی چی؟
- یعنی یه نفر رو تحت فشار بذاری تا یه کاری رو انجام بده.
- لبخند گیجی رو لبش نشست.
- من اصلا ... اصلا نمی فهمم.
- آرمین داره در حقت ظلم می کنه. نمی بینی؟ چشما تو باز کن و خوب دقت کن. مگه شما دو تا شریک نیستین؟ چرا باید تو تحت فشار باشی و به بدبختی بیفتی ولی اون توی خونه لم بده و تکون نخوره. مگه اون خونش از تو رنگین تره؟
- دستپاچه دستشو تو هم قفل کرد.

- خب ... خب شما دارین تند می رین. حتما مشکلی داره که ...
- هیچ مشکلی نداره. توی خونه نشسته داره کیف دنیا و آخرتش رو می کنه. با نامزدش می رن ددر دودور. عین خیالشم نیست که شریکش داره بیچاره می شه.
- روی صندلی جا به جا شد و باز هم نگاهی به خانواده های حاضر توی کافی شاپ انداخت. تک تک اونا رو تار می دید. چند بار پلک زد و باز هم به صورت هومن خیره شد. کینه تو دلش نشست. صدای همراه با گریه ی خودش تو سرش پیچید:
- «- تو رو خدا یه کاری بکن. لا مصب منو تو شریکیم. چرا انقدر زجرم می دی؟ باید به پات بیفتم تا دو قرون پولی رو که وظیفته بهم بدی؟»
- پول ندارم حسام. نمی فهمی؟ اوضاع خوب نیست. ندارم از کجا بیارم؟
- آرمین جان، عزیزم، اذیتم نکن. تو رو خدا ... آرمین ... آرمین ...»
- اشکی روی گونه اش چکید. دستش رفت سمت گونه اش تا اشکش رو پاک کنه که با صدای هومن دستش وسط راه متوقف شد.
- این حق توئه. مال توئه. اگه قرار به سوده، جفتون باید سود کنین، اگه قرار به ضرره، جفتون باید ضرر کنین. نه اینکه موقع نفع آرمین کیف و حال کنه ولی موقع ضرر تو مجبور باشی جورش رو بکشی. دروغ می گم؟
- اجازه نداد بیشتر از این احساساتش به عقلش غلبه کنن. سرفه ای مصلحتی کرد و به چشماش خیره شد.
- چی می خواین بگین؟
- می خوام با کمکت حقمو ازش بگیرم.
- چه حقی؟
- به میز خیره شد. اروم زمزمه کرد:
- دختر مورد علاقه ام رو ...
- به چشمای شوکه ی حسام خیره شد.

- نازنین فروتن.

حسام:- ببخشین ولی اینا به من ربطی نداره.

هومن پوزخندی زد و به طرفش خم شد و آرام با مشت کوبید روی میز.

- منم می دونم به تو هیچ ربطی نداره بچه. اگه می خوای پولو بهت بدم این کار رو می کنی، اگه ...  
از خشم کبود شد.

- بخاطر پول برم مردم رو تهدید کنم؟

نگاهش کرد. با لحن آرومی گفت:

- بخاطر پول نه .. بخاطر مادرت. بخاطر خودت. بخاطر اینکه پس فردا نیفتی زندان و مادرت برای جور کردن پول طلبکارا مجبور نشه کلفتی خونشون رو بکنه.

پشت سر حسام تیر کشید. پلک چپش پرید. دستش روی میز افتاد و از شدت خشم مشت شد. به زحمت زمزمه کرد:

- خفه شو ...

دستای هومن روی میز نشست و دستای بزرگ و پینه بسته اش رو تو دست گرفت. به چشمای غرق به اشک و لبش که روی هم می فشرد خیره شد.

- چرا این جور می کنی؟ دروغ می گم؟ نه ... منو نگاه، دروغ می گم. آقا می گم پول جور کنی و ندی. از کجا پول میاری؟ از کی می گیری؟ من ندم، کی می خواد بده؟ چه جور می خوای پولشونو بدی؟ پول صاحب خونه و نونوا و سبزی فروش و بقالی و کفاشی رو کی می دی؟ مگر اینکه بری تا آخر عمرت بشی غلام حلقه به گوششون تا شاید ... شاید ببخشنت و از پولشون بگذرن. می دونی چقدره؟ می فهمی؟ پنجاه میلیون. مردم ماه تو پیشونیت ندیدن که بخوان این پول تپل رو به تو بدن.

و «تو» رو با تحقیر گفت. چشمش به اشک نشست. به دستای هومن خیره شد و باز هم پلک زد. میل عجیبی داشت بلند شه و کافی شاپ رو رو سرش خراب کنه اما با شنیدن تک تک جملات هومن انگار قدرت راه رفتن از پاهاش سلب می شد.

- حسام چشمتو باز کن. اینجا .... این شهر ... این کافی شاپ ... این صندلی ای که تو روش نشستی شامل دنیای واقعی. می شنوی؟ واقعی! دنیایی که توش، بخاطر پول برادر، برادر رو می کشه. فرشته خانم مهربون کارتون سیندرلا هم این جا نیست که با چوب جادو و چهار تا اچی مجی لاترجی شصت میلیون قلبه رو تقدیمت کنه. بفهم. اینو توی اون مغز پوکت فرو کن. هیچ کس دلش به حالت نمی سوزه. هیچ کس! می دونی اگه حکم جلبت رو بگیرن چی میشه؟ میشه اول بدبختیت. پات برسه به کلانتری بیچاره ای یعنی شاکی هات بیچاره ات می کنن.

نگاهش روی چشمان بی رحمش ثابت موند. با خودش فکر کرد اگه هم این طور می شد التماسشون می کرد که بهش فرصت بدن. صدای هومن مثل پتکی تو سرش خورد.

- فکر نکن با خواهش و تمنا می تونی راضیشون کنی. مردم از پنجاه تومنشون نمی گذرن. می شنوی؟ پنجاه تک تومنی. اونوقت تو می خوای پنجاه میلیون رو بهت ببخشن؟ مادرت چی می شه حسام؟ می خوای دق کنه؟

اشکش رو گونه اش چکید. با خشم به صورتش خیره شد و یکباره با صدای بلندی گفت:

- من این کار رو نمی کنم. حالا برو خودتو بکش!

هومن از صدای بلندش جا خورد و با وحشت به عقب برگشت و به مردمی که توی کافی شاپ خیره خیره نگاهشون می کردن، نگاهی انداخت. برگشت سمتش و از لابه لای دندون های قفل شده، غرید:

- زهرمار! چه مرگته؟

بدون اینکه ذره ای بهش اهمیت بده از جاش بلند شد و باز هم ولوم صدایش بالا رفت.

- من زورگیرم؟ منو چی فرض کردی مرتیکه؟ خجالت نمی کشی؟

چشمای هومن گشاد شد. با حرص زمزمه کرد:

- بتمرگ سرجات تا بیچاره ات نکردم.



با دست هایی که از شدت خشم می لرزید، لیوان نسکافه اش رو برداشت و با یک حرکت نسکافه رو رو صورتش خالی کرد. صدای هین مردم تو گوشش پیچید. هومن از جاش پرید و با کف دست شروع کرد صورتش رو تمیز کردن. تو همون حال فریاد زد:

- سوختم ... سوختم!

با پوزخند روی لب به چشماش خیره شد. چقدر از این مرد بیزار بود. بعد از چند لحظه هومن سرشو بالا گرفت و به صورتش خیره شد و با نفرت گفت:

- روی من نسکافه می ریزی؟

حسام نگاه تحقیرآمیزی نثارش کرد و کیفش رو از روی صندلی کناریش برداشت. تو همون حال آروم گفت:

- برات متاسفم.

هومن گر گرفت. از شدت عصبانیت فریاد کشید:

- برای عمه ات متاسف باش.

حسام چند قدم عقب رفت. مشت های هومن روی میز فرود اومدند و پشت بندش صدای فریاد نخراشیده اش توی کل کافی شاپ پیچید:

- بدبخت می کنم حسام. کاری می کنم روزی صد بار بگی غلط کردم. مرتیکه الدنگ همین فردا میای پیشم و میفتی به ... خوردن. مرتیکه دی...و..ث از مادر زاده نشده کسی که بخواد ... بی توجه به نعره های پی در پیش از کافی شاپ زد بیرون.

\*\*\*

پرونده رو ورق زدم و به صورت پف کرده اش و چشمایی که از فرط گریه قرمز شده بود، نگاهی انداختم. کف دستش رو گذاشته بود روی چشمش و آروم گریه می کرد. پرونده رو بستم.

- حالت خوبه؟

متوجه نشد. انگار اصلا صدامو نشنید. با انگشتام چند ضربه به میز زدم. تکونی خورد و به چشمام خیره شد.

- خوبی؟

لبش لرزید. اروم چونشو بالا انداخت. به لب های کبود شده اش نیم نگاهی انداختم.

- خسته شدی؟ می خوای استراحت کنی؟

سرشو انداخت پایین. با دو دست اشکاشو پاک کرد.

- اگه بشه.

مچ دستمو بالا آوردم و نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم. پنج و ربع بود. یادم اومد باید می رفتم دنبال امیرحسین.

پرونده و خودکارم رو برداشتم و تو همون حال گفتم:

- خیلی خب. من یه چهل و پنج دقیقه می رم بیرون. شما همین جا باشین تا من برگردم.

سری تکون داد و بی هیچ حرفی سرشو گذاشت روی میز. چشمم خورد به شونه هاش که می لرزید. سری از روی تاسف تکون دادم و وسایلم رو از روی میز برداشتم و از جام بلند شدم. حسام حتی سرشو بلند نکرد که نگاهم کنه. بی هیچ حرفی از کنارش عبور کردم و به طرف در اتاق بازجویی حرکت کردم. چند لحظه بعد مصطفی در اتاق رو برام باز کرد و محکم احترام گذاشت. مصطفی:- خسته نباشین قربان.

سری تکون دادم. نگاهی به محسن و سامان که پشت سیستم نشسته بودن و با اومدنم ایستاده بودن انداختم.

سامان:- خسته نباشین قربان.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- ممنون. شما هم خسته نباشین.

بی هیچ حرف اضافه ی دیگه ای از اتاق بازجویی اومدم بیرون و راه اتاقم رو پیش گرفتم. پشت در اتاق بودم که چشمم خورد به پورحسین که سینی چایی به دست به طرف اتاق سرگرد پورهادی می رفت. صداش زدم.

- پورحسین؟

برگشت سمتم. با دیدنم لبخندی زد و صاف ایستاد.

- بله قربان؟

- یه چایی هم واسه من بیار. ممنون.

- بله قربان.

سری تکون دادم و دستگیره ی اتاق رو کشیدم پایین. به محض باز شدن در، خودمو انداختم توش. نگاهی به عطا که پشت یکی از میزها نشسته بود و چیزی می نوشت انداختم و به طرف نزدیک ترین صندلی حرکت کردم. روش نشستم و به پشتیش تکیه دادم. چشمام رو بستم و شروع کردم آروم نفس عمیق کشیدن. صدای عطا تو گوشم پیچید:

- ا؟ سلام. کی برگشتی؟

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

- همین الان.

صدای برخورد خودکارش روی میز تو اتاق پیچید.

- خسته نباشی. راستی یه خبر.

چشمم رو باز کردم و به سمتش چرخیدم که با خنده نگاهم کرد.

- چه خبری؟ باز چی شده؟

با انگشت های اشاره و حلقه ی دو دستش شروع کرد چشماشو مالیدن. تو همون حال گفت:

- چند دقیقه پیش رفته بودم پیش رایین و فرشاد. هم حال فرشاد رو بپرسم هم که خبر بدم که قاتل دستگیر شده.

- خب؟

- می خواستن از بجنورد برن.

کامل به طرفش چرخیدم.

- جدی؟ کجا؟

- شهر و دیار خودشون. فرشاد می گفت درخواست انتقالی به دانشگاه شهر خودشون رو دادن و منتظر تایید شن. گفت دیگه نمی تونیم تو این شهر بمونیم. حقم دارن بنده خداها! دو تا از رفیقاشون کشته شدن.

آهی کشیدم.

- شاید اینجوری واسشون بهتر باشه. یه مدت از اینجا دور بشن.

سری تکون داد و آرام گفت:

- آره خب. شاید.

دوباره آهی کشیدم و تا خواستم دوباره سرمو تکیه بدم به پشتی صندلی که تلفن اتاق به صدا در اومد. عطا نیم نگاهی بهم انداخت و سرشو انداخت پایین و مشغول نوشتن شد. با اکراه از روی صندلی بلند شدم و به طرف میز حرکت کردم. گوشی رو برداشتم و گفتم:

- الو؟

صدای همیشه خندون و شاد امیرحسین تو گوشم پیچید و باعث شد لبخند محوی رو لبم بشینه.

- سلام عشقی. چطوری؟

عطا سرشو به علامت «کیه؟» تکون داد. زمزمه کردم:

- امیرحسینه.

ابروهاشو انداخت بالا و بلند گفت:

- سلام برسون.

سری تکون دادم که صدای امیرحسین تو گوشم پیچید:

- الو بابا؟ ... الو؟ گوشه دستته؟

- سلام عزیزم. آره دستمه. خوبی؟ داییت سلام می رسونه.

ریز خندید.

- سلامت باشه. خوبم. می گم ربع ساعت دیگه باشگاه دارم ها. یادت که نرفته؟

خندیدم.

- مگه با اون مسابقه ی دیروز می شه یادم بره؟

قهقهه زد. بریده بریده گفت:

- تقصیر ... خودت بود ... می خواستی .... قبول نکنی.

لبخند رو لبم پررنگ شد.

- خوبه. حالا درسته شما کم کم دارین به قهرمانی نزدیک می شین ولی خب دلیل نمی شه که

باباتو به باد کتک بگیری که. می شه؟

- اختیار دارین جناب سروان. ما غلط بکنیم بخوایم همچین جسارتی بکنیم. اصلا ما کی باشیم؟

با خنده سری تکون دادم و زمزمه کردم:

- از دست تو.

صدای لبخندش تو گوشم پیچید. آروم گفتم:

- کی میای دنبالم بابا؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و تو همون حال گفتم:

- همین الان میام.

- باشه. پس منتظر تم.

- آماده شو، وقتی رسیدم به خونه زنگ می زنم.

- باشه. خداحافظ.

- خداحافظ پسرم.

گوشی تلفن رو گذاشتم سر جاش و به طرف جا لباسی گوشه اتاق حرکت کردم. صدای خندون عطا تو گوشم پیچید.

- قضیه ی کتک خوردنت چیه؟

کت قهوه ایم و بلوز سفیدی که کادوی امیرحسین بود رو از روی جا لباسی برداشتم. در حالی که داشتم لباسم رو عوض می کردم، با خنده گفتم:

- امیرحسین امروز مسابقه داره. دیروز گفت یکم با هم مبارزه کنیم.

از ته دل خندید.

- خب؟

- هیچی دیگه. زده تمام بدنم رو کبود کرده.

قهقهه زد.

- ای جان. دستش درد نکنه.

آخرین دکمه ی پیراهنم رو بستم و با اخم تصنعی برگشتم سمتش.

- ا! داشتیم عطا خان؟

سری تکون داد و آرام گفت:

- کجا می ری حالا؟

- می خوام ببرمش باشگاه.

لبخندی زد.

- باشه. سلام برسون.

- بزرگیتو می رسونم. فعلا!

بعد از خداحافظی با عطا از اداره اومدم بیرون.

نزدیک به غروب خورشید بود و هوا مخصوصا توی اون لحظه دلگیر به نظر می رسید. نمی دونم، شاید چون اون روز برای من روز خوشایندی نبود و دوستم رو به عنوان قاتل دستگیر کرده بودم، حس می کردم دلگیره. هر چند که حسام دوست صمیمی من نبود ولی ...

گوشییم رو از جیب شلوارم بیرونم آوردم و صفحه ی کلیدش رو باز کردم. می خواستم به امیرحسین زنگ بزنم. می دونستم اگه دم در خونه که رسید بهش زنگ بزنم، دو ساعت معطلی رو شاخمه. اینقدر که امیرحسین موقع بیرون رفتن منو معطل می کرد، شیوای بیچاره موقع عروسی رفتن نمی کرد.

تازه صفحه ی کلید رو باز کردم که کسی محکم بهم تنه ام زد. به قدری تنه اش محکم بود که دو قدم عقب پرت شدم. دستم رفت شونه ام و با غضب به شخصی که بهم تنه زده بود خیره شدم. دهنم رو باز کردم تا سرش فریاد بکشم. به اندازه ی کافی روزم به لجن کشیده شده بود که اونم تکمیلش کرد. با شنیدن صدای آشنای پسر جوونی، دهنم رو بستم و با تعجب بهش خیره شدم. سبحان با ترس گفت:

- ببخشین ... از عمد نبود ... بخدا شرمندم. ببخشین!

نگاهم روی چشمای عسلی رنگ ترسیده اش ثابت موند. یاد روزی افتادم که اتاقم رو به گند کشیده بود و کل استکان چایی رو روی سرامیکا خالی کرده بود. اون روزم همین قدر دستپاچه شده بود و تند تند معذرت خواهی می کرد. همون روزم خبر دادن که اثر انگشت آقا روی بدن آرمین بوده. با یادآوری اینکه قاتل پیدا شده، و الان توی بازداشتگاه داره زار می زنه، اخمام رفت تو هم. صاف ایستادم و در حالی که گوشیمو فرو می کردم تو جیبم، گفتم:

- احترامت کو استوار؟

خودشو جمع و جور کرد و محکم پا کوبید. نیم نگاهی به مردم نظامی و غیرنظامی ای که توی حیاط در رفت و آمد بودن و انداختم و به سمتش حرکت کردم. وقتی دید دارم به سمتش میام با ترس آب دهنش رو قورت داد و بهم خیره موند. به یک قدمیش رسیدم. لبخند نگرانی تحویلیم داد و آروم گفت:

- طوری شده قربان؟

با اخم چهره ی سرخ شده اش رو از نظر گذروندم.

- مگه من بهت نگفته بودم دیگه چشمم بهت نیفته؟ هوم؟

رنگش پرید. لبشو باز و بسته کرد و با نگرانی چشمامو از نظر گذروند.

- جناب سروان باور کنین عمدی در کار نبود. بخدا اتفاقی شد، من ... من ...

اخمام عمیق تر شد.

- بازم اضافه خدمت می خوای؟

وحشت کرد.

- جناب سروان تصدقتون برم، من غلط کردم. به جون مادرم اتفاقی بود. این کار رو با من نکنین

...

بی حوصله دستمو تو هوا تکون دادم.

- بسه، سرم رفت.

لباشو بهم دوخت و سرشو انداخت پایین.

- ببخشین.

سری از روی تاسف تکون دادم و نفسم رو محکم فوت کردم. یه چیزی اون ته مه های دلم می گفت که دلم برای این سرباز شیطان و سر به هوا تنگ شده بود. همین سربازی که لحظه شماری می کرد تا خدمتش تموم بشه و به وصال یارش برسه.

لبخند عمیقی که می رفت روی لبم بشینه رو فرو خوردم و به جاش با اخم ظریفی که برای حفظ جذبه ام بود، مخاطب قرارش دادم.

- قاتل آرمین پیدا شده.

متعجب سرشو گرفت بالا و نگاهم کرد. به ثانیه نکشیده لبش به لبخند بزرگی باز شد.

- جدی؟ مبارک باشه قربان. چشمتون روشن. کی؟



لبخند کوچیکی زدم.

- ممنون. همین امروز.

ریز خندید و زیر لب گفت:

- خدا خفه اش کنه که پدر من یکی رو در آورد.

خنده ام گرفت. چه دل پری هم داشت. سرفه ای مصنوعی کردم تا متوجه خنده ام نشه.

- چیزی گفتی؟

از جا پرید.

- کی قربان؟ من؟ نه ... چی بگم؟

اهومی گفتم و دوباره به چشمای عسلیش خیره شدم. لبخند مهربونی رو لبم نشست. سری تکون دادم و از کنارش رد شدم. در حالی که ازش دور می شدم، گفتم:

- از گناهت گذشتم. از همین الان می تونی برگردی همون بخش قبل، پیش خودم.

به ثانیه نکشید با دو خودش رو بهم رسوند و مقابلم ایستاد. هیجان زده و با لبخندی که سی دو دندونش رو به نمایش می گذاشت، گفت:

- جدی جناب سروان؟ مرگ من جدی می گین؟ یعنی می تونم برگردم؟

با جدیت بهش خیره شدم.

- آره. البته اگه خودت نخوای پشیمونم کنی.

با ذوقی وصف نشدنی، پاهاشو محکم روی زمین کوبید و با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت:

- الهی دورتون بگردم. ممنون. واقعا ممنون.

دیدن رفتارای صاف و سادش باعث می شد از کارم پشیمون نشم. چقدر این پسر منو یاد امیرحسین خودم می نداخت؟ خندیدم و آروم به شونه اش کوبیدم.

- برو جوون. برو به کارت برس.

بازم احترام گذاشت. سری تکون دادم و به طرف در اداره حرکت کردم.

بعد از اینکه از اداره اومدم بیرون، سوار ماشین شدم و به سمت خونه به راه افتادم. خیابونا بر خلاف هر زمان دیگه ای خلوت بود و همینم باعث شد زودتر از اون چه که فکرشو می کردم به خونه برسم. ماشین رو به گوشه پارک کردم و کمی خودمو کشیدم بالا و گوشی رو از جیبم بیرون آوردم. بعد از باز کردن صفحه ی کلید، با خونه تماس گرفتم. به سه ثانیه نکشیده امیرحسین گوشی رو برداشت و گفت:

- اومدم ... اومدم.

قبل از اینکه دهن باز کنم گوشی رو گذاشت. چند بار پلک زدم و بعد از چند لحظه مکث موبایل رو از گوشم دور کردم. به صفحه اش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

- دیوانه! نداشت حرف بزیم.

سری تکون دادم و موبایل رو دوباره گذاشتم تو جیبم. در حالی که با انگشتم روی ماشین ضرب گرفته بودم، از پنجره ی ماشین به بیرون خیره شدم. چشمم خورد به حاج آقا مستوفی، مرد میانسال و مهربون همسایه که توی فاصله ی چهار متریم بود. نگاهی بهش انداختم. توی یه دستش پلاستیکی از خرید بود و دست دیگه اش توی دست بنیامین، نوه ی شیرین زبون حاج آقا. بنیامین با دو دست به دسته های کوله پشتیش که روی شونه هاش آویزون بود و ورجه وورجه می کرد. حاج آقا اروم باهانش صحبت می کرد و هر از گاهی بلند بلند می خندید. با دیدن این پدربزرگ و نوه ی مهربون، لبخند پرننگی رو لبم نشست. در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. تو همون حال با صدای کمی بلندی گفتم:

- کمک نمی خوامی حاج آقا؟

حاج آقا با شنیدن صدام سرشو بالا گرفت و با دیدنم لبخند مهربونی زد.

- سلام جوون. خوبی؟ امیرحسین خوبه؟

خندیدم. سرمو خم کردم و با تواضع گفتم:

- دست بوستونه حاج آقا. شما خوبین؟ حاج خانم؟ دختر گلتون؟ آقا وحید؟ همه خوبن؟

حاج آقا: - ممنون پسر. همه خوبن.

چشمم خورد به بنیامین که جست و خیز کنان اومد طرفم و دستشو گرفت جلوم. با صدای بچگانه و شیرینش گفت:

- سلام عمو.

روی دو پا نشستم و دستشو تو دستم گرفتم. به چشمای قهوه ای پررنگش که معصومیت خاصی داشت خیره شدم و با لبخند گفتم:

- سلام پهلوون. خوبی؟

خندید.

- ممنون.

دستم رفت سمت موهای لخت و کوتاهش و با یک حرکت بهم ریختم.

- از مدرسه اومدی؟

و به پیراهنش که فرم مدرسه رو داشت اشاره کردم. با خنده سری تکون داد.

- آره عمو.

دلیم از خنده هاش غش رفت.

- ای جان. خسته نباشی.

تو همون لحظه صدای بسته شدن در تو کوچه پیچید. از جام بلند شدم و به عقب برگشتم. با دیدن امیرحسین با کوله پشتیش که روی شونه هاش آویزون بود، از حاج آقا خداحافظی کردم و به طرف ماشین حرکت کردم. امیرحسین هم بعد از دست دادن با حاج آقا سوار ماشین شد. سویچ رو چرخوندم و دستمو حلقه کردم دور صندلی کمک راننده و به عقب برگشتم. صدای امیرحسین تو گوشم پیچید:

- خیلی دیر کردم؟

بدون اینکه نگاهش کنم، دنده عقب گرفتم و از کوچه اومدم بیرون. تو همون حال گفتم:

- نه. فدای سرت.

دنده رو جا به جا کردم و وارد خیابون اصلی شدم. برگشتم طرفش و نیم نگاهی به تیشرتی که پوشیده بود انداختم.

- تیشرت نو مبارک.

خندید و کوله پشتیش رو گذاشت رو پاش. آفتابگیر ماشین رو پایین فرستاد و دستی به موهاش کشید. با همون صدای خندونش گفت:

- ممنون. هدیه ی دوستمه. احسان.

چشمم رو ریز کردم و با خودم فکر کردم احسان کیه. امیرحسین وقتی متوجه شد طرف رو نشناختم، گفت:

- بابا احسان دیگه. احسان اکبری. همون که می اومد خونمون، باهاش ریاضی کار می کردم.

ذهنم رو دوباره بالا و پایین کردم. چند لحظه بعد یادم اومد. همون پسر ریز نقش و عینکی رو می گفت.

- آهان ... آهان. فهمیدم. همون که چشماش میشی رنگ بود؟

آفتابگیر رو فرستاد بالا.

- آره، همون.

با شیطنت گفتم:

- پس باریکلا به شما دیگه. آقا معلم شدین واسه خودتون.

لبش کج شد.

- بله ولی خب به پای خانم معلم نمی رسیم که.

نیم نگاهی بهش انداختم.

- چی؟

به پشتی صندلی تکیه داد و با خنده گفت:

- بابا همون خانم معلمه دیگه. مهربونه ... خوشگله ...

خنده اش شدت گرفت. آروم گفت:

- نیلو خانم.

سیخ سر جام نشستیم. با دیدن این حرکتیم قهقهه زد.

- جان من حال کردی؟ نه مرگ من حال کردی؟ دیدی چه زود فهمیدم؟ اصلا به فکر می رسید  
من اینقدر زود خبردار بشم؟

از خنده اش خندم گرفت.

- این طوری نیست امیر.

- چرا دیگه. شما می خواین زن بگیری. ماما جون واستون دختر در نظر گرفته. اونم کی؟ نیلو  
خانم ماندگار.

نیم نگاهی بهش انداختم. دیگه مثل قبلنا وقتی حرف ازدواجم می شد، جبهه نمی گرفت. اتفاقا  
خودش بحث رو جلو کشیده بود. شاید این رفتارش بر می گشت به اینکه حالا دیگه از جایگاه  
خودش تو زندگی من مطمئن شده بود و نمی ترسید با حضور زن دیگه، قرب و منزلت خودش رو  
پیش من از دست بده. شاید ...

امیر حسین:- آقای مجنون؟ حالا کی می ریم واسه خواستگاری؟

نمی دونم چرا ولی حس کردم، ته ته صداس دلخوره. شایدم فقط یه حس بود و اصلا دلخوری  
ای در کار نبود.

دستی به چونم کشیدم و با زیرکی گفتم:

- هر وقت تو اجازه بدی.

به صورتم خیره شد. چند بار پلک زد و بعد با خنده گفت:

- چه ربطی به من داره؟ مگه می خواد زن من بشه؟

- نه خب، تو پسر منی. من دوست دارم زمانی ازدواج کنم که تو هم قبول داشته باشی. بتونی با  
همسر پدرت کنار بیای.

لبخند از رو لبش محو شد. به پشتی صندلی تکیه داد و شونه هاش رو انداخت بالا.

- من مشکلی با ازدواجت ندارم. خب توام آدمی دیگه. گناه داری.

لبخندی زدم و به صورت معصومش نگاهی انداختم. یه دفعه برگشت سمتم و با تهدید انگشتش رو گرفت جلو روم.

- ولی اگه بخواد به زور خودشو تو دل من جا کنه و چه می دونم سوسه بیاد واسه من، جفت پا می رم تو حلقش ها! گفته باشم. حالا چه نیلو باشه، چه غیر نیلو.

دستم رفت سمت موهایش و کمی بهمیش ریختم. با خنده گفتم:

- من هنوز نمی خوام ازدواج کنم آقای عسگری کوچیک!

از جاش پرید و بلند گفت:

- اه نکن این کار رو!

جفت ابرو هام پرید بالا. لبم کج شد. زیر چشمی نگاهی بهمیش انداختم که افتابگیر رو داد پایین و با وسواس خاصی مشغول درست کردن موهایش شد. توی همون حال شروع کرد غر زدن:

امیرحسین:- می دونه بدم میاد ها، ولی باز می کنه.

خندم گرفت. دست آزادمو بردم بالا و با خنده گفتم:

- خیلی خب، بیخشین.

با اکراه افتابگیر رو فرستاد بالا و کامل برگشت سمتم.

- منظورت چیه؟

به جاده ی سرسبز بجنورد خیره شدم. برگ های زرد و نارنجی درختا و بوته ها آروم آروم از روی شاخه جدا می شدند و برای پذیرایی از زمستون روی زمین می افتادن.

صدای امیرحسین باعث شد چشم از شون بگیرم.

- سوال پرسیدم ها! می گم منظورت چیه؟

- چی منظورم چیه پسرم؟

میدون رو دور زدم. صداش تو گوشم پیچید:

- منظورت چیه که من هنوز نمی خوام ازدواج کنم؟

با خنده گفتم:

- خب چه اشکالی داره؟ عجله داری من زودتر زن بگیرم؟

چپ چپ نگاهم کرد. با همون لبخند رو لبم گفتم:

- جان؟

پوفی کشید.

- یعنی چقدر حوصله داری.

بازم خندیدم. در حالی که می پیچیدم تو کوچه ای که باشگاه امیرحسین توش قرار داشت، گفتم:

- چون فعلا می خوام به پسرم برسم. یکمم به زندگی‌مون سر و سامون بدم.

مقابل در باشگاه ترمز زدم. برگشتم سمتش و دستمو حلقه کردم دور صندلی کمک راننده. لبخندی به صورت مهریونش زدم.

- بفرمایید قربان!

مکث کرد. بعد از چند ثانیه با دو دلی گفت:

- یعنی نمی خوای دوباره ازدواج کنی؟

لبخندم پررنگ تر شد.

- هنوز نه. شاید سه سال دیگه ... چهار سال ... یا حتی ده سال دیگه. ولی الان نه!

زیر لب اهومی گفت. کیفشو از روی پاهاش برداشت و تو همون حال گفت:

- خیلی خب. من دیگه برم. خداحافظ!

خواست در ماشین رو باز کنه که صداش زدم. برگشت سمتم و منتظر بهم خیره شد.

- بله؟

دستم رفت پشت سرش و بوسه ای روی پیشونیش زدم.

- مواظب خودت باش عزیزم!

خندید و سری تکون داد.

- حتما، تو هم. تند نرو.

لبخند زدم و پلک هامو رو هم فشردم. در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. به محض بستن در، به شیشه ی ماشین کوبید و با دست علامت زد که شیشه رو بکشم پایین. بعد از پایین اومدن شیشه کمی خودمو به طرفش مایل کردم و گفتم:

- جانم بابا؟ چیزی می خوای؟

آروم گفتم:

- تو بهترین بابای دنیایی.

لبخندی رو لبم نشست. با دیدن لبخندم، آروم خندید.

امیرحسین:- این روزا رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

\*\*

با تعجب به حسام که سرش روی میز بود و غرق خواب، خیره شدم. پرونده رو سپردم به اون دستم و نیم نگاهی به ساعت انداختم. با دیدن ساعت، ابرو هام پرید بالا. چقدر دیر کرده بودم. چشم از ساعت گرفتم و به حسام چشم دوختم. چشماش و صورتش به شدت پف کرده بود. دلم به حالش سوخت. یک درصد هم احتمال نمی دادم که حسام پشت میز بازجویی بشینه و من از اون به عنوان قاتل هومن و آرمین بازجویی کنم. آهی کشیدم. واقعا کی فکرشو می کرد حسام بهرامیان فر، خبرنگار مظلوم و آرومی که به آشنا و غریبه لبخند می زد و صدایش از یه حدی بیشتر بالا نمی رفت، قاتل باشه؟ اون هم قاتلی که مقتولش رو با هفتاد ضربه چاقو به قتل رسونده؟



نفس سنگینمو بیرون فرستادم و پرونده رو گذاشتم رو میز. آروم صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم. باز هم به صورتش خیره شدم. رد اشک که روی صورتش خشک شده بود، ته دلم رو لرزوند.

چشمامو بستم و سرمو به شدت تکون دادم تا بیشتر از این احساساتی عمل نکنم. با نوک انگشتم آروم چند ضربه به میز زدم:

- حسام ... آقا حسام.

تکون نخورد. صدامو کمی بلند کردم.

- آقای بهرامیان فر؟

یکباره سیخ سرجاش نشست و با چشمای گشاد شده بهم خیره شد.

حسام: - چی ... چی شده؟ اینجا کجاست؟

از این حرکت ناگهانی‌ش جا خوردم. به صندلی تکیه دادم و دست هامو گرفتم بالا.

- آروم حسام جان. چیزی نشده.

خیره خیره نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه، به اتاق پنج، شش متری و نیمه تاریک بازجویی نگاهی انداخت. انگار تازه به خودش اومده باشه، خودشو جمع و جور کرد و سرشو انداخت پایین. کمی سرمو خم کردم تا بتونم صورتشو ببینم.

- حالت خوبه؟

بدون اینکه سرشو بالا بگیره، آروم سرشو تکون داد و زمزمه کرد:

- بله.

بعد از چند ثانیه، چشمم ازش گرفتم و پرونده رو باز کردم.

- خب ... منتظرم. بقیه اش رو بگو.

سرشو بالا گرفت و به چشمام خیره شد. با دیدن چشماش به شدت جا خوردم. توی سفیدی چشماش، رگه های قرمز رنگی پیدا بود. چشماش اونقدر پف کرده بود که فقط کمی از سیاهی

چشماش رو می تونستم ببینم. صورتش مثل گچ سفید شده بود. در واقع حسام روبروم هیچ شباهتی به اون حسام خبرنگاری که می شناختم، نداشت. هیچ شباهتی!

حسام: - تا کجا گفتم؟

دستم تو هم حلقه کردم و گذاشتمش رو میز. خیره به چشماش گفتم:

- همونجایی که باهانش رفتی کافی شاپ و فهمیدی هومن می خواد در ازای تهدید کردن آرمین بهت شصت میلیون پول بده.

سرشو آروم تگون داد.

- آره. بهم گفت اگه اینکار رو بکنم، هم پنجاه و چهار میلیون طلبکارا رو می ده، هم شش میلیون به خودم. یعنی جمعا شصت میلیون.

چند ثانیه گذشت. حسام بی هیچ حرفی به کنج اتاق خیره شد. منتظر گفتم:

- خب؟

تکونی خورد و بهم خیره شد.

- آه ... آهان .. خب! هیچی دیگه. بعد از اینکه اونجوری از کافی شاپ اومدم بیرون، سعی کردم با قرض و قوله پولای طلبکارا رو پس دادن. از همکاری ... همسایه ای. آشنا هم نداشتم که حداقل بخوام که از اون پول بگیرم.

- کسی بهت پول نداد؟

صداش لرزید.

- چرا! چند تا از همکارام. یه هفت، هشت نفری می شدن. خیلی این در و اون در زدن. ولی خب همه ی اون پولی که جمع شده بود، چیزی بود حول و حوش ده میلیون.

لب ورچید.

- ده میلیون دردی رو از من دوا نمی کرد. طلبکارا همه ی پول رو یه جا می خواستن. دیگه واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم. تا اینکه ...

چشمامو ریز کردم و مشتاقانه پرسیدم:

- تا اینکه؟

چشماشو بست و آهی کشید.

- اون چیزی که ازش می ترسیدم به سرم اومد.

«دفتر کار حسام بهرامیان فر»

با حال نزار از دستشویی بیرون اومد. با یه دست به شکمش چسبیده بود و با دست دیگه اش به دیوار تا روی زمین پرت نشه. توی این دو ساعتی که سرکار اومده بود، این چهارمین بارش بود که زردآب بالا می آورد. سوزش بی امان معده اش بیچاره اش کرده بود. علی با دیدنش، خودکار رو روی میز پرت کرد و سریع از روی صندلی بلند شد و به طرفش دوید. دست حسام رو انداخت روی شونه هاش و تو همون حال گفت:

- چیکار کردی با خودت مرد حسابی؟ چته تو امروز؟

یکی از صندلی های پشت میز رو عقب کشید و کمکش کرد تا روی صندلی بشینه. حسام ناله ای کرد سرشو تکیه داد به پشتی صندلی. همکارا هر از گاهی با دلسوزی نگاهش می کردن. علی مدام دور سر خودش می چرخید و تو همون حال تند تند حرف می زد:

- آخه عزیز من، برادر من، چرا این کار رو با خودت می کنی؟ دلشوره ی چی رو داری مرد مومن؟ بخدا همه چی درست می شه. خدا روزی رسونه. شاید طلبکارا رضایت دادن. هوم؟ یهو دیدی گفتن این پول رو نمی خوایم.

زهرخندی کنج لبش نشست. رفیقش چه دل خوشی داشت. گذشتن؟ اون هم از این همه پول؟ اون هم توی دنیایی که اگه پول نداشته باشی باید سرتو بذاری زمین و بمیری؟ محال بود.

معده اش دوباره به سوزش افتاد. خودش هم نمی دونست دقیقا مرگش چیه؟ از صبح که از خواب بیدار شده بود دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. احساس ناخوشایندی داشت. انگار می دونست قراره یه اتفاق بدی بیفته. به سق سیاه خودش شک نداشت. می دونست وقتی به دلش بد می افته، بدترین اتفاقا روی سرش آوار می شن.

روی شکمش خم شد و ناله ای کرد. صدای گفت و گوی علی با حاج آقا محمدباقر رو می شنید که ازش خواهش می کرد چایی نباتی بیاره تا بهش بده. چشماش سوخت. میل عجیبی داشت همونجا

بزنه زیر گریه. مثل بچه های دو ساله و برانش مهم نباشه که کسی داره نگاهش می کنه. دلش می خواست یه نفر بین هفت میلیارد نفر پیدا می شد و بغلش می کرد. نازش می کرد و می گفت:

- خسته ای؟ اشکال نداره. بقیه اش رو بذار به عهده ی من!

احساس خفگی می کرد. چرا باید تمام این بدبختی ها رو سر اون آوار می شد؟ چرا اون؟

صدای خانم میرباقری، یکی از خانمای میانسال و جا افتاده ی دفتر، باعث شد سیخ سر جانش بشینه.

- خاک به سرم. پلیس اینجا چیکار می کنه؟

دردش رو فراموش کرد. با چشمای کاوش گر دنبال صداش گشت. با دیدنش که روبروی پنجره ایستاده بود و قسمتی از پرده رو کنار زده بود، از جاش پرید. بی توجه به « دیوونه تو حالت خوب نیست. کجا داری می ری؟ » گفتن های علی، روبروی پنجره ایستاد. خانم میرباقری با دیدنش خودش رو عقب کشید. حسام پرده رو کنار زد و به خیابون خیره شد. با دیدن ماشین پلیس، دود از سرش بلند شد. پلک هم نزد. چشماش خیره به کفش های مردی بود که یه پاش رو از ماشین شخصی بیرون گذاشت. چند لحظه بعد که برای حسام به اندازه ی قرنی گذشت، مرد کامل از ماشین پیاده شد. نفسش رفت. مرد اول ... مرد دوم ... مرد سوم ...

چهره های تک تک رو حتی از این فاصله هم به راحتی می تونست تشخیص بده. دستش بالا رفت و محکم رو سرش کوبید:

- یا امام حسین !!!

علی سرشو گرفت بالا و به صورت رنگ پریده اش خیره شد. نیم نگاهی به خانم میرباقری انداخت که با تعجب به حسام خیره شده بود. لیوان چایی نباتی که آقا محمداقرا آورده بود رو روی میز گذاشت و از جاش بلند شد. در همون حال که با قدم های آروم به طرفش حرکت می کرد، پرسید:

- چی شده حسام جان؟

حتی ذره ای هم تلاش نکرد که شگفتی و کنجکاویش رو مخفی کنه. حسام رو می شناخت. می دونست آدم خوبی. چند باری رفته بود خونشون و با مادرش هم آشنا بود. می دونست خانواده ی

محترمین. حسام کسی نبود که با دیدن پلیس رنگش بپره. آگه هر کس دیگه ای جای حسام بود و با دیدن پلیس همچین واکنشی نشون می داد به خودش می گفت حتما طرف، دزدی، کلاهبرداری، قاچاقچی ای، جیب بُری چیزی هست ولی ... ولی حسام همچین آدمی نبود. بهش اعتماد داشت. حتی بیشتر از چشماش.

پشتش قرار گرفت و دستشو حلقه کرد دور شونه هاش. بدون اینکه حتی نیم نگاهی به پنجره بندازه و ماشینی رو که حالا دو تا از مردهایی توش بودن وارد ساختمون شده بودن رو ببینه؛ با لحن ملایمی گفت:

علی: - چرا با خودت این کار رو می کنی؟ پلیسه دیگه. لولو خرخره که نیست می زنی ...

امون نداد حرفش تموم بشه. شونه اش رو عقب کشید که باعث شد دست علی که روی شونه هاش قرار داشت، به عقب پرت بشن. بی توجه به چشمای گرد شده اش، بازوش رو گرفت و به جلو هولش داد. در حالی که با انگشت اشاره اش به پایین اشاره می کرد، نالید:

- اون یارو پورحسینه ... یکی از طلبکارام.

نفسش تو سینه حبس شد. به چشمای غرق اشکش خیره شد. حسام قدمی عقب برداشت. چگونه اش لرزید.

- حکم جلبم رو گرفتن.

ناخواسته لبش رو گزید. دوباره سمت پنجره چرخید و از پشت شیشه ی غبار گرفته ی اداره به مردی خیره شد که به ماشین تکیه زده بود و سیگار دود می کرد. دچار سرگیجه شد. دلش برای حسام می سوخت. یادش اومد چند وقت پیش با کلی شرمندگی جریان طلبکارا رو بهش گفته بود و ازش خواسته بود که آگه پول داره بهش قرض بده. خیلی تلاش کرد تا بتونه کمکش کنه ولی ...

صدای باز شدن یکباره ی در، باعث شد رشته ی افکارش پاره بشه. سرش سمت در چرخید و به قامت ریز نقش مولوی، یکی از پسرهای جوون اداره که به تازگی استخدام شده بود، خیره موند. مولوی نیم نگاهی به اتاق انداخت و با صدای همیشه آرومش گفت:

- آقای بهرامیان فر، رئیس می خوان شما رو ببینن.

حسام پلک هاش رو رو هم فشرد. زیر لب زمزمه کرد:

- بدبخت شدم.

خیلی تلاش کرد جلوی همکاراش نزنه زیر گریه. یادآوری روزی که با هومن توی کافی شاپ ملاقات کرده بود، یه لحظه از ذهنش کنار نمی رفت. صدای نحسش مدام تو سرش می پیچید و باعث می شد سوزش معده اش بیشتر بشه. بهش هشدار داده بود که بالاخره این روز می رسه. گفته بود که طلبکارا از پولشون نمی گذرن.

پلک هاش رو روی هم فشرد و در حالی که کفش هاش رو روی زمین می کشید، به طرف مولوی حرکت کرد. با خودش فکر کرد چقدر از هومن بیزاره. حتی بعد از اینکه اون اتفاق افتاد، هر جا اسم هومن رو می شنید، از جا می پرید و با وحشت به اطراف نگاه می کرد. از این پسرک دیو صفت متنفر بود، متنفر!

باز هم صداش تو سرش پیچید:

«- چرا این جورى منو نگاه مى کنی؟ دروغ مى گم؟ نه ... منو نگاه، دروغ مى گم؟ آقا مى گم پول جور کنی و بدی. از کجا پول میاری؟ از کی می گیری؟ من ندم، کی می خواد بده؟ چه جورى می خواى پولشونو بدی؟ پول صاحب خونه و نونوا و سبزی فروش و بقالی و کفاشی رو کی می دی؟ مگر اینکه بری تا آخر عمرت بشی غلام حلقه به گوششون تا شاید ... شاید ببخشنت و از پولشون بگذرن. می دونی چقدره؟ می فهمی؟ پنجاه میلیون. مردم ماه تو پیشونیت ندیدن که بخوان این پول تپل رو به تو بدن.»

چشماش سوخت و اشک تا پشت پلکش اومد. کاش هومن می مُرد. کاش جلوش پر پر می زد. کاش جلوی چشماش جون می داد. چقدر نفرت انگیز بود. چطور دلش می اومد با اون این کار رو بکنه؟ مگه چه هیزم تری بهش فروخته بود که چنین پیشنهاد شرم آوری بهش داده بود؟ چیکارش کرده بود؟ دیواری کوتاه تر از حسام پیدا نکرده بود؟

باز هم صداش تو سرش پیچید. دچار سرگیجه شد.

«- حسام چشما تو باز کن. اینجا ... این شهر ... این کافی شاپ ... این صندلی ای که تو روش نشستی شامل دنیای واقعیه. می شنوی؟ واقعی! دنیایی که توش، بخاطر پول برادر، برادر رو می کشه. فرشته خانم مهربون کارتون سیندرلا هم این جا نیست که با چوب جادو و چهار تا اچی مجی لاترجی شصت میلیون قلبه رو تقدیمت کنه. بفهم. اینو توی اون مغز پوکت فرو کن. هیچ کس

دلش به حالت نمی سوزه. هیچ کس! می دونی اگه حکم جلبت رو بگیرن چی میشه؟ میشه اول بدبختیت. پات برسه به کلانتری بیچاره ای یعنی شاکی هات بیچاره ات می کنن.»

کاش یک نفر توی این دنیا پیدا می شد و هومن رو از روی زمین محو می کرد. یا به بدترین شکل ممکن اونو می کشت. یا صاعقه ای از آسمون نازل می شد روی سرش و جا به جا می مرد. باز هم صدای نفرت انگیزش تو سرش اکو شد و اون توی دل خون گریه کرد!

«فکر نکن با خواهش و تمنا می تونی راضی شون کنی. مردم از پنجاه تومنشون نمی گذرن. می شنوی؟ پنجاه تک تومنی. اونوقت تو می خوای پنجاه میلیون رو بهت ببخشن؟ مادرت چی می شه حسام؟ می خوای دق کنه؟»

گریه اش گرفت. چقدر سقش سیاه بود. چقدر زود به حرفش رسید. چند وقت از اون ملاقات می گذشت؟ یه ماه؟ نه ... نه. یه ماه چیه؟ خیلی کمتر بود. خیلی خیلی کمتر. شاید دو هفته. واقعا دو هفته؟ نه ... به دو هفته هم نمی کشید. حتما ده روز. حتما حتما ده روز بود. ناگهان چیزی یادش اومد. آه از نهادش بلند شد و سرش رو انداخت پایین. تاریخی که با هومن ملاقات کرده بود تو ذهنش حکاکی شده بود. فقط پنج روز از اون روز کذایی می گذشت. فقط پنج روز ... و حالا حسام می رفت تا شاید بتونه رضایت طلبکاراش رو بگیره. شاید هم .... شاید هم می رفت تا با پای خودش بره بازداشتگاه و بعد هم .... زندان!

آخ مادرش! بیچاره مادرکش. مادر پیری که چند روزی بود حالش مساعد نبود. اگه بهش خبر می رسید که پسرش دستگیر شده چیکار می کرد؟ چه بلایی سرش می اومد؟ مادر پیرش با شنیدن رفتن تنها پسرش، تنها کس و کارش به زندان چه واکنشی نشون می داد؟

از فکری که یه لحظه به ذهنش خطور کرد، چشماشو بست. مادر پیرش ناراحتی قلبی داشت. هیچ وقت یادش نمی رفت روزی که طلبکارا سرازیر شدن خونشون و می خواستن ببرنش، مادرش به چه حال و روزی افتاد. کارش به بیمارستان کشیده شد. تا چند روز بی هوش بود تا جایی که دکترها گفتن ممکنه دیگه هیچ وقت بهوش نیاد. به خاطر همون وضعیت مادرش بود که دل طلبکارا به رحم اومد و حاضر شدن چند وقت دیگه هم بهش فرصت بدن ولی .... ولی حالا ... بعید می دونست اگه کار خودش به سردخونه کشیده بشه، باز هم از پولشون بگذرن.

به خودش که اومد دید وارد اتاق رئیس شده. با دیدن صورت های اخم آلود آقای واحدی، پورحسین و سعادت بغض کرد. سرشو انداخت پایین و به کفش های نیمه کهنه اش خیره موند. صدای بی حوصله ی آقای عمیدی، رئیسش تو گوشش پیچید که خطاب به مولوی گفت:

- ممنون. شما بفرمایین سر کارتون.

مولوی:- بله، با اجازه.

چند لحظه بعد صدای بسته شدن در، تو اتاق پیچید. مولوی رفته بود.

سرشو بالا گرفت و به چهره ی مشوش آقای عمیدی خیره شد. روی صندلی نشسته بود و در حالی که لیوان چایی دستش بود، پاش رو گذاشته بود روی پای دیگه اش و عصبی تکونش می داد. یه دفعه کلافه شد و لیوان چای رو کوبید روی میز. صدای برخورد لیوان شیشه ای با میز، باعث شد از جاش بپره و قدمی به عقب برداره. صداش تو اتاق منعکس شد.

- آقایون این راهش نیست. بهرامیان فر یکی از بهترین خبرنگارای منه. من می شناسمش. اون پسر آبروداریه. با آبروی مردم بازی نکنین.

سعادت پوزخندی زد و . توی یه حرکت از جاش پرید و به طرفش اومد. وحشت کرد. ناخواسته شروع کرد عقب عقب حرکت کردن. تو همون حال با صدای لرزونی حرف زد:

- آقای سعادت ترو خدا ... چیکار می کنین؟ ... آقای ...

عمیدی با دیدن این حرکت سعادت، از جاش پرید و به طرفشون اومد. بازوش رو گرفت و اونو عقب کشید. در حالی که مدام دو طرف صورتش رو می بوسید، گفت:

- آقا خوبیت نداره. آروم باشین. من همه چی رو حلش می کنم. باشه؟ خواهش می کنم. باشه؟ سعادت با غضب بازوش رو کشید و با صدای بلندی گفت:

- چی می گین آقا؟ واسه چی آروم باشم؟ این مرتیکه زندگی منو ریخته بهم، بعد شما می گین آروم باشم؟ اگه یه نفر پول شما رو بالا می کشید، بازم همین جوری حرف می زدین؟



چیزی قلبش رو فشرد. اون پول مردم رو بالا کشیده بود؟ حسام؟ اونى که از سیزده سالگی شاگردى عالم و آدم رو کرده بود تا بتونه نون شبش رو از راه حلال به دست بیاره؟ بغضش رو قورت داد. با صدایی که انگار از ته چاه می اومد، نالید:

- بخدا پولتونو بهتون پس می دم. تا قرون آخرش رو. به ارواح خاک پدرم برش می گردونم. صدای بی حوصله ی پورحسین باعث شد به طرفش برگرده که چشمش خورد به سرباز جوونی که کنارشون ایستاده بود و بهشون نگاه می کرد. قرار بود همراه این مرد بره بازداشتگاه؟ و بعدش زندان؟

پورحسین:- کی برادر من؟ لابد می خوای طلبمونو خرج مراسم ترحیممون بکنی؟ نه؟  
قطره ی اشکش روی لباسش چکید. سرشو انداخت پایین.

- بخدا من حروم خور نیستم.

قطره ی اشک بعدی این بار با سرعت بیشتری روی گونه اش لغزید. در حالی که با انگشتای دستش بازی می کرد، گفت:

- شریکم کمکم نمی کنه. بخدا دارم دو شیفته کار می کنم بتونم پولتونو برگردونم.  
سرشو بالا گرفت و از پشت پرده ی اشک به پورحسین خیره شد.

- به قرآن دروغ نمی گم آقا!

سعادتى پوفى کشید و بی حوصله اشاره ای به سرباز کرد.  
- سرکار ببریدش.

با کف دست اشکاشو پاک کرد. وحشت زده به سرباز خیره شد که با قدم هایی محکم و بلند به طرفش می اومد. باز هم التماس کرد.

- ترو خدا! مادرم مریضه بخدا! من برم زندون اون سکنه می کنه. ترو خدا!  
دست های سعادتى روی شونه اش نشست.

- یا پول ما رو همین الان می دی، یا می ری زندون. کدوم؟

نگاهش کرد. به چشمای میشی رنگ طلبکارش خیره شد. چونه اش لرزید. چرا نمی فهمید پول نداره؟ نمی فهمید مادرش مریضه؟ نمی فهمید حال مادرش روز به روز داره بد و بدتر می شه؟ نمی فهمید آرمین بی همه چیز یه پاپاسی هم بهش نمی داد؟ نمی فهمید که به هر مرد و نامردی رو زد تا بتونه پول رو جور کنه؟ نمی فهمید که اگه پول داشت می رفت خرج دوا و درمون مادرش می کرد؟ از بدبختی هاش خبر داشت؟ خبر داشت که هومن در عوض اون پول بهش چه پیشنهاد بی شرمانه ای داده؟ که بخاطر فقرش پسر لجنی مثل هومن اونو ابزار قرار داده بود تا بتونه به عشق قدیمیش برسه؟ از اینا خبر داشت؟

لبش لرزید و باز هم همون جمله ی تکراری.

- ندارم.

پوزخندی رو لبش نشست. زمزمه کرد:

- می دونستم.

دستشو تو هوا تکون داد و بلند گفت:

- سرکار ببرش.

چقدر گذشت؟ یک ثانیه؟ سه ثانیه؟ سی ثانیه؟ یا شایدم یک دقیقه! به خودش که اومد سردی دستبند رو روی یکی از دستاش حس کرد. پلک زد و باز هم قطره ی اشکی روی گونه اش چکید. سرباز یکی از دستبند ها رو به دست خودش زد.

عمیدی به عجز افتاد.

- آقایون؟ آقایون خواهش می کنم. ما با هم حرف زدیم. این پسر، آدم خوبیه. می دونین اگه سابقه دار بشه کل زندگیش می ره رو هوا؟ آقا ... آقا با شمام ها.

دیگه بقیه ی حرف هاش رو نشنید. سرش سنگین شده بود و کل اتاق دور سرش می چرخید. احساس می کرد هر لحظه ممکنه نقش بر زمین بشه. صدای هومن مدام تو سرش می پیچید. گفته بود به جای پنجاه میلیون، بهش شصت میلیون می ده؟ گفته بود چک طلبکارا رو پاس می کنه؟

کفشاش رو روی زمین کشید و به زحمت قدمی به جلو برداشت. پاهاش تحمل وزنش رو نداشت. احساس می کرد چیزی به سنگینی کوه ها به پاش متصله و نمی تونه پاهاشو تکون بده. پلک زد. قیافه ی پورحسین و واحدی و سعادتی به طرز احمقانه ای کج و کوله شده بود. لبخند بی موقعی رو لبش نشست. هومن دیگه چی گفته بود؟ گفته بود در عوض این پول ازش چی می خواد؟ تهدید؟ ... آره تهدید! تهدید شریکش.

باز هم لبخند زد. به زحمت قدم دیگه ای برداشت. سرش سنگین تر از قبل شده بود. اونقدر سنگین که حس می کرد گردنش تحمل سنگینش رو نداره. دست آزادش رو بلند کرد و روی سرش گذاشت. چهره ی هومن توی ذهنش نقش بست. تهدید کردن ... تهدید کردن ... زیاد که کار بدی نبود. بود؟ اشکالی نداشت. می تونست بعدا یه جوری از دل آرمین در بیاره. اون ... اون به این پول احتیاج داشت.

سرش چرخید و به صورت واحدی که سرشو پایین انداخته بود، خیره شد. به این پول احتیاج داشت. خیلی احتیاج داشت. آرمین ... آرمین حتما اینو می فهمید. می فهمید که مجبور شده بود، نه؟ حتما حسام رو می بخشید. حتما ... حتما حسام رو می بخشید. آرمین حتما درک می کرد که اگه اینکار رو نمی کرد، مادرش از غصه ی رفتن پسرش به زندون دق می کرد؟ حتما می فهمید که اگه این پول به دستش نرسه، صاحبخونه وسایل هاشون رو می ریخت توی کوچه؟

اشکی روی گونه اش غلتید. شریکش می فهمید. کسی که نون و نمکش رو خورده بود می فهمید که مجبوره. می فهمید که اگه این کار رو انجام نده، بدبخت می شه. حتما می فهمید. آرمین ... آرمین ... اون پسر تحصیل کرده ای بود. حتما ... حتما دوستش رو درک می کرد. حتما ...

یادآوری صورت عصبانی هومن، رعشه ای به تنش انداخت. فحش های رکیکی که بهش می داد یادش اومد. اخم کرد. چرا بهش فحش داد؟ چرا به مادرش انگ های زشت چسبوند؟ چرا اینقدر عصبانی فریاد می کشید؟ چیکارش کرده بود؟

باز هم قدمی برداشت. هومن ... هومن ... اون روز کافی شاپ ... چی شد که هومن بهش فحش داد؟ یه دفعه سرجاش میخکوب شد. یادآوری ریختن نسکافه ی داغ روی هومن، مثل سیلی محکمی بود که به صورتش کوبیده شد. بعد از اون فاجعه .... بازم هومن حاضر می شد این پول کلان رو بهش بده؟ بازم حاضر بود؟

لبش رو روی هم فشرد. توی یه لحظه تصمیمش رو گرفت و سمت پورحسین چرخید. بلند گفت:

- باید به یه نفر زنگ بزنم. اون پول شما رو می ده.

پورحسین نیم نگاهی به همکاراش انداخت. واحدی شونه هاش رو انداخت بالا و چیزی نگفت. سعادتى اما مشکوک به صورتش خیره شد.

- کی؟

لبخند نگرانی زد.

- دوستمه. اون پولو بهتون می ده. فقط بذارین بهش زنگ بزنم. خواهش می کنم. پنج دقیقه ... باشه؟ خواهش می کنم.

سعادتى دستى به صورتش کشید و با کلافگی گفت:

- اگه دروغ بگی چی؟

دستاشو تو هم قفل کرد و مقابل صورتش گرفت.

- دروغ نمی گم. بخدا دروغ نمی گم. اصلا می خواین همین جا، جلوی خودتون زنگ بزنم؟

واحدى نیم نگاهی بهش انداخت و با بی میلی گفت:

- باشه. زنگ بزن بهش.

لبخندى رو لبش نشست. دست راستشو روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد.

- ممنونم آقا! ممنونم ... ممنون.

سرباز کلید رو از جیب شلوارش بیرون آورد و مشغول باز کردن قفل دستبند شد.

\*\*\*\*\*

به عقب خم شدم و کمرم رو مماس با پشتی صندلی قرار دادم تا کمی خستگیم در بره. دستمو گذاشتم پشت گردنم و شروع کردم ماساژ دادنش، تو همون حال پرسیدم:

- بعدش؟

چونه اش رو انداخت بالا.

- زنگ زدم بهش. اول اصلا می گفت نمی شناسمت و اشتباهی زنگ زدی. کلی التماسش کردم ...  
پلک چپش پرید.

- چه حرف هایی که بارم نکرد ... گفت بگم خاک پاشم ... گفت بگم من ... سگم. گفت بگم از ...  
هومن افتادم پایین.

چشماشو از شدت شرم بست و لبش رو گزید. دستاشو گرفت جلوی دهنش و روشو ازم برگردوند.  
پشت گوشم داغ شد. سرمو انداختم پایین و خودمو با پرونده مشغول نشون دادم. صدای هق هق  
خفه ی حسام تو گوشم پیچید. این مرد چی کشیده بود؟

چند دقیقه به حال خودش رهاس کردم و گذاشتم کمی اروم بشه. نفس عمیقی کشید و مرتب  
سرجاش نشست.

- اومد اداره. گفت فردا پولا رو میده و به عنوان گرو، ماشینش رو گذاشت پیش طلبکارا و از منم  
سفته گرفت. سه تا سفته!

اهی کشید و به سرش چسبید و خودشو تکون داد. نالید:

- کاش بهش زنگ نمی زدم. اون جووری حداقل جرمم بدهی بود نه کشتن دو تا آدم.

لبمو از داخل گزیدم. سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

- خب بقیه اش؟

سرشو از روی دستاش بلند کرد و به صورتم خیره شد.

- از اون موقع به بعد اون شد ارباب منم شدم غلامش. هر چی می گفت مجبور بودم بگم چشم و  
گرنه سفته هامو می داشت اجرا!

پوزخندی زد. دستشو گذاشت رو سینه اش و تا کمر خم شد.

- چشم آقا هومن ... حتما هومن جان. حق با شماست آقا. غلط کردم آقا. خاک پاتم آقا!

خندید. تلخ!

- چقدر التماسش کردم. روزی هزار بار به پاش می افتادم و دستاشو می بوسیدم. چقدر با خواهش و تمنا و قربون صدقه رفتن ازش خواستم بذاره برم؟ ولی اون قبول نکرد. نداشت یه آب خوش از گلوم پایین بره. نداشت ...

پرونده رو بستم و متفکر به صورت حسام خیره شدم. صورت باد کرده و چشمای پف کرده و لبای آویزونش رو از نظر گذروندم و پرسیدم:

- یه چیزی رو نمی فهمم حسام.

چشم ازم برداشت. سرشو به علامت «چی؟» تکون داد. خودکارمو برداشتم و مقابلش گرفتم.

- چرا باید هومن شصت میلیون خرج کنه؟

متوجه منظورم نشد. سرشو به حالت سوالی تکون داد و با گیجی پرسید:

- نمی فهمم منظورت چیه؟

- خب ببین خیلی ها هستن که به پول احتیاج دارن. خیلی از مردم با پونصد هزار تومان آدم می کشن. چرا باید هومن بخاطر همچین چیزی اینقدر هزینه کنه؟

لبش کج شد. پلک زد و با غصه گفت:

- ناامیدم کردی میکائیل.

تکون خوردم. بازم فکر کردم. خب حق با من بود دیگه. دخترهای خیابونی بخاطر بیست هزار تومان تنشون رو به حراج می داشتن. مردم بخاطر چند تومان پول که بتونن باهاش نونی بخرن و واسه شام بخورن، خودشونو به آب و آتیش می زدن، اونوقت اون ...  
صدای دردمند حسام مجال بیشتر فکر کردن بهم نداد. شمرده شمرده گفت:

- هومن ... از من .... سفته داشت. فهمیدی؟

با گیجی سرمو خاروندم.

- خب چه ربطی داره؟

لبخند غمگینی رو لبش نشست.

– سفته عندالمطالبه است. یعنی طرف هر وقت عشقش کشید می تونه بذارتش اجرا. هومن می تونست شب، نیمه شب، صبح علی طلوع .... هر وقت که حوصله اش سر رفت اونا رو بذاره اجرا و منو هم بندازه زندان.

شونه هاشو انداخت بالا.

– سفته ها یه جور اهرم بودن که هومن می تونست منو با اونا تحت فشار قرار بده. از طرف دیگه خیلی راحت می تونست بعد از انجام اون نقشه ی کذایی، اونا رو بذاره اجرا و ... اینجوری هم به هدفش می رسید هم به پولش.

لیوان رو روی میز کشید و آروم روی میز کوبید.

– کاملاً دقیق و ...

پارچ آب رو هم کنارش قرار داد. سرشو بالا گرفت و به صورت تم خیره شد.

– حساب شده!

کمرم تیر کشید. چشمامو از درد بستم و به زحمت نفس عمیقی کشیدم. درد کمرم کم کم به گردنم رسیده بود. دوست داشتم فقط برم خونه ی خودم و روی رخت خوابم بخوابم. به قدری خسته بودم که حتی حوصله ی اینو هم نداشتم که برم دنبال امیرحسین، چه برسه به اینکه به حرفای حسام گوش بدم. با این حال چاره ای نداشتم. باید تا وقتی که بازجویی از حسام تموم می شد این خستگی و کسالت رو تحمل می کردم و دم نمی زدم. نفسمو به صورت آه بیرون فرستادم و به پرونده خیره شدم. با دیدن دست خط کج و کوله ام که بخاطر خستگی، بدتر از هر وقت دیگه ای شده بود، خنده ام گرفت. واقعا من با چه رویی می خواستم اینو به سرگرد روشن نشون بدم؟

نیم نگاهی به حسام انداختم که مدام چشماشو گذاشته بود رو هم و سرش هم به سمت پایین خم شده بود. ته دلم ریخت. این پسر مظلوم حقش این نبود که به این حال و روز بیفته. حقش نبود!

صدای آهسته اش باعث شد از جا بپریم.

حسام: – خسته ام! خیلی خیلی خسته ام.

سرشو گرفت بالا و نگاهم کرد. زهر خندی کنج لبش نشست.

حسام: - من ... من خیلی رقت انگیزم؟

سرمو انداختم پایین و حرفی نزد. دستام مشت شد. چقدر دوست داشتم اون موقع که حسام به این حال و روز افتاده بود، به دادش می رسیدم. یا حداقل می فهمیدم یه مشکلی داره و یه جوروی کمکش می کردم. اون جوروی شاید ... شاید حسام این جا، توی این اتاق ... روبروی من ننشسته بود. شاید ...

لبمو رو هم فشردم.

- ادامه اش رو بگو.

بی هیچ حرفی سرشو گذاشت رو میز و چشماشو بست. از این همه دردمندی و مظلومیتش، دلم ریش شد. ناخواسته دستمو گذاشتم روی چونم و بهش خیره شدم. با صدای آرومی گفت:

- کاش همین جا بمیرم!

چشم چرخوندم و عصبی گفتم:

- حسام؟

بغض کرد. به زحمت لب زد و زمزمه کرد:

- چرا خدا منو از زمین ور نمی داره؟

آروم با کف دست کوبیدم به میز.

- حسام؟

شونه اش لرزید. اخمام رفت تو هم. چند ثانیه خیره خیره نگاهش کردم. حتی سرشو یه سانتی متر بلند نکرد. کلافه خودکار رو کوبیدم روی میز و از جام بلند شدم. بخاطر حرکت ناگهانی، سرم گیج رفت. دستمو گرفتم به میز و چشمامو رو هم فشردم. بعد از چند لحظه با قدم های وارفته به طرف در حرکت کردم. پیام در رو از پشت باز کرد. قبل از اینکه از اتاق بازجویی خارج بشم، برگشتم عقب و به حسام خیره شدم. لبم لرزید. قبل از اینکه احساساتم به عقلم غلبه کنه، برگشتم سمت پیام که با نگرانی و تعجب نگاهم کرد. آروم زمزمه کرد:



- شما حالتون خوبه قربان؟

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. سری تکون دادم و با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم:

- سروان صولتی کجان؟

یکی از چشماشو ریز کرد و آروم زمزمه کرد:

- سروان صولتی ... سروان صولتی ...

یکباره گفت:

- آهان ... تو اتاقشون هستن قربان.

- بهشون بگو بیان بقیه ی بازجویی ها رو انجام بده. من زیاد حالم مساعد نیست.

سرشو تکون داد و گفت:

- باشه، هر چی شما امر کنین.

دوباره برگشتم سمت اتاق که چشمم با چشماش تلافی کرد. بازم داشت گریه می کرد ...

سرمو انداختم پایین و از اونجا دور شدم.

\*\*\*\*\*

یکی از دستامو زده بودم زیر سرمو با غدام بازی می کردم. اتفاقات امروز به قدری انرژیمو برده بود که حتی حوصله ی خودمم نداشتم چه برسه به غذا خوردن و کارای دیگه. مغرم پر بود از اتفاقات این چند روز. از شب قتل آرمین تا همین امشب که داشتم از حسام بازجویی می کردم. همه ی این اتفاقا مثل یک نمایش از ذهنم گذشت. قاتل آرمین کسی نبود جز یکی از بهترین و سر به زیر ترین خبرنگار های روزنامه ی جنایی. کسی که من نسبت به بقیه ی خبرنگارها باهاش احساس صمیمیتی بیشتری می کردم و بودن کنار اون نسبت به بودن کنار بقیه رو ترجیح می دادم.

یه نیم ساعتی می شد که از اون اتاق بازجویی کذایی اومده بودم و بیرون و عین برج زهرمار نشسته بودم روی صندلی و مثلاً غذا می خوردم. اما اینقدر فکرم مشغول بود که حتی حواسم نبود که غذایی که روبرومه چی هست.

با شنیدن صدای سرفه ای، به خودم اومدم. چشمم خورد به پوتین های مشکی و براقی که از ظاهرش مشخص بود به تازگی واکس زده شده. نگاهم رفته رفته بالا اومد. از شلوار سبز رنگ عبور کرد. از کمر بند مشکیش گذشت و از دست هایی که یه سری پرونده بغل کرده بودن هم. رسید به صورت کنجکاو سبحان که بالا سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد.

بی حوصله گفتم:

- چیه باز؟

خودشو جمع و جور کرد و با لبخند مهربونی گفت:

- خویین قربان؟ خسته نباشین!

قاشق و چنگال رو انداختم توی بشقاب غذایی که به زور سه چهار قاشق ازش خورده بودم و تکیه دادم به صندلی. به صورت خندونش خیره شدم. ناخواسته لبم کج شد و لبخندی گوشه ای لبم نشست.

- ممنونم.

لبش رو خیس کرد و پرونده ها رو توی دستش جا به جا کرد. تعلش رو که دیدم سرمو کج کردم.

- زارع پور؟

- بله قربان؟

دستامو بردم عقب و پشت گردنم قفل کردم. چشمامو بستم و تو همون حال گفتم:

- باز چه گندی زدی؟

سبحان:- گندکاری؟ من قربان؟ نه بابا، چه گندکاری ای! فقط یه خبر داشتیم واستون.

سریع صاف سرجام نشستم و مستقیم زل زدم تو چشماش. بیچاره جا خورد و یه قدم رفت عقب. آب دهنش رو قورت داد و زمزمه کرد:

- حالتون خوبه؟

نگران گفتم:

- چی شده؟

چند بار پلک زد و لبش کج شد.

- چیزی نشده جناب سروان. فقط یه خبر سادست. اگه ... اگه می خواین ... نمی گم خب!

کمی خودمو روی صندلی جلو کشیدم.

- چه خبری؟

لب زد و نیم نگاهی به بچه هایی که تو اتاق بودن انداخت. کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

- خب ... خب در مورد بهنام.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. با اینکه دقیقاً یادم نمی اومد بهنام کی هست، ولی از اینکه دوباره یه اتفاقی واسه پرونده نیفتاده، خیالم راحت شد.

- بهنام دیگه کیه؟

هیجان زده خندید.

سبحان:- بهنام دیگه قربان. بهنام یوسفی. خاطرتون نیست؟

چشمامو بستم و فکر کردم. بهنام یوسفی ... بهنام یوسفی ... کسی یادم نمی اومد. سبحان وقتی دید هنوز یادم نیومده گفت:

- پسر آقای مسعود یوسفی؟ مریض بود؟ یکم از لحاظ روانی تعادل نداشت؟ یادتون نیامد؟

سرمو خم کردم و بازم فکر کردم. فایده نداشت. بین فامیل که همچین کسی وجود نداشت. خلافاکارا و مجرمایی که تحت تعقیب بودن هم اسمشون بهنام یوسفی نبود.

شونمو انداختم بالا و سرمو به حالت پرسشگر تکون دادم.

- اولین مظنون مربوط به پرونده ی آرمین اعتمادی.

ذهنم جرقه ای زد. پسرک لباس سفید و لاغر اندامی که از ترس فریاد می زد و هق هق گریه می کرد، یادم اومد. لبخندی به خاطر این موفقیتیم رو لبم نشست و ذوق زده سرمو تکون دادم.

- خب .. خب. یادم اومد. چی شده؟

تازه متوجه موقعیت سبحان شدم که سراپا ایستاده بود و پرونده ها رو که تعدادشونم زیاد بود، دست به دست می کرد. به صندلی ای که کنارم قرار داشت، اشاره کردم و گفتم:

- بشین اینجا.

لبخند کوچیکی زد و آرام گفت:

- ممنون.

با متانت به طرف صندلی حرکت کرد و آرام روش نشست. پرونده ها رو روی پاهاش گذاشت و نفسی از سر راحتی کشید. به چشماش خیره شدم.

- خب؟ چی شده؟

به صندلی تکیه داد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- خب، می دونین همسر خواهر خانمم ...

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت. میل لبخند زدن رو تو خودم سرکوب کردم و با همون حالت قبلی بهش خیره شدم. صورتش سرخ شد. سرشو انداخت پایین و با زبون کمی لبش رو خیس کرد. زمزمه کرد:

- بله ...

سرفه ای کرد و ادامه داد:

- عرض می کردم ... ایشون دکتر اعصاب و روانه. دیروز باهاشون یه کاری داشتم مجبور شدم که برم مطبش. توی اتاق انتظار بهنام رو دیدم که کنار پدرش نشسته بود. به فامیلمون قضیه رو گفتم، گفت که آره این چند وقتیه میاد پیشش.

ظرف غذا رو عقب کشیدم و دستمو گذاشتم روی میز. چشمامو ریز کردم و به طرفش مایل شدم.

- فهمیدی مشکلت چیه؟

- والله چه عرض کنم. ایشون گفتن که مریضه. یه مریضی روانی داره که یه سری توهمات رو می بینه و فکر می کنه واقعیه. اسمش رو هم گفت ها! چی بود؟ فرنی؟

ابروهام پرید بالا.

- فرنی؟

سبحان:- فرنی بود؟ نه ... سافرنی؟

گیج بهش خیره شدم.

- سافرنی دیگه چیه؟

سری تکون داد و گفت:

- نه ... نه سافرنی نبود. چی بود؟ می گفت بهش جنون جوانی هم می گن.

- اسکیزوفرنی منظورت؟

با ذوق انگشتش رو گرفت سمتم و گفت:

- آهان .. آره ... اسکیزوفرنی. خودشه.

- حالا این یعنی چی؟

سبحان:- تا اون جایی که من می دونم بیماری خطرناکيه ولی ...

- ولی چی؟

- والا فامیلیمون می گفت می شه درمانش کرد ولی خب یه پروسه ی خیلی طولانی مدته و صبر و حوصله ی زیادی می طلبه.

چهره ی خندونش وقتی که شیرکائوو رو روی صورتم خالی کرد رو یادم اومد. ناخواسته لبم به لبخند کمرنگی باز شد. زمزمه کردم:

- خیلی جوونه. خدا شفارش بده.

آهی کشید.

سبحان:- الهی آمین.

سری تکون دادم و ازش رو چرخوندم. دوباره قاشق و چنگال رو به دست گرفتم و گفتم:

- خیلی خب. ممنون خبر دادی. چیز دیگه؟

از جاش بلند شد و صاف کنارم ایستاد.

- عرضی نیست.

- مرخصی!

احترام نظامی گذاشت و ازم دور شد. با نگاهم بدرقه اش کردم ...

نمی دونم دقیقا چقدر گذشت که با صدای کوبیدن در به خودم اومدم. سرمو از روی گزارشی که راجع به یه پرونده ی جدید بود و امید نوشته بود، بلند کردم و دنبال منبع صدا گشتم. عطا با خنده وارد اتاق شد. پرونده رو تحویل امید دادم و نیم خیز شدم تا برم سمت عطا که امید بازومو گرفت و متوقفم کرد. تو همون حالت برگشتم سمتش که گفت:

- چطور بود؟

تند تند سرمو تکون دادم.

- خوبه. خوبه.

قدمی برداشتم که دوباره بازومو چسبید.

امید:- ببخشید ... شرمنده ... چی دستور می فرمایین؟

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. من امروز حتما دیوونه می شدم. شمرده شمرده گفتم:

- خط برادر زن مقتول رو ... کی بود اسمش؟

- مسعود. مسعود بور یایی.

- همون. کنترل می کنین. رفت و آمدش رو هم همین طور. زیادی مشکوکه. یه سری اطلاعات بیشترم راجع به مقتول به دست بیارین. محل کارش، بچه هاش، دوستاش ... هر چیزی که فکر می کنی ممکنه ما رو به سر نخ برسونه.

دستم و ول کرد.

- بله حتما. بفرمایین.

پوفی کشیدم و با قدم های بلند خودم رو به عطا که در حال صحبت با محرابی بود، رسوندم. به محض اینکه صحبتشون تموم شد و محرابی از کنارمون رفت، پرسیدم:

- چی شد؟

لبخندی زد.

- چی چی شد؟

- حسامو می گم. چی شد؟

- آها حسام ...

اینو گفت و روی یکی از صندلی ها نشست. به منم اشاره کرد که روش بشینم. به محض نشستن پرسیدم:

- خب؟

- هیچی دیگه. بازجویی کردم. پرونده تکمیل.

و پرونده ای رو که توی دستش بود رو، روی میز روبرومون انداخت.

عطا:- پرونده اش فردا می ره دادسرا!

- همین؟

- آره دیگه.

- خب چی گفت؟

دستش رو حلقه کرد دور صندلی پشت سرم و بهم خیره شد. بعد از چند لحظه گفت:

- در مورد قتل آرمین و هومن. اینکه نمی خواست آرمین رو تهدید کنه و وسط راه، وقتی واسه تهدید کردن رفته خونشون، پشیمون شده. گفت می خواست باهاش حرف بزنه. در مورد پول ها، مغازه، طلبکارا. شاید همکاری کنه. بعدم وقتی وارد خونه شده، ظاهرا آرمین زیاد سر حال نبوده ...  
- آره ... فرشاد اینا هم می گفتن آرمین بخاطر سردرد نیومده عروسی.  
آهی کشید.

- آره. یه چیزی به حسام می گه و کار می کنه به دعوا. بعدشم حسام عصبی می شه و نمی فهمه چه جووری دستش می ره سمت چاقویی که هومن بهش داده بود و .... پخ! خودش اعتراف کرد ضربه ی اول نمرده. گفت یه لحظه به سرش زده. تمام بدبختی ها رو یادش اومده و ضربه ی دوم رو هم زده.

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

- به همین سادگی.

ته دلم ریخت.

- چقدر مزخرف!

زهر خندی زد.

- دقیقا.

- هومنو هم ... واسه انتقام؟

دستشو از روی پشتی صندلی برداشت و صاف نشست. سرشو تکون داد و زمزمه کرد:

- آره. با زور پیام و تلفن تهدید آمیز و انواع و اقسام تهدیدها، مجبورش می کنه بیاد یه خونه ی خرابه. با چاقو سلاخیش کرده.

سرم سوت کشید. با دو دست چسبیدم به سرم و نفس عمیقی کشیدم. چرا کار حسام به اینجا کشیده شده بود؟

نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه مکث زمزمه کرد:

- یه چیز دیگه هم گفت. در مورد دو تا مرد.



بی حس و حال دستمو از روی سرم برداشتم و صاف نشستم.

- خب؟

- می گفت که دو تا پسر همراه با هومن بودن. یعنی اونا هم با هومن همدست بودن.

- کی؟

سرشو انداخت پایین.

- اسماشونو نمی دونست.

پوز خندی زدم.

عطا:- می گفت اونا بهش یاد دادن چیکار کنه، چه جووری تهدید کنه. می گفت خیلی شر بودن.

خیلی زیاد!

سرمو چرخوندم سمتش و بهش خیره شدم. لب فرو بست. چشماشو رو هم گذاشت.

عطا:- فرستادمش اتاق چهره نگاری.

با دو دست به شقیقه ام چسبیدم. بیچاره حسام ... بیچاره حسام!

روی آپن آشپزخونه نشسته بودم و به عطا که مدام از این طرف آشپزخونه به اون طرف آشپزخونه می رفت، نگاه می کردم. تقریباً دو روزی از ارسال پرونده ی حسام به دادگستری می گذشت و توی این مدت زندگی من به روال سابق خودش برگشته بود. گازی به خیار توی دستم زدم و تو همون حال با خنده گفتم:

- عطا؟

در حالی که ادویه رو به مواد توی ماهیتابه اضافه می کرد، گفت:

- هوم؟

- گفته بودم بهت با پیشبند خیلی جذاب می شی؟

توی یه حرکت برگشت سمتم که این حرکتش باعث شد به خنده بیفتم. حوله ی سفیدی رو که مخصوص تمیز کردن آشپزخونه بود رو به طرفم پرتاب کرد.

عطا:- زهرمار. مرتیکه خرا!

از شدت خنده به سرفه افتادم. با مشت چند ضربه زدم به سینه ام و تو همون حال گفتم:

- جدی می گم.

دستش رفت سمت چاقویی که برای خرد کردن پیاز بیرون آورده بود و اون رو بلند کرد.

عطا:- این دفعه چاقو پرت می کنم ها!

چشمام گرد شد. دستامو به حالت تسلیم بردم بالا.

- قربان رحم کنین. ما جسارت کردیم. بچه دارم بخدا!

با خنده ازم رو گردوند و آروم چاقو رو گذاشت سر جاش. با دیدن خنده اش، لبخندی روی لبم

نشست. زمزمه کرد:

- پسره ی دیوونه.

دوباره گازی به خیارسبز توی دستم زدم که با صدای ایمان آقا، برادر عطا و شیوا، به عقب

برگشتم.

ایمان:- عطا؟ معلوم هست چیکار می کنی؟ بابا بعد از عمری میکائیل اومده خونمون، تو گذاشتیش

تو آشپزخونه؟

با دیدنش که توی چند قدمیمون ایستاده بود، سریع از روی اُپن پایین پریدم و تعظیم کردم.

- سلام قربان. حال شما؟ خوبین؟ ببخشین تو رو خدا، مزاحم شدیم. عطا خیلی اصرار کرد بیایم،

ببخشین.

ایمان پسر ارشد خانواده ی همسرم بود. چهل و پنج سالش بود و یه بار ازدواج کرده بود که اونم

به طلاق کشیده شده بود. بعد از اون به هیچ دختری نگاه نکرده بود. حاصل این ازدواج یه دختر

هشت ساله به اسم مریم بود که پیش مهسا، همسر ایمان، نگه داری می شد و گاهی مهسا اونو

پیشش می آورد. ایمان بچه ی اول، شیوا بچه ی دوم و عطا آخرین فرزند خانواده بود.

ایمان لبخندی زد و دستشو گرفت جلوم.

- سلام میکائیل جان. خوبی؟ این چه حرفیه؟ اتفاقا خیلی دلم برات تنگ شده بود. اگه عطا نگه که شما سال تا سال این جا نمایین.

دوباره برگشت سمت عطا و این بار با لحن هشدار دهنده ای گفت:

- مگه من با تو نیستم؟ مهمون رو که توی آشپزخونه نگه نمی دارن.

عطا کمی تکه های ریز شده ی مرغ رو از ماهیتابه بیرون آورد و مشغول مزه مزه کردنش شد. بعد از چند لحظه برگشت سمتون و بهمون خیره شد. سری تکون داد و در حالی که به ایمان اشاره می کرد، مخاطب قرارم داد:

- خوب طرفدار داری ها!

سی و دو دندونم رو به نمایش گذاشتم.

- بعله، پس چی؟

پوفی کشید.

عطا:- برادر من، بهش گفتم بشینه تو سالن منم میام پیشش، گوش نمی ده. تازه میکائیل که غریبه نیست. رفیقمه.

برای اینکه میونه رو بگیرم و جر و بحث از این بالاتر نگیره، گفتم:

- عطا راست می گه. من اینجا راحت ترم. مطمئن باشین.

ایمان:- مطمئین؟

- بله. حتما!

کیف سانسونتش رو توی دستش جا به جا کرد و انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید به طرفش گرفت.

- نیام بینم جفتتونو به کشتن داده ها!

با این حرفش، زدم زیر خنده. عطا با چشمای گشاد شده بهش خیره شد.

عطا:- ایمان؟ داشتیم؟

ایمان خنده ای زد و آرام ضربه ای به پشتم زد.

- بهر حال مواظب خودتون باشین. من می رم بیرون. کاری ندارین؟

باهاش دست دادم و در حالی که صورتش رو می بوسیدم گفتم:

- نه قربونت.

دستش رو انداخت دور شونه امو برگشت سمت عطا.

- تو چی؟ چیزی لازم نداری؟

عطا سر ماهیتابه رو روش گذاشت و به دیوار آشپزخونه تکیه داد.

- نه ممنون. مواظب خودت باش.

ایمان:- مراسم امشب رو یادت نره ها. خوب نیست جلسه ی اولی دیر کنیم.

شاخکام تکون خورد. این جمله خیلی خیلی برام آشنا بود. این جمله همراه با آهنگ «بادا بادا

مبارک بادا» منو یاد یه چیز مشترک می انداخت. ازدواج!

با چشمای ریز شده برگشتم سمت عطا که دستپاچه تکیه اشو از دیوار برداشت و در حالی که به

من نگاه می کرد، گفت:

- امم ... خب ... چیزه .. نه .. خیالت راحت.

سرفه ای مصنوعی کرد و گفت:

- حواسم هست. تو برو!

ایمان برگشت سمت من.

- میکائیل جان تو هم بیا. خوشحال می شیم. عطا دعوتش کردی؟

عطا این بار به وضوح دست و پاشو گم کرد. در حالی که قلنج انگشتاش رو می شکوند، گفت:

- چیزه ... ایمان جان، میگم دیرت نشه. شما بفرما!

مچ دست ایمان بالا رفت و به ساعتش نگاهی انداخت. ابروهاش تو هم گره خورد و تند تند گفت:

- اوه .. اوه بچه ها من دیرم شده باید برم. ببخشین. فعلا!

خیره خیره به عطا گفتم:

- به سلامت ایمان جان.

به محض بیرون رفتن ایمان از خونه، بلند گفتم:

- به به، آقا دوما! مبارک باشه. کچل ما نامحرم ....

دستشو تو هم قفل کرد و با لحن ملتمسانه ای گفت:

- به جون مادرم می خواستم وقتی همه چی قطعی شد بهت بگم.

دستمو زدم به کمرم و با طلبکاری بهش خیره شدم.

- وقتی همه چی قطعی شد یعنی کی؟ لابد شب عروسیتون دیگه؟ یا نه، مراسم پاتختی تون؟

از شرم سرخ شد.

عطا: - نه بخدا! همین امروز و فردا می خواستم بهت بگم. آخه می دونی ما اصلا همدیگه رو نمی

دیدیم. خب ... کجا بهت می گفتم؟

چشمام چهارتا شد.

- تو چقدر پررویی. چقدر پررویی! مرد مومن، حداقل می خوای دروغ بگی، یه دروغ درست

حسابی بگو. من که بیست و چهار ساعته تو اداره ور دلتم ... اصلا تو خجالت نمی کشی؟

لبخند شرمنده ای زد.

- ببخشین.

توی یه حرکت به طرفش پریدم. از دیدن این حرکت ناگهانیم جا خورد و خودشو عقب کشید.

خیار سبزی رو از روی ظرف میوه ای برداشتم و گرفتم جلوی گردنش. چسبید به دیوار

- اعتراف کن و گرنه چشمتو از کاسه در میارم.

خندید و نیم نگاهی به خیار توی دستم انداخت.

- دیوونه چته؟ معلوم هست چیکار می کنی؟

لبخندی رو لبم نشست. تو همون حال گفتم:

- می گم اعتراف کن. اسم ... پیشه ... شغل ... چه جوری با هم آشنا شدین. زود ... تند ... سریع!

بلند زد زیر خنده.

عطا:- دیوونه ای بخدا! برو اونور. له شدم.

با خیار به گردنش فشار آوردم.

- می گم اعتراف کن.

لبخندی رو لبش نشست. مچ دستمو گرفت و آروم پایینش آورد و به صورتم خیره شد.

عطا:- اسمش گلرخه. توی آژانس هواپیمایی، حسابداره. یکی از فامیلا ما رو بهم معرفی کرده.

- دیدیش؟

پلک زد و آروم گفت:

- آره. یه چند باری با هم حرف زدیم. امشب، جلسه ی خواستگاری رسمیه.

دستمو بلند کردم و گذاشتم رو شونه اش.

- دوستش داری؟

لبخند محجوبی نشست رو لبش و سرشو انداخت پایین.

- با توام. دوستش داری؟

عطا:- خب ... می دونی ... ما اینقدر رفت و آمد نداشتیم که کار بکشه به دوست داشتن ولی ... ولی

وقتی دیدمش احساس کردم خیلی وقته می شناسمش. احساس کردم که یه نفر قلب ما دو تا رو

بهم وصل کرده. یه احساس نزدیکی. با اینکه تا حالا یه بارم ندیدمش.

لبخند زدم. دستمو حلقه کردم دور شونه اش و محکم بغلش کردم. آهسته گفتم:

- مبارکت باشه رفیق.

دستش آروم نشست روی کمرم.

عطا: - ممنون.

- خوشبخت بشی.

چهره ی خندون شیوا مقابل صورتم نقش بست. اشک پشت پلکم جمع شد. زمزمه کردم:

- خوشبخت بشی!

توی همین لحظه صدای زنگ موبایل عطا توی آشپزخونه پیچید. از ش جدا شدم. آروم ببخشیدی گفت و دستش رفت سمت موبایلش و اونو از توی جیبش بیرون آورد. نیم نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و به صورتم خیره شد.

- امیده.

ابروهامو به علامت آهان تکون دادم. دکمه ی اتصال تماس رو فشرد و موبایل رو گذاشت بغل گوشش. به دیوار تکیه زدم و به شعله های آبی رنگ اجاق گاز خیره شدم. بعد از چند لحظه صدای متعجب عطا باعث شد برگردم سمتش.

- چی شده؟

برگشت سمتم و بهت زده زمزمه کرد:

- حسام ...

با قدم های بلند رفتم سمتش و روبروش ایستادم.

- چی شده؟

نگاهم کرد. آروم لب زد:

- خودکشی کرده.

سرم گیج رفت.

- چی ... چی؟

- با قرص سیانور خودکشی کرده.

یخ کردم و دست و پام شل شد. بعد از چند لحظه مکث ، یکباره گوشی رو از دستش گرفتم و گذاشتم بغل گوشم.

– الو امید؟

\*\*\*

مقابل جنازه ی حسام زانو زدم. سوزش چشمم دست خودم نبود. آب دهنم رو قورت دادم و به زحمت نفس عمیقی کشیدم. دست های لرزونم رفت سمت صورتش و اروم صورتش رو به طرف خودم چرخوندم. با دیدن صورتش جا خوردم. پوست سفیدش در اثر مسمومیت کاملا کبود شده بود. دهن کف کرده اش به شدت توی ذوق می خورد. اشک توی چشمم حلقه زد. لبم رو از داخل گزیدم تا اشک هام رسوا نکنه. در حالی که سرم پایین بود، اروم گفتم:

– کی خبر دار شدین؟

امید که بالای سرم ایستاده بود، دستپاچه گفت:

– والا قربان سربازی که مراقبتش بود می گفت دو ساعت پیش بهش سر زده. ظاهرا کمتر از دو ساعته که قرص رو خورده.

پلک زدم و به زحمت نفس سنگینم رو فوت کردم.

– چند ساعت از مرگش می گذره؟

عطا کنارم نشست و دستش رو گذاشت روی شونه ام. زمزمه کرد:

– میکائیل؟

فریاد زدم:

– مگه با تو نیستم؟

به تنه پته افتاد.

– چیزه ... قربان دکتر گفت یه دو ساعتی می شه. شایدم بیشتر.



زهرخندی زدم. بچه های پزشکی قانونی ملحفه ی سفیدی رو روی پیکرش انداختند. خیره به جنازه ی مردی بودم که اگه یه نفر ... فقط یه نفر وقتی که داشت اون توی قرض و قوله دست و پا می زد به دادش می رسید، الان حال و روزش این نبود.

صدای آرامش بخش عطا تو گوشم پیچید.

- اینقدر خودتو اذیت نکن.

زمزمه کردم:

- کی می تونه قرص رو بهش برسونه؟

لبخند عصبی رو لبم نشست. برگشتم سمتش و با صدایی که از شدت خشم و ناراحتی دو رگه شده بود، گفتم:

- یعنی چی؟ مگه اینجا در و پیکر نداره؟ این سربازا این جا چه غلطی می کنن؟ کی بهش قرص رسونده؟

حلقه ی دستشو دور شونه ام تنگ تر کرد و با مهربونی گفت:

- آروم باش.

بلند گفتم:

- جواب منو بده.

نفسشو آروم فوت کرد و نیم نگاهی به عقب انداخت. خودشو بهم نزدیک تر کرد و زمزمه کرد:

- کار هر کسی می تونه باشه. از وکیلش گرفته تا سرباز های وظیفه یا خیلی های دیگه. بچه ها دارن پیگیری می کنن.

قلبم لرزید. صدای خش خش برخورد کفشی به زمین تو اتاق پیچید. به عقب برگشتم. با دیدن رسولی که توی دستش یه تیکه کاغذ تا شده بود، سر جام ایستادم. عطا هم پشت سرم ایستاد. رسولی کاغذ رو به طرفم گرفت و گفت:

- این برای شماست قربان.

کاغذ رو از دستش گرفتم و چرخوندمش.

- چی هست؟

آهی کشید.

- نامه است. ظاهراً ایشون قبل از اینکه خودکشی کنه، براتون نوشته.

به پشت برگه خیره شدم که با خودکاری آبی رنگ نوشته بود «برسد به دست سروان میکائیل عسگری»

- کی بهش کاغذ و خودکار داده؟

امید:- من قربان.

سری تکون دادم و کاغذ رو باز کردم. با دیدن دست خط حسام، چیزی قلبم رو فشرد. چشمامو محکم رو هم فشردم و بعد از چند لحظه مکث، شروع کردم نامه رو خوندم.

« آقا میکائیل،

سلام.

نمی دونم کی قراره این نامه به دستتون برسه. شاید دو ساعت دیگه ... شاید سه ساعت یا حتی شش ساعت دیگه. اما چیزی که می دونم اینه که وقتی این نامه رو می خونین که قرص کار خودشو کرده و دیگه حسامی وجود نداره.

الان که دارم این نامه رو می نویسم، قرص تو مشتمه. توی دستای خودم. فقط کافیه اونو بندازم بالا تا برای همیشه خلاص بشم. آقا میکائیل ... پیگیر این نباشین که کی قرص رو به دستم رسونده. فرقی هم نمی کنه. نه واسه پلیس ... نه واسه مردم ... و نه واسه جامعه. واسه هیچکس فرقی نمی کنه که انگلی مثل من، بر اثر مسمومیت با قرص سیانور بمیره یا بالای طناب دار، جلوی مردم، جون بده!

می دونین این دم آخری، دلم می خواد فقط با یه نفر حرف بزنم. به یه نفر بگم که اگه من امروز اینجام ... خیلی ها مقصرن. خیلی ها مقصرن. خیلی چیزها دست به دست هم می دن تا پسری مثل من ... بشه یه قاتل. من هم مقصر بودم. بخاطر ضعیف بودنم ... ناتوان بودنم اما فقط من نبودم. خیلی ها مقصرن. غیر از من، خیلی های دیگه هم مقصرن.

آقا میکائیل ...

یه خواهشی از تون دارم. یه تقاضا ... یه التماس! بعد از مرگم، مادرم رو بفرستین بهزیستی. اون پیرزن غیر از من هیچکس رو نداره. هیچ کس رو! تنها خواهشی که دارم همینه. مادرم رو به امون خدا ول نکنین. اون توی این شهر ... تنها ... بیچاره می شه.

فقط همینو از تون می خوام. همین! می تونم امیدوار باشم که این کار رو می کنین؟

شاید اگه من ... یه دوستی داشتیم که اون موقع ها نجاتم می داد، شاید هیچ وقت سرنوشتیم این نمی شد که توی این اتاق تاریک و نمور، خودکشی کنم. شاید ...

والسلام!»

چشم از نامه گرفتم و آهی کشیدم. با دست به بچه ها اشاره کردم. آروم سری تکون دادن و پیکر بی جون حسام رو روی برانکارد قرار دادند. چند لحظه بعد حسام مظلوم از جلوی چشمام دور شد. قلبم سوخت. دستام مشت شد و نامه توی دستام مچاله شد ...

بهشت از دست آدم رفت

از اون روزی که گندم خورد

بین چی می شه اون کس که

یه جا از حق مردم خورد

کسایی که تو این دنیا

حساب ما رو پیچیدن

یه روزی هر کسی باشن

حساباشونو پس می دن

یه تیکه زمین - محمد اصفهانی

پایان.

کاری از: رایین \* کاربر انجمن

ارتباط با نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member222933.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید